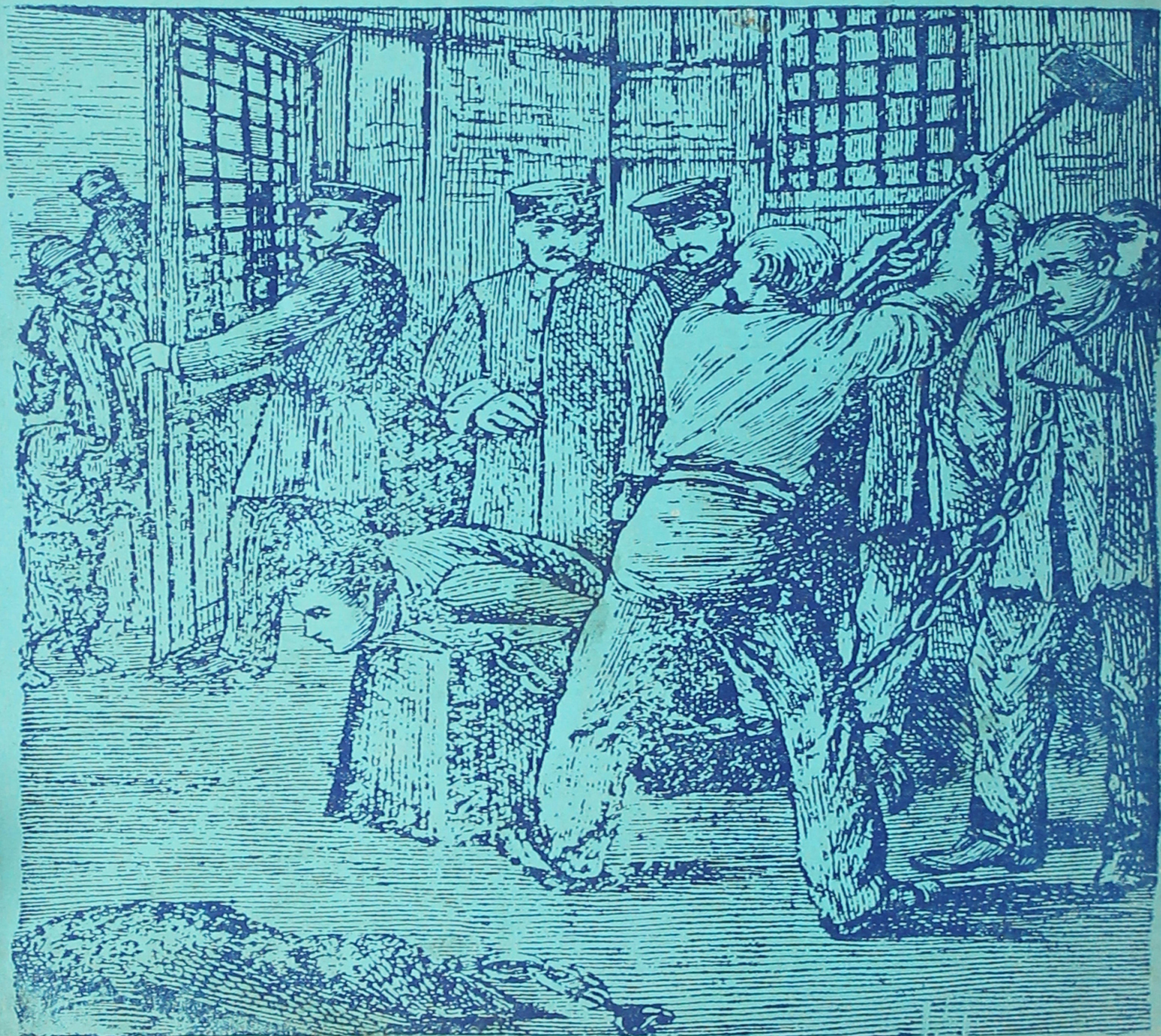
پسرِ کُنٹ مُونٹ کرِسٹو





پسر کنت مونت کریستو

اثر : ژول لرمینا

ترجمه :

مرحوم دکتر خلیل خان ثقفی

(اعلم الدوله)

چاپ دوم



تهران - خیابان منوچهری بنگاه مطبوعاتی گوتمبرگ

چاپ راستی - تلفن ۳۹۶۲۴

۱۳۳۶

طهران

مختصر ترجمه حال مرحوم دکتر خلیل خان اعلم الدوله ثقفی

مرحوم دکتر خلیل خان اعلم الدوله ثقفی فرزند حاج میرزا عبدالباقی ملقب باعتضادالاطباء درشب جمعه هفدهم شعبان سال ۱۲۷۹ هجری قمری درطهران متولد شد، دراوائل عمر بتحصیل مقدمات فارسی وعربی پرداخت، وازآن پس علوم ریاضی وطبیعی وهیأت ونجوم رادرمحضر مرحوم میرزا محمد علیخان مهندس شیرازی وطب قدیم وحکمت الهی رادر خدمت پدرش و آقامحمد رضاقمشه‌ای آموخت ، ودرسال ۱۲۹۳ دردارالفنون نام نوشت ودر ۱۲۹۷ درموقع امتحان بدریافت نشان نقره علمی ودوازده تومان مستمری نائل گشت، وباصطلاح آن روزدردرسهای زبان فرانسه وجغرافیا دراطاق پروسکی خان بسمت «خلیفگی» منصوب شد، درسال ۱۳۰۴ باهشتاد تومان حقوق درسال دروزارت امورخارجه طبیب شد، در ۱۳۰۵ دیپلم فارغ التحصیلی درطب ونشان طلای علمی دریافت کرد، وعنوان دکتری باوداده شد ، و ضمناً دردربار ناصرالدین شاه قاجاردرسلك «فراش خلوتان» منسلك گشت، در ۱۳۰۶ معلم طب مدرسهٔ ناصری نظامی شد ، در ۱۳۱۲ برای تکمیل تحصیلات خود بفرانسه رفت ودرپاریس مشغول تحصیل شد، در ۱۳۱۵ از دولت فرانسه نشان علمی برگ خرمای طلا گرفت، در ۱۳۱۶ ازطرف دولت ایران درمجلس شورای صحی بین المللی پاریس بسمت نمایندگی برقرار شد، پس ازچندی بطهران برگشت ودراوائل سلطنت مظفرالدین شاه بمأموریت گیلان ومازندران رفت ودردوره سلطنت مظفری متوالیاً طبیب حضور وطبیب حرمخانه و « حکیمباشی » دربارودراغلب مسافرتهای شاه درایران واروپا جزء ملتزمین رکاب بود، ودرسالهای آخرسلطنت شاه مذکورسالی شش هزارتومان حقوق دریافت میکرد ودر ۱۳۲۲ ملقب به «اعلم الدوله» شد .

پس ازفوت شاه (۱۳۲۴) باعائلهٔ خود بفرانسه رفت وقریب سه سال درپاریس اقامت کرد، ازآن بعد بطهران مراجعت کرد ورئیس بلدیه طهران شد، وپس ازدوسال بسمت نمایندگی وژنرال قونسلگری ایران درسویس

مأمور شد و باخانواده خود و چهل نفر محصل باروپا رفت و مدتی درسویس اقامت داشت.

بعد بطهران برگشته است هفت سال درمطب شخصی طبابت کرد و بکار دولتی نپرداخت امادر سال ۱۳۳۷ که ۵۸ سال داشت بریاست معارف برقرار شد و درضمن بتألیف و تصنیف و ترجمه مشغول بود.

تعداد تألیفات و کتابهائیکه ترجمه کرده افزون از سی مجلد است که ذیلا اسامی آنهارا مینویسیم:

۱- تحفه نوروزی (قسمتی از کتاب فابل دولافنتن که بشعر فارسی ترجمه وچاپ شده است) ۲- تربیت نامه (چاپ شده) ۳- رساله درحساب (چاپ شده) ٤- رساله درشیمی (چاپ شده) ٥- رساله درفزیك ٦- رساله درجبر و مقابله ۷- رساله درپرگار متناسبه ۸- رساله درمثلثات ولگاریتم ۹- رساله دراسطرلاب ۱۰- رساله درتشریح ۱۱- رساله درپاتلوژی ۱۲- رساله در ترا پوتیك ۱۳- رساله درفیزیولوژی (یکجلد آن چاپ شده) ۱٤- رساله در جراحی ۱٥- لغت طبی ۱٦- فرائدا اللغه (که لغت فارسی بفرانسه است ودو دورهٔ آن طبع شده) ۱۷- لغت مفصل فرانسه بفارسی ۱۸- کتاب جنات النعیم یا ژاردن دولیس که از فارسی بفرانسه ترجمه شده) ۱۹- داستان معروف بمسخره درباری ۲۰- کتاب پسر کنت دومنت کریستو (ترجمه از فرانسه) ۲۱- کلید زندگی (چاپ شده) ۲۲- هزار و یك نصیحت (چاپ شده) ۲۳- صد حکایت (چاپ شده) ۲٤- صد و پنجاه حکایت ۲٥- خرد نامه جاودان (چاپ شده) ۲٦- یادگار عصر جدید ۲۷- هزار و یك حکایت (چاپ شده) ۲۸- هفتاد و یك مقاله روحی (چاپ شده) ۲۹- کلید شناسائی درعالم غیرمرئی ۳۰- کلید سعادت ۳۱- هزار و یك نصیحت ۳۲- مقالات گوناگون (سیاسی و تاریخی واجتماعی). ۳۳- رساله درمعالجه سوختگیها مجموعاً سی و سه جلد است که شانزده جلد آن چاپ شده است.

مرحوم دکتر ثقفی چون حقیقة یکی ازدانشمندان عصر حاضر وازاطباء حاذق ودارای فضائل علمی واخلاقی بوده لهذا مورد احترام هموطنان خود وسلاطین ورؤساء جمهور اروپا بوده و نشانهای رسمی وامتیازاتی داشته است، ومجموع نشانهائی راکه دول مختلفه باو داده‌اند بیست و شش است که ذیلا شرح میدهیم:

۱- ازدولت ایران: نشان درجه سیم علمی - درجه دوم ناصری - درجه اول علمی - نشان وحمایل سرهنگی - نشان وحمایل سرتیپی سیم نشان وحمایل سرتیپی دوم - نشان درجه اول خارجه با حمایل سبز - نشان شیروخورشید

درجه اول مرصع- تمثال ناصرالدین شاه - تمثال مظفرالدین شاه.

۲- از دولت عثمانی : نشان درجه دوم مجیدی - نشان درجه اول مجیدی با حمایل

۳-ازدولت فرانسه: نشان برگ خرمای طلا- نشان لوژیون‌دونر درجهٔ پنجم- لوژیون‌دونر درجه سیم.

٤- ازدولت روسیه: نشان استانیلاس درجه سیم- نشان استانیلاس درجه اول با حمایل

۵-ازدولت آلمان: نشان درجه دوم تاج پروس

٦- ازدولت اطریش: نشان درجه‌دوم فرانسواژوزف- نشان درجه‌دوم تاج آهن بالقب بارونی

۷-ازدولت بلژیك: نشان درجه‌سوم لئوپول دتکامی- نشان‌درجه لئوپول نشان درجه دوم ستاره کنگو

۸-ازدولت صربستان وبلغارستان: هردودرجه دوم

۹- ازدولت هلاند: نشان درجه سوم اوروانژ ناسو

دکتر ثقفی درروز هفتم فروردین سال هزاروسیصد وبیست وسه هجری‌شمسی دنیای فانی را بدرود گفت وروح پر فتوحش بعالم باقی شتافت .

محمدحسین رکن‌زاده - آدمیت
طهران هفتم دیماه ۱۳۳٦

۱ - آثار وقایع گذشته

روز ۱۴ ژانویهٔ ۱۸۳۹ مسیحی یعنی تقریباً سه‌ماه بعداز رفتن کنت مونت کریستو محاکمهٔ بن‌دت درجزء کارهائیکه در آن‌روز دردیوان‌جنائی باید بگذرد ثبت‌شده بود • برف باریده‌زمینها یخ‌زده‌ودراغلب معابر پاریس اسبهای بیچاره لغزیده کالسکه‌چیها طبق‌قانون وقرارهمیشگی‌خودشان که هروقت‌کالسکه زمین‌خورد لابد تقصیراسب است فحش‌داده و بد میگفتند • باوجوداین تقریباً یکساعت‌بظهرمانده کالسگه‌ممتازی که اسب عربی تند روی بآن‌بسته وکالسکه‌چی ماهری آن‌را بسرعت‌میراند درجلوی‌پله کانهای وسیع‌عمارت فرمانداری‌رسید ومیخکوب‌ایستاد • شخصی که از آن کالسکه پیاده‌شد مانندآنکه ترس‌زیادی ازدیررسیدن داشته‌باشدبسرعت‌از آن‌چند پله بالارفته ناگهان‌چشمش بیکنفردیگر افتاده گفت :

عجب ... بوشان ... شمائید ... اینجاچه‌میکنید؟... بوشان گفت به ... شاترن ... واقعاً مگر اتفاقی بیفتدکه ماهمدیگررا ببینیم• شاترن گفت: باید اتفاق خیلی‌مساعدی باشد برای‌اینکه واقعاًهیچ خدمت‌شما نمیتوان رسید• بلی کسیکه همین‌پس‌فردا جزء وزراباشد .

بوشان گفت‌پس‌فرداخیلی‌نزدیك‌است!

شاترن گفت هروقت‌باشد خوب‌است پس‌فردا نباشددوسال دیگر... خوب حالا واقعاً اینجا چطورشدآمدید ؟ به ببینید•••من‌میگویم چراآمدم بشرط‌آنکه شماهم بگوئید. بوشان گفت: چه‌چیزرا بگویم؟.خودتان بهتر میدانید که‌برای چه‌آمده‌ام ••• معلوم است انسان‌همیشه کنج کاواست • شاترن گفت : حق‌باشماست اغماض‌نباید کرد واقعاً این سرکارموسیو بن‌دت پسر دوکاوال کانتی خیلی نقل داشت •• بوشان گفت بفرمائید ••• شاترن گفت : ببینید یکشبانه روز بین تمام‌اهل‌شهرصحبت دیگرجز تفصیل‌او نبود خیلی‌حق بگردن مردم‌دارد که اقلابیست‌وچهار ساعت تمام اهل پاریس را مشغول کرد واگراین مردم‌پاس حق‌میدانستند بایستی‌همگی درمحاکمهٔ‌او حاضرشوند تاببینند آخراین کار بکجا میانجامد . بوشان‌وشاترن‌همین‌قسم

صحبت کنان درحالیکه دست همدیگر را گرفته بودند بمحکمهٔ دیوان جنائی رسیده ودر بنای بزرگی که مردم دور تادور چندین طبقه میتوانستند بنشینند واردشدند . جمعیتی هنوز نیامده بود وفقط دوسه نفر تماشاچی در روی نیمکت نشسته بودند و بمحاکمه بدبختی که ازدیوار باغی بالارفته وسیب زمینی دزدیده بود مینگریستند . بوشان ازیکنفر روزنامه نگار که درجوارش بود پرسید محاکمه بندت چه موقع شروع میشود ؟ روزنامه نگار گفت: صحیح یادم آمد موضوع قتلی که درخانه کنت مونت کریستو واقع شده ؟صحیح یادم آمد . میگویند که وکیل شاه پدراوست. بوشان گفت : واقعاً که شما حافظه خوبی برای روزنامه نگاری دارید . لطفاً بفرمائید که محاکمه او چه وقت شروع میشود ؟

روزنامه نگار گفت: حالا خیلی وقت دارید . خیلی مایلید که اورا ببینید؟

بوشان گفت : بله بی اندازه مایل بدیدنش هستم.

پس شما میتوانید تشریف ببرید و بفرمائید که کجا تشریف دارید تا بیایم وخبر بکنم !

درصورتیکه لطف داشته باشید درهمین مهمانخانه جنب دادگاه اطلاع دهید .

درحینیکه میخواستند بیرون بروند شاترن بازوی بوشان را افشرده گفت:

اهو . . . ملتفت باشید . . یواش نگاه کنید طوری که به بینند.. اینطرف اینطرف..طرف راست . بوشان گفت :

پس بهتر آنکه من هیچ نگاه نکرده و همین طور طرف چپ باشما حرف زده وشما بمن بگوئید چه چیز است . شاترن گفت : ما بیجهت غیبت کرده ونسبت فراموشی بمردم دادیم .. دبراست ، ازوقتیکه وزیرش معزول شده اوهم بیکاراست . . . بدبخت! شاترن گفت: چه بدبختی؟. مگر فراموش کرده اید که صاحب ثروت است ... گفت بلی اما نزدیك بود که بندت با اوهم ازیکطرف خویشاوندی پیدا کند . گفت صحیح است از طرف ناپدری .. واقعاً خوب شد خاطرم آمد آیا ازمادام دانگلار خبری هست ؟. گفت ابداً . . میگویند بکلی مفقودالاثر شده است . گفت شوهرش چه شد ؟ . . گفت اوهم ازوقتی که سر بزیر آب فرو برد دیگر معلوم نیست که کدام طرف افتاده وچه شد . دراین بین بمهمانخانهٔ عمارت رسیده درسر میز نشسته مشغول ناهار خوردن شده بودند. بوشان گفت:

راستی عجب تماشای غریبی کردیم ... مثل آنکه سد رودخانه دفعة شکسته وسیل بنیان کنی جاری شود . . خانه دانگلار هم یکدفعه زیروزبر

شد . ازیکطرف پدرومادر فراو کردند و دیرسوش بیگلاهماند ؛ ازطرف دیگرمادموآزل دانگلار.. واقعاً دخترقشنگی بود و باوجودآن‌همه حالات غریبی که داشت بازدرآن خانواده بهترازهمه او بود . شاترن گفت : بلی، مخصوصا این‌را بایدازمادموآزل دارمیلی پرسید که هیچ آنی اورا تنها نگذاشته وازاومنفك نمیشد .

بوشان گفت : حالاازمادموازل دانگلارخبری‌هست ؟. گفت اصلا بداً امامن شرطمیکنم درهر نقطه که باشد یاخواننده‌است یاکاردیگرپیش گرفته که آنهم کمترازخواندگی نیست .

بوشان گفت‌واقعاًچه‌جورخانواده‌شان برچیده‌وچطور پراکنده‌شده‌هر کدام بسمتی افتادند ... راستی ویلفرچه شد ؟. شاترن گفت به‌او که پاك‌دیوانه‌شده است والان دردارالمجانین دکترداورینی جزء معتکفین‌است . بوشان گفت همان‌طبیب خانواده شان ؟ اوهم مدتهااشتیاق‌مقدم این‌مریض راداشت .. خوب .. باز به‌بینیم .. دیگر که‌مانده‌است‌مادام‌دوویلفر و پسرش مردند .. والانتین .. آه‌واقعاً چه‌دخترخوبی بود .. بیچاره .. من که هیچوقت‌دلم برای احدی نسوخته بود درماتم‌اونزدیك بود که‌پایه‌های مژگانم تر بشود .

شاترن گفت ای راستی یك چیزی بگویم که‌تعجب کنید..اولا بگوئید به‌بینم بمعجزه‌اعتقاد دارید یانه.. بوشان گفت‌تامعجزه‌چه باشد . شاترن گفت مثلااینجور..یك کسی‌قسم یادمیکرد که‌والانتین را درمارسیل دیده بود . بوشان گفت‌بعداز دفن کردنش یاپیش‌ازآن ... شاترن گفت معلوم است بعد . بوشان گفت اگراین جور باشدخیلی‌تعجب دارد ..

من‌در کشوررومانی‌یکی ازمابهتران‌را دیدم‌وشایدهمان کنت مونت کریستو باشد خوب‌میگویند که والانتین‌دوباره زنده‌شده است ؟

شاترن گفت : بله‌مگر بگوئیم آنکسی که‌مرده‌دختری‌شبیه باو بوده‌است .

بوشان گفت : خیر، خیرهمان‌خوداو بوده ، خوب این نوارتیه چه‌شد؟

شاترن گفت : ازقراری که میگفتندبسمت جنوب‌رفته امامعلوم نیست خوب‌حالا بیائیم بسرخانواده مرسر که پدرخودرا کشت . پسرش‌هم‌بآفریقا رفت‌بوشان گفت : مثل‌مادام دانگلار!

شاترن گفت : بااین‌تفاوت که مادام فراسیو وپسرش دارائی‌خودرا برای‌فقرا گذاشته و رفتند .

بوشان گفت : که بعداز بهم‌خوردن اوضاع فعلا کسی بجانمانده جزوجود شریف بن‌دت ای ، چقدردلم‌میخواست به‌بینم بازچه نقشی اتفاق‌میافتد .

حالا موقعی نیست که دیگر لاف و گزاف او فایده داشته و بگوش کسی برود .
ناگهان از عقب سر ..
صدای روزنامه نگار بلند شد که آمدند .. آقایان بفرمائید نوبت محاکمه‌ای که میخواستید رسید.
بوشان گفت بسیار خوب .. زحمت کشیدید .. شاترن ... برخیزید برویم که درست از اول حاضر باشیم . درحینیکه وارد دیوان جنائی میشدند شاترن به بوشان گفت این زن را به بینید .. این زن سیاه پوش که جلوی ماست و باتور سیاه صورت خودرا خوب پوشانیده .. بوشان گفت بلی .. دیدم .. مگر چطور ؟. شاترن گفت : درست نگاه کنید ...ها... بنظر باید که باشد ؟. بوشان گفت خوب حدس زدید ... باید خود او باشد ... همان مادام دانگلار است .. نمیخواهد کسی اورا بشناسد .. وحالا معلوم شد که چرا اینجا آمده است .
بوشان گفت اما این مرد که همراه اوست کیست ؟. واقعاً هیأت غریبی دارد . شاترن گفت این باید از آن پاچه ومالیده‌ها باشد که بعد از خرابی بصره در این میانه سنگ بسینه میزند تا شاید از بقایای طوفان هم چیزی بدست او بیفتد . دراین بین پیشخدمت فریاد بر آورد که محاکمه شروع و مجلس مفتوح شد زنی که آن دو نفر دوست حدس میزدند که باید مادام دانگلار باشد رفت ودر گوشه تاریك اطاق در روی نیمکتی نشسته سر را پائین و بروی دو دست خود نهاده بطوریکه محال بود کسی صورت اورا دیده و بشناسد مردیکه همراه او بود درهمان نزدیکی قرار گرفته این مرد کشیده اندام و لاغر و سر وصورتش بکلی بیمو و رنگش زرد و کله‌اش مانند خربزه صاف و نوك تیز بود و دستهارا بروی زانو نهاده و سر بلند کرده و بصلیبی که در بالای دادگاه آویخته‌اند چشم دوخت . رئیس محکمه گفت مقصر را داخل کنید . خانم سیاه پوش از شنیدن این فرمان لرزه براندامش افتاده ولی ابداً سر بلند نکرد و بهمان وضع باقی ماند .

۲ - بن دت بدبخت

اطاق تقریباً پرشده بود زیرا که احتمال کلی میدادند که حکم قتل درباره مقصر داده شود ومعلوم است دراین نوع محاکمات حزن انگیز همه وقت یکدسته مردمان دل سخت برای تماشا حاضرند . همگی متوجه ورود مقصر بودند . اجزای دیوان ، وکلای مختلفه بعضی از تماشاچیان وعده‌ای از روزنامه نویسان هنوز قیافه تشدد آمیز مقصر را فراموش نکرده بودند

که با کمال جسارت و غرور گفته بود پدر من وکیل پادشاهی و اسمش ویلفر است . پس یك لحظه قبل از ورود بن‌دت تمام نظرها بلا اختیار بمکانی افتاد که سابقاً در آنجا هیکل بی‌پروائی عدالت یعنی وکیل پادشاهی قرار گرفته درباره مقصرین بدون ملاحظه احکام را صادر مینمود وحال آنکه خود درآخرین دفعه مانند پست ترین گنه کاران با رنك پریده در برابر ادعای بن‌دت مبهوت مانده وخشك شده بود در کنار وکیل پادشاهی شخصی را دیدند که با قیافه متعارفی و خشك مانند جغد باران خورده بطور نیابت در آن محل جا داشت . بن‌دت وارد شد . خیلی کم مانده بود که بوشان وشاترن فریاد تعجب ازجگر بکشند . زیرا که در آن جوان مقصر که سابقاً با رفتار غرور آمیز و نظر بی اعتنائی در تمام مجالس بزرك پاریس سر بلند گردش کرده و تفاخر خود را بچشم مردم میزد تغییر کامل عجیبی روداده وبکلی دگرگون شده بود . اگرچه درچهره‌اش چندان تفاوتی دست نداده بود ولی بجای حلقه های زلف سیاهرنك ونظرهای درخشان موهای کوتاه وچشمهای خاموش پوشیده‌اش درزیر پلك دیده شده دستهای نازك خودرا بروی سینه ملصق کرد ازسیما ولباس او اگرچه همان لباس قدیمی بود حالت خاکساری ومذلت مشاهده میگشت . قراولی که همراه وی بود بااشاره‌ای ناهموارجای اورا نشان داده بن‌دت سر فرود آورده وقدمی برداشته درمحل خویش قرار گرفت . وکیلی که بحمایت او باید حرف بزند سر بجانب وی برده آهسته اورا جرات وتسلی میداد . بن‌دت با قیافه ووضعی که حالت تسلیم وتوکل در آن نمایان بود آهی ازجگر کشیده گفت خداوند ارحم الراحمین است . بطوری که اغلب حضار شنیدند . شاترن آهسته به بشان گفت عجب عجب معلوم میشود که آب وهوای زندان خیلی حالت انسان را تغییر میدهد .. نگاه کنید چه بود وحالا چه شده است.. رئیس مجلس که سروچانه وشکم مدوری داشت واز سیمای او آثار خوش خلقی وملایمت میبارید باصدای نرمی بدفتردار محاکمات حکم داد که ادعا نامه را قرائت نماید .

بن‌دت با کمال ملایمت درروی صندلی نشسته آرنج بروی میز ودستها رادر برابر چشم نهاده گوش میداد . ادعا نامه مختصر وچندان تشدد آمیز نبود. همین قدر در آن ورقه گناه بن‌دت که درشب دزدی خانه منت کریستو کادروس رابقتل رسانیده بود وتفصیل ادعای او که درمجلس سابق ویلفررا پدرخود خوانده او نیز معترف ولی از آن به بعد حالت جنون دروی بروز کرده بود و نیز

کشتن مادام دوویلفر خود که بهترین ادله برای مقصر بودن و کیل پادشاهی است قرائت شده بوشان آهسته گفت به ... پس از این قرار معلوم میشود که ویلفر را میخواهند اعدام کنند • وفی الحقیقه ادعا نامه را طوری انشاد کرده بودند که گناه بن دت در زیر اعمال زشت پدرش پایمال و بار گرانش بسیار سبک شده بود • پس از آن رئیس مجلس باصدای ملایمی گفت جوان متهم برخیزید و اسم خودتان را بگوئید • بن دت با آهنگ سوزناکی گفت اسم من بن دت است • رئیس گفت آیا خودرا قاتل شخصی که کادروس نام داشت میدانید یا نه ؟ •

بن دت مثل آنکه گریه راه گلویش را گرفته باشد گفت با کمال افسوس و پشیمانی عرض میکنیم که بلی.. بوشان آهسته برفیق خود گفت این دیگر چه نقش است که میخواهد بریزد •• باید خیلی تازگی داشته باشد • شاترن گفت بلی به بینیم چه خواهد شد •• لابد باید بگوئیم کاسهٔ در زیر کاسه است. بن دت تمام سئوالاتی را که از او نمودند با کمال ملایمت و بدون اغماض و تردید جواب داده هیچ انکاری نکرده وعذری نیاورده و مفصل اظهار پشمانی و افسوس نموده در آخر دفعه نیز با کمال قوت قلب گفت من بهتر از همه کس میدانم که خود گنه کارم و همان قسم که در برابر عدل خداوندی گردن نهاده صرف تمکین خواهیم بود همینطور در برابر احکام عدالت دادگاه نیز تن بقضا داده با کمال توکل برای تحمل هر نوع سیاستی که حکم داده شود حاضرم • معلوم است از این اقرار و اعتراف واضح کاردسته مستشارها که درهر محاکمه حاضر وهر حکمی باید نتیجهٔ مشورت و تصدیق دیوان باشد خیلی سهل بود • زیرا که در حقیقت بن دت خود میگفت که قتل نفس نموده علاوه بر این دانسته بودند که قبل از اینها مصدر جنایات عمده واقع شده هر کس از پیش یقین داشت که حکم قتل در بارهٔ او خواهند داد .

رئیس محاکمات گفت حالا شاهد ها را صدا کنید • دفتردار فریاد بر آورد و گفت: کنت دومنت کریستو... احدی جواب نداد • رئیس گفت خیلی غریب است این منت کریستو که حضورش برای شهادت بیش از همه کس اهمیت دارد چه شد که نیامده است آیا حکم احضار برای او فرستاده نشده است ؟.. نایب و کیل پادشاهی در کاغذهای خود تفحص کرده و بعد سر تکان داده بالبهای آویخته و آهنگ تحقیر آمیزی گفت مأمور دادگاه حکم احضار اورا برد ولی از قراریکه میگفت خانه اش را فروخته ورفته .. معلوم است کسیکه منزل معینی نداشته باشد نمیتوان او را احضار نمود • رئیس

گفت بسیار خوب مجلس محاکمات در بارهٔ او محض آنکه منزل معینی ندارد جریمه خواهد نوشت شاهدهای دیگر بیایند ه سایر شاهدها اشخاصی بودند که در حین قتل کادروس بفریاد او دویده شهادت بوشان مختصر و واضح و درست مطابق کاغذهائی بود که کادروس قبل از جاندادن نوشته و در جیب جلیقه خود گذارده بود
رئیس محکمه به بن‌دت گفت آیا ایرادی بشاهد ها دارید .. بن‌دت گفت استغفرالله ... بهیچوجه ... تمام این مردم هر چه گفتند صحیح است افسوس افسوس که خیلی صحیح است • دوستان و خویشاوندان شاهد ها که درمیان جمعیت حاضر بودند از اینکه شهادت ایشان را کسی رد نکرده و درست قول در آمدند خیلی خوشحال شدند • رئیس گفت شاهد دیگر را صدا بزنید. دفتردار فریاد کشیده گفت موسیو دوویلفر... رئیس رو بمستشارها کرده گفت آقایان محض آنکه مبادا مجهولی باقی مانده باشد ما چنان مصلحت دیده و لازم دانستیم که موسیو دوویلفر را نیز حاضر نموده تا به بینیم او چه میگوید.. اگرچه حالت جنون او از قرار مذکور طوری است که احتمال نمیرود غیر از آنچه تا حال میدانیم چیز دیگری بدست آمده یا مطلب جدیدی مفهوم شود • اسباب توجه مردم بیشتر شده و کلیه تمام حاضرین کینهٔ آن پدر را که بیچاره پسر خویش را ترك نموده بود تا آنکه این خطاها از او سر زد در سینه گرفته بودند • از احدی صدا بیرون نیامده همگی چشم بدرب اطاق شاهدها دوخته بودند • در باز شده و ویلفر درمیان درگاه نمایان گشت .

۳- حکم قتل پسر از قول پدر

موسیو دوویلفر تنها نبود دکتر داورینی باقد کشیده وریش سفید همراه و باقیافهٔ مردانهٔ خویش مثل آن که سایهٔ حمایت بر سر وی افکنده باشد . بالعکس ویلفر باقامت خمیده وحالت پژمرده چنان بنظر میآمد کـه بسیار پست و کوچك شده گویا صاعقه خشم آسمانی اندام وی را درهم شکسته وسراپای وجودش راخرد نموده بود. کلهٔ بیموی او زرد رنگ ، دهان از طرفین کشیده گونه‌ها برجسته بالعکس چشمها گود افتاده و منظر او اسباب وحشت و تنفر بود. رئیس رو بمستشارها کرده گفت آقایان دکتر داورینی... که فی الحقیقه منتهای درجهٔ دلسوزی دارد از موسیو دوویلفر پرستاری میکند و همراه مریض است وماقبل از اینکه موسیو دوویلفر را احضار کنیم در این بـاب با دکتر داورینی مشورت کردیم ایشان گفتند که آمدن او بهیچوجه اسباب خطـر نخواهد شد. ورو بدکتر نموده گفت دکتر بفرمائید .. حال هم عقیدهٔ شما همان است که گفتید یا نه ؟

دکتر پیرمرد که یك بیك مسمومین خانوادهٔ ویلفور در آغوش وی جان داده بودند گفت:

نه ضروری ندارد. آن وقت باشارهٔ رئیس دکتر دست ببازوی ویلفور برده و بیخ گوش او حرف زده گفت: جلو بروید پیشخدمت" برای او صندلی آورده در برابر اجزای دیوان نهاد.

مستمعین بکلی ساکت وازاحدی صدا بیرون نمیامد. زن روپوشیده کمی بلند شده باچشمهای سیاهیکه برق آن از زیر نقاب تابان بود بشخصیکه درهنگام قدرت نسبت بسایرین بیرحم ولی اینك بطوری ذلیل شده بود که استحقاق دلسوزی داشت نظری انداخت. در بدو ورود ویلفور هیجان غریبی رو داده دفعهٔ دستها بجانب وی دراز نمود ولی فوراً باز پس کشیده و بروی صندلی خود افتاده صورت خویش را مجدداً بادو دست پنهان نمود وساکت ماند.

رئیس گفت: موسیو دو ویلفور! ویلفور دست بلند کرده ومثل آنکه مردم را بسکوت دعوت کند اشاره نمود. آن وقت مانند کسیکه تازه از خواب سنگینی بیدار شده باشد چشمها را گشاد باز کرده و با نظر دقیق بتمام اطراف نگاه نمود.

بدیهی بود که دراین هنگام عمل غریبی در دماغ مغشوش او واقع شده فی الحقیقه در کجا بود... درهمانجائیکه همه چیز بچشم او آشنا ودر برابر صلیبیکه هزاران مرتبه متهمین بدبخت را از نشان دادن آن باعتراف درآورده بود مگر همین کارمندان دیوان تابعین او نبودند که از صدای غرای او بشتشان بلرزه درافتاده ومقصرین در زیر نظرش سرهای مذلت بخاك میسودند؟ مثل آن بود که پرده از برابر چشم او برداشته شده ومجلسی را که فراموش نموده بود مجدداً دیده دفعهٔ قد راست کرده و به یك حرکت از جا برخاسته و بپا ایستاده آن وقت دست راست را بوضعیکه سابقاً درحین صدور احکام دراز نموده وبآن یك اشارت تمام سرها بزیر آمده ویك سر بدبخت بسبب آن حکم از بدن جدا شده بزمین میافتاد رو آورد.

بیرون اطاق برف بشدت باریده وباد دانه های آن را بشیشه ها زده پرتو کم نور سفید در تمام طول اطاق افتاده منظر ویلفور را مهیب تر کرده مانند مردهٔ بود که مابین طلوعین سر از گور درآورده و بر روی قبر ایستاده نگاه خشم آلودی باطراف بیندازد.

رئیس مجلس که او نیز مانند سایرین مبتلا بیك نوع حالت تشویشناك

بی‌سبب شده بود با صدائیکه بدشواری از بیخ گلوی خشکش بیرون میامد گفت:
موسیو دوویلفر آیا میشنوید که چه میگویم و هرچه بپرسم جواب خواهید داد ؟
صدای ویلفر مثل صدائیکه از قعر قبر واندرون زمین شنیده شود بلند شد که گفت بلی. آنوقت رئیس دادگاه رو بجانب بن‌دت کرده گفت برخیزید. بن‌دت اطاعت نموده برپا ایستاد. رئیس گفت درست بموسیو ویلفر نگاه نموده وازروی انصاف وواقع بگوئید که آیا ادعای شمادر باب مطلبیکه در مجلس آخری گفتید صحیح است یا نه ؟
انقلاب ماهیت کاملی در وجود بن‌دت دست داده ویا آنکه تقلب و بخود بستگی را باعلادرجه رسانیده بود زیرا که درهرصورت اشك یعنی قطرات اشك صحیح ازدیدگان جاری وبروی گونه های اوسرازیر شد گریه راه گلویش را گرفته وروبویلفر کرده با صدای رقت انگیزلرزانی گفت پدر. پدر. مرا ببخش. ببخش.
ویلفر صدای خشن وواضح ایام گذشتهٔ خود را گرفته بلند گفت این چه میگوید ؟
رئیس گفت گویا که شما پدراوهستید. شما هم خود درمجلس سابق اقرار کردید که اوپسرشما است.
ویلفر گفت پسرمن زنده است ؟ پسرمن ! به. خیرخیر. بچه هـای مرا درخانه من میکشند. همه‌را کشتند. پسرمن مرد. مرد.
رئیس گفت: آیا شب بیست وهفتم سپتامبر هزاروهشتصـد وهفده را فراموش کرده‌اید ؟
بی آنکه تغییری درسیمای ویلفورعارض‌شود گفت خیر. هیچ چیزرا فراموش نکرده‌ام. بلی بلی. اورا من‌خودم کشتم.
رئیس گفت‌اما خدا نگذاشت که‌او کشته شود.
ویلفر گفت خدا. خدا. خیر. آن کسیکه بقصد کشتن من آمده بود باعث نجات وی شده. همان کسیکه بمن خنجر زد وبخیال دفینه تابوت بچه‌ام‌را در ربود. عجب. درست بخاطرم‌میاید. ابداً فـراموش نشده است .
رئیس گفت بسیارخوب پس حالا بازاقرارمیکنید که‌این‌شخص هرچه بگوید راست است ؟
ویلفرخنده پرصدای مهیبی نموده گفت ها. پسرویلفر. بلی. صحیح است. این حق اواست. مگرخطاکاروآدم کش نبوده است. بوده‌است.

پس درست است . پسر من است . بهیچوجه انکار نمیکنم . ها. در همان خانهٔ اتویل . اطاق گلی. بلی بلی. حولهٔ که گوشهٔ آن نشان هاو نون داشت. بله. همه را میدانم . هیچ فراموش نشده است . اقراردارم . غیر از این نباید باشد . مگر نه آن است که خون ویلفر باید درمیان رگهای آدمکش برود . نسل من است . حقا که پسر من است. آن وقت بجانب بن‌دت نظرانداخته‌انگشت بلند و باریك خودرا بطرف اودراز نموده گفت تو پسر منی. آدم کشته و باز خواهی کشت .

بن دت بایك نوع حالت خودپسندی وغرورسر بلند کرده با صدای واضح ومحکمی گفت خیر پدر. چنین نیست که گمان میکنید . صحیح است خیلی مقصر بوده وهستم ولی خداوند رب العالمین است تو به قرارداده وهر روسیاهیکه درزیر اثرقدرت توانای وی پشیمانی آورده سر به تسلیم ورضا خم کرده واز کرده های خود طلب عفو ومغفرت جویداو نیز نظر بکرم عمیم خویش وی را آمرزیده واز گناهان اودرمیگذرد پس اینك هیچ انتظار دیگری جز آن ندارم که عدالت بشری نیز بمقتضای تکلیف خود رفتار نموده وحق مرا بمن بدهد میدانم حقم چیست. امادرزیر فرمان مرك وشمشیر قصاص با صدای بلند میگویم که موسیودوویلفرمن ازشمادر گذشته واز خدا مسئلت میکنم که شمارا بخشیده ومادرخود را نیز که هیچ وقت اسم اورا ندانسته ونمیدانم . عفو نمودم . ای بیچاره مادرمن . چه بسا بی تقصیر مادرمن .وچه بسا یحتمل که اگر اومرادوست میداشت. اکنون هم در دم آخر اگر ازشدت خجلت نبود چه بسا ممکن که خودرا بمن بشناساند ایکاش لااقل درهنگام مردن یك نظر اورادیده وجان میدادم .

دراین وقت اگرچنانچه حالت حیرت برمردم دست نداده وتعجب غلبه نکرده بود ملتفت صدای ناله طولانی خاموشی میشدند که ازمیان طبقات مستمعین برخاست واگر کسی بدقت نگاه مینمود میدید که زن سیاه پوش خود را بشخصیکه همراه او بود تنك تکیه داده وآن شخص دستهای ویرا مابین دودست خویش گرفته آهسته باومیگفت چه‌میکنید ؟ صدانکنید ! یواش . بن دت میگفت من ازهمه کس گذشتم وجملگی‌را بهل نمودم. وجز آمرزش ربانی آرزوی دیگری ندارم .

موسیودوویلفر. شما هم ازجانب من اذیت کشیدید. ببخشید. مرا ببخشید. مرا عفو کنید .آن وقت بروی صندلی افتاد ودست در برابر چشم آورد وقطرات اشکش باکمال شدت سرازیر شد .

وکیل پادشاهی قدیم با پیشانی بلند و نظرهای ثابتی که بروی صورت مقصر دوخته بود کلمات وی را گوش داده ودر لبهای او نقش تبسم تمسخر آمیزی خشك شده هیچ حرف نمیزد .

رئیس گفت دکتر. دیگر کاری نداریم. آنچه مقصود بود در ثانی نیز فهمیده ومعلوم شد. حال با آقایان مستشارها است که ازروی اقرارهای موسیودوویلفر واعترافات مقصر مراتب را سنجیده وتحقیقات کنند.شما با مریض خود بروید دیگر کاری نداریم . وروبویلفر کرده با آهنگ تقوا آمیزی گفت :

اما موسیودوویلفر اگرقول مرا درست ملتفت شده وبانصاف خود رجوع کنید خواهید دید که این همه بلاهای خداوندی بخانواده وشخص شما وارد نشد مگر برای اینکه برهمه کس ظاهر ومبرهن گردد که کبر وغرور بشری در برابر قدرت ربانی بیوزن است وکردههای خطاوتبه کاری هرقدر مخفی وپوشیده هم باشند بازیك وقتی بروز نموده وهرجنایت کاری آخرالامر بجزای خود رسیدهاست و قصاص خواهد دید .

دکتر داورینی دست بشانهٔ ویلفرزده گفت بیائید برویم ۰ اما ویلفر اجابت نکرده باسر اشاره وامتناع نمود وفوراً ازصندلی خوددوقدمی جلوتر آمده حالتی در اومجسم ومشاهدهشد که گویا بازوکیل پادشاهی واخبار این محاکمه مجلس درقبضهٔ اقتدار اواست . بمحض مشاهده این حالت درقائمقام وکیل پادشاهی نیزاثر نمود که بلاتأمل واراده دست بروی دفترخود که پر ازنوشته بود نهاد مانندآنکه ترس ازاین داشته باشد که مبادا ویلفر جای او راگرفته وکاراورا مجدداً ضبط کند .

اما ویلفر همین که قدمی پیش نهاد ایستاد وروبجانب اجزای مجلس محاکمات نمود ۰ هیأت وقیافهٔ اوهمان قیافهوهیأتی بود که سابقاً درهنگام ریاست داشت وباصدای واضح وبلندشروع کرده گفت آقایان قضاة وآقایان مستشارها حرف این شخص را شنیدید دیدید که چگونه اظهار پشیمانی نمود اما بدانید که این شخص دروغ گفته و دروغ میگوید... ودروغ خواهد گفت.

رئیس گفت موسیودوویلفر. موسیودوویلفر.

ویلفر گفت بگذارید حرف بزنم ... بلی... میگویند من دیوانهام .. نمیدانم صحیح میگویند یانه .. شاید ... چراکه گاهی مثل آن است که یك پرده مبهمی برنك خون درروی مغزمن کشیده شده اما ازمیان این مه سرخ رنك نوری عبور نموده و اینك این نور تا اعماق وخیالات وتاقعر روح این شخص که پسر من است ومن خواستم او را کشته باشم و نشد نفوذ

کرده خوب دیده وملتفت هستم که چه میبینم وچه میگویم .. این شخص دروغ میگوید ... ابداً از کرده‌های خود پشیمانی ندارد .. کجا اعتقاد برحمت و آمرزش خدا دارد ... در برابر شما شیوه بازی و تقلب نموده من که پدر او هستم میدانم که حیله‌سازی وخدعه کرده دروغ میگوید ... من ... من میدانم که جنس او باید چه باشد .. در وجود این شخص اصلا یکذره پشیمانی و ندامت نیست .. هیچ فکری جز حیله و نیرنك درسر ندارد .. و بهمین خیال است که از روی شیادی و تزویر این نقش را بروی کار آورده وقبل ازوقت این ترتیبات را فکر و تمهید نموده شاید کس دیگر کمك کرده و باو آموخته باشد ... آقایان. ملتفت باشید .. فریب نخورید ... احتیاط کنید ... مسئولیت شما خیلی بزرك است ... اختیار خون ومال مردم در دست شما است ... ببر که از مغاره خود بیرون آمد تکلیف شکارچی آن است که بضرب گلوله اورا از پا دراندازد وهر کسی که کوتاهی در کشتن آن درنده نماید شریك خون اطفال بیگناهی است که کله آنهارا ببر کنده وهمدست سوگواریهای جان گداز یست که بهمه طرف تادوردست کشیده میشوند .. من تکلیف خودم را ادا نموده و بشما میگویم که این شخص ببر است ... سبع است ... درنده بازهم خواهد درید ... شمشیر قانون در دست شما است .. تا زود است بلند کنید . پائین بیاورید . بزنید گردن او را قطع کنید ... من که پدر این شخص هستم طلب قتل اورا نموده وازمن بشنوید .. هیچ تأمل نداشته نگذارید یك لحظه زنده بماند .. بکشید بکشید!

یك فرد ازمیان مستمعین خارج ولی مابین هیاهوی تعجب و تنفر آمیزی که ازهمه سمت برخاسته بود پوشیده و پایمال شد کسی ملتفت آن نگشت وواقعاً مردم پدری را که دربارهٔ پسر خود حکم قتل بخواهد کمتر دیده بودند اما فراموش شده بود که ویلفر دیوانه است وفقط بصورت ظاهر او نگاه کرده خیال ریاست ووکالت پادشاهی در برابر نظرها جلوه گر شده این بود که این همه اسباب وحشت وحیرت شده بود.

ویلفر باقدمهای سنگین وموقر بجانب دکتر داوریني آمده وسری بطرف قضات فرود آورده بیرون رفت.

بوشان سر بگوش شاترن نهاده گفت هیچوقت ویلفر را بعاقلی امروز ندیده بودم.

شاترن گفت بلی .. امامادام دانگلار چرا باید اینهمه بفکر این پسره باشد ... بلی خود اوست ... الان هم نزدیك بود مثل مجلس آخری ازحال رفته و بیخود بیفتد.

بوشان گفت زن است و عصبی مزاج .
شاترن گفت یا بفرمائید هوسی مزاج .
گفت چطور ؟
شاترن گفت بلی .. بن‌دت که بدجوانی نبود ومادام دانگلار هم زنی نبود که دخترها نزد او درس عفت و عصمت بخوانند .
بشان گفت علی الخصوص وقتی که دبرهم معلم درس آنها باشد ...
اما اگر این جورها بوده است سر و سودای ایشان چندان آمدی نکرد ...
آها .. گوش بدهید ... نایب و کیل پادشاهی میخواهد حرف بزند ..
قول میدهم که عقل دیوانه بیشتر از او باشد .

٤ - جادهٔ زندان محکومین باعمال شاقه

میل بمخالفت درهمه موجود است . قائمقام وکیل پادشاهی از مداخله ویلفر در گفتگوهای محاکماتی خیلی اوقاتش تلخ شده واگر محض احترام آن پیرمرد ورئیس مجلس نبود بسختی اعتراض میکرد که چرا هیأت محاکمه متحمل آن شدند که کلمات ویلفر بلاجواب مانده وچرا اورا دوجرح نکردند پس هم محض بغض ویلفر وهم بملاحظهٔ اینکه شخصیت خود را در برابر قضات ثابت کرده وشاید ضمناً یکنوع گوشمالی داده باشد تمام هم خود را مصروف بر آن داشت که حتی الامکان دربارهٔ بن‌دت ملایمت جوئی نموده وگناهان او را سبک کرده وبالعکس تمام زور نفس وقوت سینهٔ خود را برای مذمت و شماتت پدر بیمروت که گناه اول از او سرزده بود نگاه داشت .

این موقع برای بوشان بهترین مواقعی بود که برفیق خود بگوید واقعاً خیال دارند حکم قتل بویلفر بدهند نه به بن‌دت . علاوه بر این آهنگ درشت خطابهای ویلفر نیز در مستمعین آن قسم اثری که وکیل پادشاهی قدیم اگر عاقل بود توقع میداشت احداث نکرده بالعکس نظرهای ترحم و دلسوزی مردم بیشتر بجانب بن‌دت گرویده بیمروت پدر او است که از ابتدا اسباب بدبختی وی شده حالا هم در پای سند محاکمه اورا دنبال نموده وبا کمال اصرار یکجرعه خون اورا میطلبد .

ایرادی که فی الحقیقة بر بن‌دت وارداست چیست ؟ همان حکایت کادروس است که کاردی بسینهٔ او فرو رفته ومرده وجود وعدم او برای انتظام عالم و معیشت مردم چندان اهمیتی نداشت پس چرا باید اینقدرها مسئله را بزرگ شمرده وزیاد دنبال نمود ؟ وانگهی باید درست ملاحظه کرده به بینیم که آیا فی الحقیقه تقصیر از اوست ویا آنکه همان دست ویلفر است که پسر بیگناه خود را از روز

نخست درجادهٔ خطاکاری انداخته و بازوی اورا بکشتن مسلح نموده است .
این مردمان بی انصاف که دامن شأن جلیل و رتبهٔ شغل و مقام خود را آلوده بهوسهای معصیت آمیز کرده هواهای نفس پلید خویش را بر نام و ننگ دودمانهای محترم و بر زندگانی ثمره‌های فسق و فجور خود ترجیح میدهند هیچ نباید مورد ترحم و دلسوزی واقع شوند و بهمین ترتیب نایب و کیل پادشاهی تقریراتی مینمود که از آن ببعد زحمت و تکلیف و کیل بن‌دت بسیار سهل شده و تمام تقصیرات بگردن ویلفر افتاده کار بن‌دت بجائی کشیده شده بود که علاوه بر الفاظ بدبخت و بیچاره تمام القاب رقت انگیز از قبیل بیمادر و بی خانمان فقیر و مظلوم حتی بیگناه و شهید نیز باسم او اضافه و ذکر شد .

وکیل بن‌دت نیز معلوم است میدانی بچنك آورده دست از آستین بیرون کشیده میگفت بلی بلی .. همین قسم که نطق سرشار این گماشتهٔ محترم حافظ قانون انتظام و نمایندهٔ معظم مجرا کننده عدل و انتقام اینك بیان نموده و بسمع حاضرین رسانید در هر گاهی که اتفاق بیفتد باید تا مبدأ حقیقی آن بالا رفته و سر منشاء آن را پیدا نمود ..

بن‌دت بدون هیچ خویشاوند و پرستار و بدون هیچ دلسوز و مددکار سر خود بزندگانی دنیا انداخته شده آیا مطالبی را که باید در کوچکی باطفال خود آموخت تا قلبشان عاقل و مردانه و خیالاتشان صحیح و معقولانه شود کسی باین بیچاره آموخت ؟. خیر .. اصلا .. ابداً ..و تمام اینها تقصیر آن کسی است که باقرار خود پدر اوست ... پس چنین فرزندی اگر بانواع بدبختیها و زشت کاری‌ها دچار شده و در مهلکهٔ ضلالت و گمراهی افتاده فریب هر نوع وسوسه های شیطانی را بخورد اصلا و ابداً تعجبی نباید داشت ... اما آقایان .. و در این وقت آهنك صدای او اشك آلود شده میگفت آقایان ملاحظهٔ قاتل را بفرمائید ببینید از وقتی که این فلك زده در زندان ... که مدتها است در آن جا جان میکند قول مقدس مأمور مذهبی را شنیده و نصایح صلح و رستکاری در قلب او نفوذ کرده تخم رستکاری و جوانمردی در مزرعهٔ خیال او سر سبز شد دفعهٔ عقاید صحیح و خالص بلکه میخواهم بگویم که مقاصد بسیار عالیه قائم‌مقام وسوسه های شیطانی و خیالات فاسد او شده افسوس در این وقت که قابل و لایق اسم انسانی شده است میخواهید او را مانند پست ترین مردمان شریر از دم شمشیر گذرانده و سر رشته عمر عزیزش را از هم در گسلید !.. چه عیب دارد که این بدبخت پشیمان دوباره زمینی را که هر کس در عالم انسانیت حق دارد اخذ

کند ؟. خداوند ناله وانابه اوراشنیده و توبهٔ اورا قبول نموده آیا میخواهید این چندروزه زندگانی استغفار آمیز اوراکه باو تفضل فرموده است از او بگیرید ؟. آیا میخواهید نگذارید چند نفسی درملامت نفس و ندامت کشیده و چندصباحی به پشیمانی سر آورده و گذشته‌هارا تلافی نماید ؟. نه .. نه .. آقایان مستشارها .. نه .. کاریراکه خدا نمیکند و راضی نیست شما نیز راضی نشوید .. نفسی راکه خداوند عطا فرموده شما نگیرید ! صدای گریه از اغلب نقاط مجلس برخاسته حتی درمستشارها نیز حالت رقت و ترحم روی داد و وقتی که بعداز ختم گفتگوها باطاق شورای خود رفتند و پس از چند دقیقه مشورت بیرون آمدند رای آن‌ها براین قرار گرفته بود که بن‌دت مقصر است ولی اسباب تخفیف در گناهان او موجود است . مستمعین تحسین نمودند .

رئیس مجلس بعداز اینکه گوشزد نمود که درمحاکمات تحسین و تکذیب حضار خارج از موضوع است حکمداد بن‌دت را که بیرون برده بودند مجدداً حاضر کنند .

بن‌دت باصورت پریده‌رنگ ولی باحالت سکون ووقاردوباره ظاهر شد . اماوقتیکه نتیجهٔ آرای مستشارهارا براوخواندند چنان تغییرحالتی در اوروی داد که اگر به نگهبانی که نزدیك او ایستاده بود تکیه نمیکرد می افتاد رئیس با کمال ادب باو گفت تقصیر شما ثابت است و حکم مجازات در بارهٔ شما وارد میباشد اگر حرفی ایرادی دارید بگوئید .

بن‌دت گفت خیرعرضی ندارم .. از آقایان مستشارها کمال تشکر و امتنان را دارم باری صورت حکمی که صادرشد ازاین قـرار بود که جلسه دادگاه دربارهٔ بن‌دت حکم بکارهای خبری ابدی میدهد . اگرچه این حکم بااین سنگینی و ثقیلی که صادرشده ناگزیر و محقق بود ولی معذالك همهمه تعجب آمیزی ازمستمعین بگوش رسید شاید منتظر آن بودند که حکم بیگناهی بن‌دت داده‌شده و ازعقوبت معاف گردد . او با بهترین تبسمهای خود لبخندی زده و مجلس بهم خورد .

بن‌دت بطارمی آهنین که فاصلهٔ مابین محل مقصرین و مردم است تکیه نموده مثل آن بود که میخواست در دفعهٔ آخر سلامی داده برود ولی ناگهان برق سبعیت ازچشم وی تابیده مانند آن بود که درمیان جمعیت کسی را جستجو نموده و بمدنظر درآورده است . آنوقت شخصی که همراه مادام دانگلار بودمثل ماری که بدون مزاحمت میان سبزه و گلزار خزیده حرکت بکند از میان جماعت و کلاکه اطراف وکیل بن‌دت را گرفته و تهنیت می گفتند گذشته خودرا بطارمی آهنین که مقصر باپنجه های فولادین خود بمیله‌های آن چنك

زده میفشرد رسانیده و باچابکی بی آنکه کسی ملتفت بشود سر بجانب او برده گفت ما بوعدهٔ خود وفا نمودیم .

بن‌دت ازروی غضب و ناامیدی گفت اما زندان .. زندان .

آنشخص گفت بازهم حوصله کن !

بن‌دت باصدائی که ازمیان دندانهای بهم فشرده‌اش بیرون میآمد گفت نه ، خواهیدديد ... شما قسم خوردید که مرا خلاص کنید .

آنشخص گفت از کشتن بلی .

ولی دراین وقت قراولها که دیده بودند مقصر حرف میزند بی آنکه ملتفت شده باشند چه‌میگوید اورا دفعة بعقب کشیدند که بیرون ببرند . ازاثر چنك و بازوان توانای ایشان غرش خشم آلودی در جگر بن‌دت پیچیده خیالات طغیان آمیز او که ازروی عنف مدنی بود خاموش شده بودند دفعة سر برداشته ولی باز مجاهدهٔ کامل وخودداری نموده ملایم مانده و به قراولها گفت حاضرم میایم . درپشت آنها بسته و بن‌دت بحیاط دادگاه برده شد .

درآنجا وقتیکه مستحفظین زنجیری بدست اومینهادند باز نزدیك بود که بدون اراده سرکشی کند ولی خودرا ضبط نموده و سر تسلیم در جلو انداخت .

یکی ازمستحفظین گفت پهلوان زنده راعشق است این یکی خوب از چنك مرك گریخت . اما بن‌دت هیچ نگفته وفقط شانه بالا انداخته بدون اعتنا ومثل آنکه هیچ متاثر نیست مابین مستحفظین راه افتاد . همینقدر پرسید که مرا کجا می برید؟ ... فعلا اورا بمحبس بیرون شهر می بردند تا بعد بزندان محکومین باعمال شاقه روانه کنند .

درمیان دانه‌های برف که بصورت اومیخورد فقط احساس آن‌را نمود که درکالسکه تنك تابوتی شکلی رانده شده وچون درآنجا جای گرفت درکالسگه باصدائی شبیه بصدای خردشدن استخوان درزیر دندانهای سك بسته‌شده وبراه افتاد . درحقیقت ازاین لحظه ببعد اسم او ازسیاههٔ زندگان محو وجزء مردگان محسوب شده بلکه مردن هزار مرتبه آسان‌تر از زندگانی درفراموشخانهٔ ابدی میبود . تمام خیالات زندگانی گذشتهٔ او یك بیك ازبرابر نظرش عبور نموده اسامی تمام اشخاصی راکه درروزگاران سابق خویش ملاقات کرده بود بزبان رانده صورت ایشان دربرابر چشم مجسم ساخته بود ... لیکن چون شخصی راکه باو این‌همه پول وشأن و پدرداده درظاهر کمال مهربانی را نموده ولی درباطن احساس کرده بود که همان او اسباب اینهمه بدبختی وی شده است یعنی چون منت کریستورا

را دو برابر نظر دو آورد لوزهٔ غضبناکی مانند برق از اندام وی عبور نموده خشم شدیدی قلب او را بهم پیچیده وخیال انتقام وتلافی دماغ او را دوهم فشرد . بشدتی لبهای خودرا گزید که دندان در گوشت فرورفته و اثر خون نمایان گشت . به چه خیالات بی پائی چه طور می تواند خلاص بشود . پول وقدرت از کجا بچنك میآورد ؟ .

موقع تلافی وانتقام از کجا بدست میآید ؟ اما اگر فرضاً اتفاقات کمك کرده ومقصود حاصل شود یعنی آزاد وتوانا گردد آن وقت بیائیدو به بینید ازاین جنس دو پا که اورا محاکمه وقصاص نموده اند ومخصوصا ازاین یك نفر منت کریستو که باطناً یکنوع ترس ومذلتی نیز همه وقت نسبت باو احساس میکند چطور انتقام کشیده وچگونه داد خودرا خواهد گرفت .

دراین خیال بود که کالسکه بمحبس رسیده ناگهان ایستاد .

۵ ـ اول گفتگو و رازونیاز

چقدر دوست میداشت که اورا بکشند وباین روز نیفتد . بدفترخانه محبس رسید اسمش را ثبت کردند وازدالانهای تنك وتاريك عبورش داده در اطاقی طولانی درجائی که چندنفر مقصر دیگر قبل ازاو غنیمت شمرده دسته پوشالهائی را که آزاداره میدهند ومتصرف شده بودند داخلش کرده و در بروی او بسته شد .

چراغ بزرگی شبیه بچراغ پیشانی قطار راه آهن بدیوار نصب شده شعاع آن چشم زده وخیره مینمود .

عفریت شانه پهنی چون صندوق آهنین که درروی دو پایهٔ قوسی شکل فولادی نهند یعنی کشیکچی محبس دفعة مانند آن که اززمین روئیده باشد دربرابروی ایستاد .

شبکلاه پوست خیکی برسروچماق ساکت کننده بزرگی دردست داشت با آهنك مبهمی گفت بخواب !.

بن دت درروشنائی تابان چراغ باطراف زمین نگاه کرده گفت کجا بخوابم ؟

کشیکچی گفت مگر باید جا نشان داد ؟ هرجا که میتوانی هرجا که دلت میخواهد بخواب .

او پرسید آیا ممکن است همین قسم ایستاده بمانم ؟

کشیکچی گفت بسته بمیلت است اما .. میدانی یانه .. صداموقوف .. کفشهات رادرآر .. پابرهنه .. اگرصدات را بشنوم .. آنوقت ... هو .. همین چماقی راکه ذکر کردیم بقوت بدور سرخود گردش داده بعد خنده

تمسخر آمیزی نموده گفت .. ها ... فهمیدی ... آخر باید این آقایان استراحت کنند .

این آقایان مقصرهائی بودند که ایشان را مانند بن‌دت بزندان روانه کرده صورتهای سر بی‌رنگ آنها از گوشه و کنار بیرون آمده چشم بجانب مهمان نورسیده دوخته نگاه میکردند .

ناگهان از گوشهٔ صدائی بلند شد که اهای کوچولو .. از این طرف. از اینطرف بیا .. این گوشه جاهست .

کشیکچی چماق بلند کرده گفت آها آها .. نفهمیدم .. این که بود حرف زد .. شخصی که حرف زده بود با کمال مذلت گفت ببخشید ... عفو کنید ... گفتم این طرف یك کمی .. یك کمی پوشال ریخته .. اگر میخواهد!

کشیکچی گفت خوب است خوب است .. تعارف موقوف .. خوب حالا جاهست برو برو آن گوشه .. دزود باش ! ودر بین گفتن این کلمات مشت را ما بین دو کتف بن‌دت گذارده اورا بشدت رانده وخود برگشت بمکان خویش که در گوشهٔ دیگر اطاق بود دریکنوع رختخواب دراز اندام سفری مشغول بچرت زدن شده اما آماده آن بود که باندك صدائی چماق کشیده وازجا برخیزد

حالت بن‌دت طوری بود که هیچ نمیخواست نگاه کرده یا خیال نموده ملتفت آن شود که در کجا ودرچه حالت است .

یك پرده خون سیاه رنك جلوی چشم اورا گرفته ذلت و ناامیدی طوری اورا ازپا در آورده بود که بگوشهٔ درافتاده ازخود بکلی بیخبر بود ناگهان احساس نمود که کسی باو دست زد . بدون اراده آن شدت تنفر ووحشت طبیعی عقب رفت اما بشخصی که درطرف دیگر خوابیده بود تنه زده وی تعرض کرده ناچار بازخودرا بجانب آن کسیکه اورا بگوشهٔ پوشال خویش وعده گرفته و بجانب وی دست دراز کرده بود کشانید . آن وقت ملتفت شد که آن شخص با صدای مخصوصی حرف میزند .

این نوع صدا که مختص مقصرین کهنه کاراست بطوری از توی سینه و بیخ حلق ادا میشود که هیچکس جز یك نفری که نزدیك است نشنیده و باین تدبیر بی آنکه لب تکان خورده یا حرفی بلند شود دو نفر هم زنجیر باهم گفت وشنود می نمایند .

آن رفیق ناشناس به بن دت میگفت بارك‌الله کوچولو خوب بختت بلند بود از کشته شدن گریختی. اما. این را که چه کس اسباب خلاصی تو شد. نمیدانم حیف این گوشه زیاد روشن نیست. خودت مرا نمیبینی. من همانم که دوماه پیش از این آن کاغذرا بتو رسانیدم .

بن دت گفت چطور. شما. رفیق ناشناس ؟ گفت اهو. یواش. یواش. بلد نیستی حرف بزنی نزن. مگر شیپور باید زد. میدانی. این یارو که در آن گوشهٔ اطاق است چندان اخلاص بصحبت نداشته و اگر بشنود که ما باهم حرف میزنیم فوراً دست بچماق کرده میآید. توحرف نزن ساکت باش. من میگویم و تو گوش بده !

بلی همین قدر میدانم که دوماه پیش از این مرا بدفترخانه بردند تا بقول خودشان بعضی تحقیقات در بارهٔ کارهای گذشتهٔ من بنمایند !

تحقیقات چه. همه اش مهمل. باری در آنجا یك خانمی. اما چه خانمی. واقعاً باید تو خیلی خوش طالع باشی

بن دت گفت چطور. یك خانمی.

رفیق ناشناس گفت د گفتم صدات در نیاید. بلی. آن خانم که یك کاغذ سفارشی برای رئیس داشت ... معلوم است ... کشیش نباشد هر کس باشد خوشش میآید ... باری خانم باطراف خود نگاه میکرد تا چشمش بمن افتاد ... گویا از تك و پوز من چندان بدش نیامد ... نمیخواهم درضمن تعریف خود را کرده باشم امادر تمام عمر فقط همین خانم نبود که بمن نگاه کرده باشد ... باری ... اما این را هم بتو بگویم که خیلی نقل دارد برای اینکه از یکطرف سر دفتر دار را بصحبتهای آبدار گرم و ازطرف دیگر بچابکی کاغذ کوچکی بادو عدد بیست فرانکی زرد توی دست من گذاشت .. بلی درست چهل فرانك طلا توی همین دستم گذاشت.

بن دت گفت پس معلوم میشود متمولست !

رفیق ناشناس گفت د ساکت شو .. گفتم حرف نزن. خیلی لازم است آنجا که رفتیم من حرف زدن را بتو بیاموزم.

بن دت که از شنیدن این کلام آخری لرزه بر اندامش افتاد سعی کرده و صدای خود را پست نموده گفت آنجا. کجا ؟

رفیق ناشناس گفت :

به ... نمیدانی ... آنجا .. زندان تولن .. به .. اینها یعنی چه .. تمامش جفنك است.

بن دت گفت باید برویم تولن ؟

پس کجا میخواستید برویم ؟

معلوم است ییلاق وقشلاق داریم .. اما کوچولو .. اگر بدانی چه جای خوبی است چه آب وهوای خوشی دارد!

مخصوصاً برای کسانیکه از سینه علیل باشند. مناسب، خوب. علی الخصوص

برای من که اغلب درد سینه دارم !
بن دت گفت خیلی خوب ... بعد چه طور شد ... حکایت آن خانم را بگو !
آها کوچولو معلوم میشود که بآن خانم خیلی دلبستگی داری . دلیلش واضح است ... اگرچه کمی جاافتاده است . . مثلا باید چهل سال داشته باشد اما باز عیبی ندارد . . هرچند من خودم نورسیده ها را بیشتر دوست می دارم مخصوصاً مابین چهارده تا پانزده و شانزده . .
بن دت با تغیر گفت خیلی خوب حالا بگو به بینم آخر چه شد ؟
بیحوصلگی لازم نیست . . . می دانی . . اگر میخواهی دوستی ما بجا باشد اوقات تلخی موقوف . . . وقتیکه کاغذ برای بن دت . . من چه می دانم بن دت چیست . .
اما باخود خیال کردم که چهل فرانك بد نیست . . بزحمتش می ارزد . وچون هیچوقت نشده است که یکشاهی مال مردم راز یر ورو نموده و خیانت کنم لهذا همان وقتیکه پول را قبول کردم باخود عهد نمودم که کاغذرا بصاحبش برسانم . . بلی . . درستکاری و معقولیت بهترین چیزها است .
بن دت گفت این را که می دانستید پس چرا بزندان میروید . . رفیق ناشناس گفت کوچولو تو هنوز چندان گرم و سرد روزگار را نچشیدهٔ . . . بعضی کارهاست که برای همه کس ممکن است اتفاق بیفتد می دانی من کشیش بودم دخترهائیکهٔ نزد من آمدند خوشگل بودند دست شیطان هم در اینجاها بلند است معلوم است چه میشود . . حالا فهمیدی برویم سر مطلب خودمان . . در جواب بآن خانم گفتم بسیار خوب کاغذ خواهد رسید . . گویا همان قسمیکه از قیافهٔ من خوشش آمده بود از صدای من هم چندان بدش نیامد . . بدلیل آنکه فوراً یك بیست فرانك دیگر نیز بدو بیست فرانك سابق اضافه نمود . . هیچ دوئی نیست که سه نشود . . . باری فقط چیزی که یك کمی اسباب دیررسانیدن کاغذ بود چه بود .
بن دت گفت چه بود ؟
گفت این بود که من هیچوقت کورکورانه حرکت نکرده و تا درست ندانم که حکایت کجا است اصلا اقدام بکاری نمیکنم بدلیل آنکه یك وقتی چنانچه در تواریخ نوشته اند .
بن دت گفت تاریخدان هم هستید ؟
گفت بدیهی است انسان باید از همه چیز جزئی اطلاعی داشته باشد . باری .

در تاریخ نوشته اند که یکی از سلاطین کاغذی بشخصی داد که برده بامیری برساند وقتیکه کاغذ را رسانید دیدند حکم قتل وی در آن نوشته شده بود. وآن بیچاره را کشتند... پس این است که هیچوقت نباید انسان بیگدار بآب بزند... بنا بر این پیش خود گفتم بهترین احتیاط آن است که اول .

بن دت گفت کاغذ را باز کرده بخوانید.

گفت بلی همینطور.. یك کمی.. الآن هم خاطرم هست که در آن کاغذ چه نوشته بود در آن چند سطر بیشتر نبود.. از این قرار میخواهد قرار: «یك کسیکه خیر بن دت را میخواهد باو خبر می دهد که اگر بن دت در مدت حبس خویش بکشیش زندان اظهار تقدس و تقوی نموده و از کرده های خود ابراز پشیمانی و ندامت کند محققاً از کشته شدن نجات یافته وحکم قتل در بارهٔ او صادر نخواهد شد».

بن دت گفت درست است.. همین کاغذ بود. رفیق ناشناس گفت باری آن وقت دیدم که این کاغذ شخصاً ضرری بمن ندارد و دلیلی هم نداشت که بیجهت مایل باشم سر ترا ببرند چرا که تورا هیچ ندیده و نمیشناختم... پس محض اینکه آن شصت فرانك بمن حلال باشد بوعدهٔ خود وفا نموده کاغذ را رسانیدم.

بن دت گفت اما تورا تا حال هیچ ندیده ام.

گفت صحیح است برای اینکه تو جزو مقصرین بالا و جای من آن پائین در دخمه ها بود.. آن وقت ترتیباتی فراهم آوردم که آن کاغذ بتو رسید و از آن روز ببعد همه وقت جویای حالات تو شده میشنیدم که نقطه بنقطه مطابق همان دستورالعمل رفتار میکنی خیلی خوب کاری کردی.. بدلیل آنکه الآن اینجا هستی.. باری مقصودم از این همه تفصیل آنست که باید بهمین طور که من در حق تو خوبی نمودم تو هم در بارهٔ من هر چه از دستت بر میاید کوتاهی نکنی ؟

بن دت گفت، من. من ؟

گفت بلی تو. همین تو.

بن دت گفت به. چه خیالات پوچی مگر خود نمی بینی که من هم مثل سایرین و مثل تو گرفتار بدبختی ومذلت هستم.

رفیق ناشناس گفت آهای کوچولو. حالا باز حق دارم بتو بگویم که هنوز گرم و سرد روزگار را ندیده وخیلی خامی. درست گوش بده ببین چه میگویم.

از آن کاغذی که بتو نوشته بودند وخط آن خط زن بود اگرچه چندان تفصیلی نداشته مختصر بود اما باز خیلی چیزها معلوم میشود. ببین. نوشته بود نداظهار تقدس بکن . ازهمین یك کلمه میتوان فهمید که حکایت کجاست یعنی کسانیکه باتوسر و کاردارند ودرخفیه خیرتورا میخواهند چه جوراشخاصند !

بسیارخوب. تو نیزهمان قسم که امرشده بود اطاعت کردی وعاقبت دیدی که فعلا از کشته شدن نجات یافتی. حالا هم بآزار تودست نکشیده کار را بهمین جاختم نمیکنند. همین چند روزه که بجبرخانه میرویم من و تو بیك زنجیر بسته خواهیم شد چراکه ما ازیك طبقه هستیم. بسیارخوب . اینجا یا آنجا لابد خبری برای توخواهد شد . میدانی کشیشها وزنها اصرارشان از همه کس بیشتراست . همینکه دست بکاری زدند محال است تا بجائی نرسانند رها نمایند ومحقق است در کار تو هم زن وهمکشیش دخالت دارد .

این کلمات مانند برقیکه ازجلوی چشم بن دت بگذرد دفعتاً خیالات اورا روشن نمود. فی الحقیقه ازهمان آنیکه حکم کارهای جبری را برای اوخوانده بودند با وجود آنکه از کشته شدن رسته و بایستی زیاد راضی باشد اما مثل آنکه با تخماق ضربتی بسرش زده باشندخیالاتش تاریك شده هیچ تفکر صحیح نمینمود.

تا آنکه این گفتگوی رفیق ناشناس دفعتاً اسباب آن شدکه ازحالت بهت و گرفتگی بیرون آمده درست ملتفت اوضاع شود.

آن وقت ناگهان ایام حبس خود را بخاطر آورده چیزهائی دید که مایهٔ امیدواری بود.

واقعاً ازآن روزی که آن رقعهٔ محرمانه رسیده بود اومطابق همان دستورالعمل رفتار کرده بکیشش محبس اشتباه کاری وتدلیس نموده ظاهراً اظهار اطاعت وانقیاد وابراز پشیمانی وتقدس کرده طولی نکشید که دید رفتار زندانبانان نسبت باورو بخوبی گذارده دراطراف وی صورتها کمی ملایم وخشونت صداها قدری کمترشده بود .

بلکه یك شخص ناشناس یعنی همان کسیکه درآخر محاکمات چند کلمه با او گفتگو نمود تادرون محبس نیز بزودی آمده و بدون اینکه معلوم شود ازجانب کیست قسم یاد کرده بود که اگرمطابق همان دستورالعمل رفتار کند خلاص خواهد شد .

اوهم ازترس مرك اطاعت نموده تا کار بجائی کشید که با وجود آن

همه تقصیرات رئیس دادگاه تاحدی که میتوانست در باطن ازاوطرفداری کرده احضارویلفر بیشتراسباب سبکی تقصیروبیانات رقت انگیز وکیل باعث تخفیف سیاست اوشد .

اماعوض آنکه در آخر محاکمه از آن شخص ناشناس تشکر نموده ممنون باشد تغیر کرده نزدیك بود باودشنام داده و بد بگوید .

باری رویهم رفته بدیهی است که یکنوع قدرت مخفی و نامعلومی اورا در تحت حمایت خویش گرفته وحفظ مینماید.

واینك که اورا از کشته شدن نجات داده‌اند چرا درجهنم زندان سرنگونش میگذارند تاابدالدهر بماند. خیر. خیر ممکن نیست. محققاً باید خیال مستوری در باطن این کار باشد. از کجا اسباب خلاصی اورا فراهم نیاورند. واز کجا سالها نباید مابین مردم زندگی کرده بمقاصد باطنیه خویش برسد. تمام این خیالات دفعتاً با سرعت غریبی از تنور کلهٔ اوشعله ورشده بجانب آن کسیکه مانند الهام غیبی تصور امکان خلاصی و دورنمای امید زندگانی راباو نشان داده بود خم شده نفس نفس زنان گفت خیلی خوب ۰۰ بگو ۰ بگو ببینم .

رفیق ناشناس گفت : بمن خیانت نخواهی کرد !

بن دت گفت: چه فایده دارد که خیانت بکنم .

رفیق ناشناس گفت :راست است اگر فایده داشت میکردی .

واقعاً معلوم میشود که درست ازروی راستی حرف زدی! حق بجانب تواست . وانگهی فرضاً خیانت هم بکنی هیچ فایده‌ای برای تو نخواهد داشت وحال آنکه بالعکس اگر همراهی نموده و بحرف من گوش بدهی از برای توهم بیثمر نخواهد بود .

بن دت گفت خیلی خوب چه باید کرد ؟

رفیق ناشناس گفت فعلا! پس درست گوش بده ببین چه میگویم. امشب یافردا . همچو حدس میزنم که همین امشب میایند تاتورا به ببینند محض تسلی ودلداری خواهند آمد . اما کیست که میآید نمیدانم . درهرصورت باید ازآن کسیکه میآید توقع نموده درخواست کنی. این کاغذ راکه بتومیدهم بصاحبش برساند . به. معلوم است. پول نباید داد . همینقدر بخواهش تو باید این کاغذ برسد .

بن دت گفت چه عیب دارد ...تا به بینم ... شاید قبول کند .

رفیق ناشناس گفت خیلی خوب . پس مطمئن باشم.. امایك چیزی هم

بگویم . اگر همان قسمیکه من قبلا بتو گفتم که کاغذ تو را خواندم تو هم ...

بن دت گفت به . خیر ، محال است !

رفیق ناشناس گفت نه . انسان است . هر چه بگوئی از دستش برمیآید . مقصود آن نیست . بلکه میخواستم بتو بگویم که این کاغذ . و در این ضمن دست خود را که کاغذ در آن بود از تاریکی بجانب بن دت دراز کرده و گفت این کاغذ بطور رمز و با حروفی نوشته شده است که بجز من و آن کسیکه این کاغذ باید باو برسد محال است احدی بتواند بخواند مگر عنوان سر کاغذ . آنهم از برای سایرین اهمیتی ندارد . بجهت اینکه او را نمیتوانند بچنگ بیاورند . اینها از جمله اسرار است . عنوان این است . موسیو ماگلوار نمرهٔ هشت کوچهٔ کنترسکارب . باری تو کاری بکن که این کاغذ باو برسد آن وقت میبینی که پشیمان نخواهی داشت .

بن دت کاغذ را گرفته گفت آسوده باش .

رفیق ناشناس گفت خوب حالا که اینکار بعهده خود گرفتی منهم اصل مطلب را بتو میگویم . اگر این کاغذ برسد محققا اسباب نجات از زندان فراهم آمده است و خودت میدانی وقتیکه بنای فرار شد چه یك نفر چه دو نفر !

آسوده باش !

بن دت گفت البته . سعی میکنم که کاغذ برسد .

در این بین در اطاق دفعتاً باز شده ناظم محبس داخل شده و با صدای روشنی فریاد زده گفت بن دت . بن دت .

۶- آشنائی مادر و فرزند

بن دت جستی زده از جا برخاست . معلوم است در همان موقع که رفیق ناشناس برابر چشم او پرتوی خیالاتی را که خود جرأت درك آنها را نداشت دفعتاً جلوگیری کرده بود این صدا کردن ناگهانی اسباب استحکام خیال و مایهٔ امیدواری وی شده بچابکی کاغذ را در سینهٔ خود پنهان کرده و بوسط اطاق جلو آمد .

کشیکچی محبس درجواب صدا کننده گفت یعنی چه ؟

از چه وقت قرار شده است که بعد از ساعت بیایند اوضاع ما را بهم بزنند ؟

وخود از بن دت جلو افتاده نزدیك درآمد :

اما پس از آنکه چشمش بناظم افتاده وچندکلمه مابین ایشان ردوبدل شد بی‌اختیار خود را عقب کشیده ودست بشبکلاه خویش برده سلام داده گفت :

اگر چنین است ۰۰۰ پس ۰۰۰ ببخشید ۰۰۰ حالا که حکم از بالا رسیده است اشکالی ندارد ۰ وروبه بن‌دت کرده گفت بیا ۰۰۰ بفرمائید

بن‌دت پیش آمده بانظر تکبر آمیز نگاهی بکشیکچی مجلس کرده جلو رفت ۰

کشیکچی ازروی تمسخر باو گفت : بسیارخوب، آسوده باش ۰۰۰ آنجا ۰۰۰ زیرزنجیر ۰۰۰ دماغت بخاك مالیده خواهد شد ۰

بن‌دت از ناظم پرسید بمن‌چه‌کار دارند ۰۰۰ بدون اینکه جواب اورا بدهد نزدیك‌شده و زنجیری بدستهای‌او نهاد ۰

بن‌دت بقدری بیحوصله بود که ابدا بخیال سرکشی نیفتاد ومانع از گذاردن زنجیر نشده بلکه میتوان گفت که‌هیچ ملتفت آن‌هم نشد وانگهی چه میتوانست بکند ۰۰۰

تقریباً دوساعت بنصف شب مانده بود ۰ ازوقتی که در چندی قبل محبوسین بخیال عصیان افتاده بودند حکم‌شده بود که از پنج ساعت بنصف شب مانده احدی ازمحل خودخارج نشده در اطاق‌عمومی ویا دراطاقهای خود خوابیده یا اقلاخودرا بخواب‌زده ازاحدی صدا بلند نشود ۰ بنابراین چون بن‌دت بهمراهی ناظم ازدالانهای طولانی عبور نمود هیچ صدائی بگوش وی نرسیده ومثل آن بود که بقول عوام همه‌جا خاك مرده‌پاچیده باشند .

گرمی‌وجنب‌وجوشی که‌یك‌لحظه پیش‌در اوپیداشده بود دفعة خاموش شدخیالات آزادی‌وفرار وامیدبحمایت‌پنهانی که بغتة‌باکمال‌شدت‌وروشنائی در قلب اوتابیده‌بود از اثرسردی دیوار دالانها وازبیحرکتی و حالت مردگی این‌بنای وسیع گورستان عقل ازسرش‌پریده ومثل آن‌بود که دفعة شبکلاهی بکلهٔ او گذارده باشند ، و فی‌الحقیقه چه‌امیدی میتوانست‌داشته باشد ۰۰۰ اورا صدا کرده بجای دیگر میبرند شاید فقط اورا بمحلی‌از محبس میبرند که درآنجا مقصرین موقتا بمخارج خود زندگانی کم‌مشقت‌تری نموده واین مسئله هم‌چندان اهمیتی نداشت بزحمت‌رفتنش نمی‌ارزید ۰

ناظم دری‌را باز کرده گفت داخل بشوید و درهمین‌وقت دست او راازفشار زنجیر آزاد کرده ووی رابدرون اطاق رانده خودبیرون آمده بیك‌گردش کلید دررا بروی او بست ۰

بن‌دت که بکلی درخیال آن بود که وی‌را بمحل استراحت خانه آورده‌اند باطراف‌خود نگاه کرده و بلاراده باچشم‌جست وجوی‌رختخوابی را می‌نمود. که‌خودرا بایدبروی آن‌انداخته بیاساید .

رختخوابی درآنجا نبود وفقط در گوشهٔ آن اطاق‌یك نوع‌صندلی چوبینی دید که ازوسط یك‌پایهٔ آهنین‌داشت .

ازدیدن آن کرسی کوچك وملاحظه آن که بواسطه طارمی آهنین محکمی منقسم بدوقسمت شده‌بود ملتفت‌شد که‌در‌کجا است وبی‌اختیار با خودگفت اهااطاق ملاقات !

آن قسمتی‌ازاطاق که بن‌دت درآن داخل‌شده بود بتوسط لامپائی که دودمیکرد روشن شده ولی‌صفحهٔ پشت‌چراغ‌را طوری قرارداده‌بودند که تمام روشنائی درهمین یکقطعه اطاق افتاده قسمتی که پشت طارمی آهنین بود بکلی درظلمت‌فرورفته بود . چنددقیقه گذشت و بن‌دت‌هنوز تنها بود بخیال‌سفارش رفیق‌ناشناس افتاد امابایدید مبادا کاغذ از جیبش افتاده باشد ... دست دربغل وصدای کاغذ را احساس کرد . نزدیك بچراغ‌شده کاغذرا بیرون آورده دید درروی آن نوشته‌اندبدست موسیوماگلوار درنمرهٔ هشت کوچهٔ کنترسکارپ برسد . دراین‌بین‌صدای زبانهٔ کلیدکه درقفل دری‌پیچ میخورد بلندشد .

دریراکه از آن در پشت طارمی وارد میشدند باز نمودند بن‌دت فوراً کاغذرا پنهان کرده وخودرا بجانب طارمی‌انداخت ، امادر باکمال سرعت بروی‌پرتوی نوری که ازبیرون بتوی اطاق امتداد یافته بود بسته‌شد ودرآن‌ظلمت کامله‌چیزی جزیك هیکل سیاه که درتاریکی ودور ازطارمی بیحرکت ایستاده‌بود دیده نمیشد ولی‌دربرابر نظردقیق بن‌دت هیچ جای‌شکی باقی نبودکه آنشخص واردشده باید زن باشد .

چندلحظه گذشت و هیچ‌صدائی ازطرفین برنخاست . فقط بن‌دت با بیقراری کامل احساس بصدای نفس نفس‌شدیدی مینمود که ازآن زن بگوش میرسید اماهیچ حرف‌نزده وجلو نمی آمد .

بن‌دت سکوت راشکسته باصدای سبعیت آمیزی گفت کیستیدوازمن چه میخواهید ؟

آن زن لب‌باز کرده باصدای لرزان وخاموش گفت موسیو ... پس‌ازآن چنان بنظرآمد که اضطراب شدیدی پیچ گلوی اوراگرفته و درهم فشرد ، زیراکه بن‌دت صدای گلوی اورا مثل کسیکه گریه کندشنیده وگفت مگراز من میترسید ... عبث ... عبث واهمه نکنید ... شمارا

نمیخورم دندانهای مراسوهان زده‌اند . زن سیاه‌پوش با صدای ملایمی گفت خیرازشما ترس ندارم .

بن‌دت گفت پس‌چرا جلو تشریف نمیآورید تالااقل صورت شمارا ببینم ؟

زن سیاه‌پوش گفت چه فایده‌دارد شما مرانمیشناسید .

بن‌دت گفت پس اینجا آمدید چه بکنید ؟

زن سیاه‌پوش گفت اینجا ... اینجا ... وصدای او بعسرت بیرون آمده کلمه بکلمه حرف زد .

گفت اینجا ... از جانب ... شخصی آمده‌ام ... که خیلی‌خیر شما را طالب است .

بن‌دت گفت آیا ممکن‌است ؟ درعالم کسی باشد که خیرمرابخواهد؟

زن گفت آیا نصایحی‌را که بواسطه آنهااز کشته‌شدن‌رهائی یافته‌اید فراموش کرده‌اید ؟

بن‌دت گفت خیلی‌خوب ... پس ازاینقرار معلوم میشود شمائید که آن کاغذ رابرای من فرستادید . زن گفت بلی دردوماه قبل ... من فرستادم . بن‌دت گفت درست است ... زن‌چهل‌ساله .

زن سیاه‌پوش که باحالت خوف‌خودرا بجانب گوشهٔ بسیار تاریك اطاق انداخته بود گفت چطور ؟... ازکجادانستید؟.. بن‌دت گفت بلی‌بلی دودانه بیست فرانکی‌هم محض رسانیدن کاغذ انعام کرده بودید... بلی خانم ... اماچون تاحال‌چنین‌زنی راکه اینهمه دانشمندباشد نمیشناختم میخواستم بدانم شمااز‌جانب که این کارهارا کرده‌اید .

زن گفت ازجانب ... زنی که‌شما هیچ‌اورا نمیشناسید .

بن‌دت گفت آیاممکن است اسم‌اورا بمن‌بگوئید ...

زن گفت اذن ندارم ... اماهمینقدرمیتوانم بشمابگویم که بچه سبب خیرشمارا خواسته وشمارا ازمرك نجات‌داده است .

بن‌دت گفت یك کلمه می‌پرسم اول‌جواب آن را بدهید تا بعد .. آیا این‌زنی که میگوئید دولت‌مند است ... زن گفت دولتمند بود اما افسوس ... که عنقریب چیزی نخواهدداشت .

بن‌دت گفت پس دیگر بس است ... شناختن او بهیچوجه لزومی ندارد. زن گفت موسیو بن‌دت گوش‌بدهید ... به‌بینید چه میگویم .. در مجلس محاکمات شماگفتید یك‌زنی هست که اورانیز عفو‌نمودید...

بن‌دت قاه قاه خندید و گفت بلی ۰۰۰ بلی ۰۰۰ صحیح است آنجا من همه کس را عفو نمودم ۰۰۰ بلی ۰۰۰ محض رضای خدا بود ۰۰۰ بخیال آخرت افتادم خیلی جوان مقدس باتقوائی شده بودم ۰۰۰ بلی ۰۰۰ پدر جوانمرد خودم راعفو کردم ۰ زن گفت ویك شخص دیگر را نیز ...

بن‌دت گفت ها ۰۰۰ مادرم را میگوئید ۰۰۰ زن گفت بلی مادرتان اورا نیز عفو کرده از تقصیرش گذشتید ۰۰۰ آیاچنین نیست ؟۰۰

بن‌دت که پنجره آهنین را مابین انگشتان خود گرفته و میفشرد مثل آن بود که میخواست آنرا ازجا کنده وخرد کند گفت‌ها ۰۰۰ پس از این قرار شما مادرمن هستید ۰

زن گفت خیرخیر ۰۰۰ استغفرالله ۰۰۰ اشتباه کرده‌اید ۰

بن‌دت که لبهایش ازشدت غضب میلرزید غرشی نموده گفت نیستید نباشید ۰۰۰ اماحال که شما مادرمرا میشناسید واین‌قدر با اومهربان هستید که برای پسر گنه‌کاروی دلتان میسوزد باو بگوئید در جلسه محاکمه وقتی که گفتم اورا عفو نمودم بکلی دروغ گفتم ۰۰ خیرمحال است که من اورا ببخشم ۰۰۰ عفو نکرده ونخواهم کرد زن ازروی التماس گفت بن‌دت ۰۰۰ بن‌دت ۰

بن‌دت گفت شما که مادرمن نیستید و از برای شما تفاوتی نمیکند . هرچه بشمامیگویم درست گوش داده هیچ‌فراموش نکرده کلمه بکلمه برای او نقل کنید ۰۰۰ بلی این‌مادرمن ۰۰۰ که بایداز خانمهای بزرك باشد ۰۰۰ بلی کینه وغضب برزبان من‌جاری میکند که بگویم ۰۰۰ این خانم خودرا بآن‌خدانشناس ۰۰۰ که باهزاران زشتکاری وگناه بردیگران حکومت وقضاوت مینمود ۰۰۰ خودرا باوداده ۰۰۰ کسیکه عصمت‌خود را بویلفر روسیاه بدهدخود نیز باید مثل‌اوروسیاه باشد ۰

صدای گریه رقت‌انگیزی ازگلوی آن‌زن بلندشد ۰

بن‌دت باآهنك تمسخرآمیزی گفت هاچطور شد ؟ ۰۰ شما که مادر من نیستید !۰۰ پس‌چرا گریه‌میکنید ؟

آن‌زن سعی وخودداری نموده خاموش‌شد ۰

بن‌دت گفت کاش تقصیراو همین‌بود ۰۰۰ اما خیر باین‌قدرها اکتفا نکرده ۰۰۰ همین‌قدر که دید آبستن‌شده است ۰۰۰ آن‌وقت ملتفت خطای خویش شده درغم‌وغصه فرورفت ۰ بلی‌بلی وقتی‌دید خطای او بروز کرده رسوامیشود بی‌آبرو میگردد معلوم‌است این قسم زنها خیلی آبروی خودرا دوست‌دارند ۰۰۰ آن‌وقت چه کرد ۰۰۰ آن زن بیرحم

تصمیم گرفت که طفل خودرا بکشد ... بلی بکشد...

زن ازشنیدن این کلمات فریادزده بجانب طارمی بقدری نزدیك شد که بن‌دت مچ‌های اورا دردست گرفت . زن گفت نه...نه... همچو نیست

بن‌دت گفت همین است وبس ... سایر افسانه‌هارا من‌میدانم ... آن حکایت جعلی‌را بمن گفته‌اند که ویلفر همچووانمود کرد که بچه‌مرده است ووقتیکه حالت‌ضعف عارض‌مادران طفلك بدبخت شده‌بود پدر خون خوارش اورابرده بخاك سپرد . زن گفت این واقعه صحیح است ... همین است‌همین .

بن‌دت گفت اگرشما مادرمن نیستید چگونه میدانید کـه این‌واقعه صحت دارد یانه ؟.. باری‌من ... بشما میگویم کـه این تفصیل ابداً اصل‌ندارد ...این‌حکایت راخوب جعل کرده‌اند اما آن کسی که باور بکند آن کس من‌نیستم ... من‌ازچنین مادری بکلی بیزارم .

زن گفت نگوئید !.

بن دت گفت چرا نگویم...من ازآن مادرم بیزارم... بیزارم.. کینهٔ‌اورا همیشه در دل گرفته وباخود بگورخواهم برد . بجهت‌اینکه‌او نیز محققاًدراین گناه همدست بوده ازکجا که‌خودش آن‌پدر بیرحم‌راوادار نکرده باشد که مرتکب چنین‌کاری گردد ؟

او گفت‌نیست. نیست. چنین نیست .

بن دت گفت بیزارم : وچرا بیزارنباشم . ازآن روزیکه من . پسر این مادر. بواسطهٔ خطای اوبگمراهی‌افتاده ودرگودال بدبختی ومذلت سرنگون مانده وتاکنون دست وپا میزنم آیا وقتی‌شد که‌او بجانب‌من آمده باشد ؟

زن گفت شمارا نمیشناخت . نمیدانست .

بن دت گفت خیر. مرا خوب میشناخت امااز‌این‌ترس داشت که مبادا برای اوضرری داشته‌باشد یاباَبروی وی‌زیانی‌وارد آید . بلی. همین‌حکایت حفظ آبروست . بلی بلی . نه‌آن است که من فقط ازچنین مادری بیزارم بلکه. بلکه ازعمق این گرداب گرفتاری وهلاکت اورا لعنت‌نموده نفرین میکنم .

زن گفت‌نگو..نگو.. ببخش... ببخش.. بیچاره‌آن زن درپشت طارمی بزمین درافتاده و ازروی ناامیدی گریسته‌وناله میکرد.

بن دت باصدای ملایمی گفت شماکه مادرمن‌نیستید.. پس‌چرا طلب عفومیکنید. آن‌زن ناله‌ای‌ازجگر کشیده بزانودرافتاد وکلهٔ خود را در میان

دوست گرفته میفشارد.

بن دت دفعتاً با صدای بسیار ملایمی گفت خانم . مادر. لازم نیست همچو گمان کنید که قلباً من ازشما زیاد نگران باشم . در این عالم هر کس خودش را بیشتر از دیگران دوست دارد و بدیهی است چون وجود من برای شما مخل بود شما مرا ازسرخود باز کرده من هم فرضاً اگر جای شما بودم همین کاررا میکردم .

اما فعلا این مطالب گذشته است . شما مادر من هستید . قدرت و تمول هم دارید ازطرف دیگر میدانم خیلی از کرده های خود پشیمانید . دلیل تمام این چیزهائیکه میگویم واضح است. مادرمن هستید بدلیل آنکه خودتان اقراردارید. دولتمند هستید . بدیهی است اینقدرها در طبقات اعیان آمد وشد داشته‌ام که ازوضع صحبت وازبوی این عطری که از شما بمشام میرسد ملتفت آن بشوم که با چه کسی سروکار دارم . دو بیست فرانکیکه انعام داده‌اید هیچ .قابل مذاکره نیست . بالاخره دلیل براینکه از کرده های خود پشیمانید این است که درصدد خلاصی من ازهلاکت برآمده و بمقصود هم رسیدید .

واقعاً این یکی را فراموش کرده بودم که شما چه قدر باید برای انجام این کارها قدرت مخفی داشته باشید . باری . حال که چنین است برویم برسر مطلب خودمان . هیچ محل گفتگو نیست که باید. فکری کرده ومرا از اینجا بیرون بیاورید .

درضمنی که بن دت با صدای کوتاه شرارت آمیزخود این گفتگوهارا مینمود آن خانم کم کم از جای خود برخاسته چینهای تورسیاهی راکه بصورت کشیده داشت زیادتر بروی چهرهٔ خویش جمع نموده ودوباره در تاریکی جا گرفته بود .

پس از شنیدن این کلمات با کمال خشکی گفت محال است .

بن دت گفت کلمهٔ محال معنی ندارد وانگهی بعد از آن سه مسئله که عرض نمودم تفصیلات دیگر زیادی است . شما مادرمن هستید . شما از کار خود پشیمانید . وشما متمول وتوانا هستید .

زن گفت بشما گفتم که اشتباه کرده‌اید . مادر شما دولتمند بود اما اکنون چیزی ندارد .

بن دت گفت یعنی میخواهید بفرمائید که فقط خودش را دوست دارد وبس وپس از آنکه مرتکب این گناه بزرگ شد او خود باید همه

وقت در ناز و نعمت زندگی کرده و من بیچاره پسر او در توان بار کشیده وخار بخورم .

زن گفت خیر همچو نیست...ما در شما مقصر بود صحیح است خود او معترف است اما قسم میخورم که او در گناه ویلفر شرکتی نکرده و هم دست او نبوده است .

بن دت گفت این افسانه ها کهنه شده است .

زن گفت اما کفارهٔ تقصیرات خود را روزی ادا نمود که برای استخلاص شما از کشته شدن تمام ما يملك خود را از دست داد .

بن دت گفت چطور چطور... نفهمیدم یعنی... به بینید..شوخی کنار .

زن گفت ای بدبخت فلکزده آیا گمان میکنید که حمایت مردمان توانا و همراهی اشخاصی را که زندگانی شما در دست ایشان بود آسان میتوان خرید . نه . پس گوش بدهید تا بگویم . مادر شما تا چند ماه پیش از این ابداً نمیدانست که شما وجود دارید یا نه و تا آن روزیکه شما در جلسه تحقیقات حاضر شدید هیچ اطلاع نداشت که شما کیستید آن روز وقتیکه شما حسب و نسب خود را بیان کردید و از شنیدن این سر نزدیك بود که قالب بدن را تهی کرده جان بدهد .

بن دت با نیم صدا مشغول تصنیف خواندن شده و میگفت دل زن نازکتر از شیشه است .

زن گفت از وقتیکه این مادر بخت برگشته دانست که دربارهٔ شما حکم بقتل خواهند داد تمام خیال خود را مصروف باین نمود که نگذارد شما را بکشند .

در چه وقت. وقتیکه میخواست ترك وطن گفته بجای دیگر روانه شود چراکه تمام اوضاع و ترتیبات زندگانی او نیز در بلیهٔ سختی بهم خورده و منهدم شده بود . خیلی خوب میتوانست با کمال آسودگی جای دیگری رفته و در کمال استراحت زندگی نماید چراکه خیلی متمول بود. ملتفت شدید.. متمول بود . بیش از یك میلیون ثروت داشت .

بن دت با زبان لب بالای خود را لیسیده گفت چطور. یك میلیون

زن گفت بلی یك میلیون را بکلی از دست داد. برای چه . برای اینکه حمایت اشخاصیرا بخرد که شمارا از کشته شدن نجات دادند ای وای نزدیك است خفه شوم چرا مطلب را واضح نگویم بله بله من مادر تو هستم من بدبخت بیچاره برای اینکه بتوانم امشب تا اینجا آمده شما را دیدن کرده دلداری

وتسلا بدهم . بایستی امضا بکنم . وامضا کردم چه چیزرا . کاغذی را که درآن تمام مایملك خودرا ازدست داده بدیگران واگذار نمودم .

بن دت با صدای سبعیت آمیز گفت واقعاً همچو کاری کرده‌اید. چطور ممکن است . مگرانسان دیوانه باشد . خوب خبر تسلا و نوازشی برای من آوردید . همچو جنونی ممکن نیست . چرا با دویست سیصد هزار فرانك اینجا نیامدید که لااقل بقوت پول پاسبانان رافریب داده هزار کار بکنم . به عجب . این یك میلیون پولی راکه ازدست داده‌اید . وفی الحقیقه حق مرا باطل کرده‌اید . ازمن دزده‌اید . . این پول نجات من بود . . حیات من بود . .

خیر نباید همچو باشد ومحققاً دروغ میگوئید این هم ازهمان دروغ‌های جعلی است ونمیدانم بازچه شیطان‌خیالی کرده وازروی چه هوا وهوس مهملی بفکر آن افتاده‌اید که اینجا آمده شاید دل مرا بدست آورده بحیله وفریب ازمن طلب مغفرت بکنید/ گمان میکنید من شما را عفو میکنم . . ببخشید . بهمین آرزو بمانید . تا نفس دارم بشما لعنت کرده‌وازچنین مادری بیزارم .

به به خوب آمرزیده شدید . خیلی خوب . . . حالا تشریف ببرید وبا دوست خودتان در هر نقطهٔ دنیا که میل دارید آسوده خوش گذرانی کنید . .

زن با صدای محکم گفت آیا میدانید زندگانی من بعد ازاین از چه قراراست . میگویم تا بدانید . یکماه دیگر من خاك فرانسه را وداع نموده وبا خواهران تارك دنیا بآسیای صغیرمیروم . درآنجا مانند پست‌ترین کسانی که ازدنیا گذشته‌اند چند روزه عمر خود را با کمال تلخی بسر برده با پولیکه بکشیشها داده‌ام صومعه برپا نموده ودرعبادتگاه تنك وتاریکی خود را حبس نموده با ناامیدی وخجالت وبدون آنکه احدی از بدبختی من آگاه یا یك کلمهٔ دلداری وتسلا بمن داده شود آخرین نفس خود را خواهم کشید .

بلی این وضع من خواهد بود . . . یك ماه دیگر . . . تا آنکه مگر درآن حال خدا خود نظر مرحمتی بجانب من انداخته ومرا آمرزیده از دنیا ببرد .

بن دت با صدای تمسخر آمیز گفت بسیار بسیار خوب . مبارك است . بد عذری نیست . خوب . ازاینقرار میفرمائید که یك میلیون ثروت خود را بکشیشها واگذار کرده‌اید .

زن گفت بلی قول داده وامضا کرده‌ام یك ماه دیگر همان شبی که از خاك فرانسه بیرون میروم تمام مایملك خود را تسلیم ایشان خواهم نمود .

بن دت گفت چطور . هنوز نداده‌اید .

زن گفت خیر . پول راامانت گذارده‌ام اما بازمیگویم که‌ازامروز ببعد دیگرمن بهیچوجه مالك آن نیستم .

بن دت قدری تأمل کرده باید دید تخم چه خیالی درزمینهٔ دماغ‌او نقش‌زده وفکر تازهٔ‌او چیست .

زن گفت باری وقت تنك است خدا حافظ .. من درعالم انسانیت‌و مروت هرچه دربارهٔ تومقدورم بود نموده کوتاهی نکردم همینقدرمیلی که داشتم . خجالت هم ندارم میگویم . یك آرزوداشتم که شایدرنجش دل‌تواز من برداشته شده یك کلمه که اسباب تشفی قلب من بود اززبان تو بیرون آمده ومرا میبخشیدی .

اما معلوم میشود تقصیراز تو نیست همینجورمقدرشده بود که‌ماهردوتن نفرین شده‌ابدی باشیم .

آهنك صدای آن زن درادای این کلمات طوری بود که هردل سختی را نرم نموده وگریه بیخ گلوی او راگرفته اشك سرشاری ازدیده ـ های او جاری شده‌پرده ازچهره بیك سمت کرده بودتاگونه های خودرا خشك کند .

اما تاریکی اطاق مانع از آن بود که صورتش دیده شود .

ناگهان صدای رقت آمیزملایمی از بن دت بگوش وی رسید که میگفت . مادر .

لرزه براندام آن زن افتاد یا این صدای بن دت است که بگوش‌او میرسد وحال آنکه الآن اورا سرزنش کرده ولعنت مینمود .

بن دت گفت مادر . حال نوبت من است که ازشما طلب مغفرت نموده ودرخواست کنم که مرا ببخشید . یقین ندارم که باورخواهید کرد یانه . اما همین قدربدانید که صدای ناامیدی شما قلب مرا درهم شکسته وجگرمرااز هم شکافت . چه باید کرد . می بینید . بدبختی ومذلت اسباب آن است که‌انسان ازجا بیرون رود . واقعاً پاك دیوانه شده بودم . اما حالا خداشاهداست که ملتفت خطای خود شده‌از گفته‌های خویش‌پشیمانم . من بدذات نیستم واینقدرمیدانم که نبایستی دراین هنگام وداع آخرین دل مادرفقیرخود را شکسته واورا برنجانم . مادرجان . شما را بخداقسم میدهم که از بی ادبی و

تقصیرات من در گذشته دستتان را بمن بدهید تا از اشك خود تر نموده و از شما معذرت خواسته همدیگر را بهل کنیم .

لهجهٔ آن روسیاه بدبخت بقدری نرم وملایم و بحدی اطمینان آمیز بود که آن زن بدون اختیار نزدیك شده دست خود را از میان میله‌های آهنین بدرون داده بن‌دت گرفته ومیبوسید – بن‌دت گفت یك التماس هم در این دم آخر دارم ... زن گفت بگو بگو.. هرچه از دستم بر آید انجام میدهم.

بن‌دت گفت که گفتید تا یکماه دیگر از فرانسه خواهید رفت ؟

زن گفت بیست و ششم ماه فوریه .

بن‌دت گفت بیست و ششم فوریه .. کشتی نشسته و به.

بله آسیای صغیر میروم .

پس از بندر مارسیل روانه خواهید شد .

بلی .. درست است از مارسیل .

با این نزدیکی .. از مارسیل تا تولن که من در آنجا محبوس و مشغول کارهای جبری خواهم بود مسافتی نیست .. آیا ممکن است التماس مرا پذیرفته چون از آنجا ببعد همدیگر را نخواهیم دید نزد من آمده یکدفعه دیگر شما را دیده آخرین وداع کنیم .. ملتفت هستم ومیدانم نمیخواهید که من هیچ وقت شما را شناخته و بدانم کیستید .. اما در آندم آخر چه تفاوت میکند .. علاوه براین قسم یادمیکنم که این سر پوشیده را در مخفی ترین گوشه‌های قلب خود پنهان کنم .. آه چه میشد که من در تمام عمر خود یکدفعه، فقط یکدفعه جمال مادر خود را میدیدم وهمین طور که حالا دست او را میبوسم، یك آخرین بوسهٔ بصورت او میدادم .. چه میشد این التماس مرا قبول نموده واین احسان را از پسر خود دریغ نکرده حقوق مادری را بر من تمام میکردید.؟

زن بدبخت از اثر کلمات گرما گرم آن دزد حقه باز چنان احساس مینمود که نزدیك است قلبش آب شود و بکلی فریفتهٔ اقوال او شده گمان میکرد که در بن‌دت تغییر کلی روی داده قلباً از دشنامها و درشتگوئی او در گذشته خبر نداشت که گرگی بلباس میش جلوه گر شده است .

زن گفت بسیار خوب قسم میخورم که تخلف نکرده خواهم آمد.

بن‌دت گفت گفتید بیست و ششم روانه خواهید شد .

بلی !

بن‌دت گفت پس .. روز بیست و پنجم .. قدری در ادای مطلب خود بتردید افتاده ولی پس از اندك تأمل با آهنگی که بهیچوجه اثر غرض در آن نمایان نبود گفت .. پس از اینقرار دولت خودتان را روز بیست و پنجم بکسانیکه

مرا از مرگ نجات داده‌اند تسلیم خواهید نمود .. همچو نیست مادرجان .. آن زن درین موقع بحدی خوش‌وقت و بقدری از شنیدن کلمهٔ مادرجان سرمست شده بود که محال بود ملتفت بشود مقصود بن‌دت ازاین سؤال چیست ؟ !

گفت بلی روز بیست‌وپنجم .

گفت خیلی خوب پس قول بدهید که درروز بیست‌وچهارم بتولن آمده مرا به بینید .. همچو نیست .. قول‌خواهید داد .. میدانید .. مقصود آن است که‌روز آمدن شما معین باشد تا قبل‌ازوقت من اذن استراحت گرفته منتظر ملاقات‌شما باشم .. چه‌انتظار .. چه‌آرزوئی .. مادرجان .. قسم بخورید که خواهید آمد .. زن گفت قسم‌میخورم .. خواهم آمد .

گفت بیست‌وچهارم فوریه ؟

گفت بلی بیست وچهارم .

بن‌دت گفت خدا بشما عمر بدهد .. مادرجان .. چقدر باید این دست مهربان را که ازجان‌خود عزیزتردارم ببوسم .. الحمدالله .. حالا مثل آن است که روحم قوت‌تازه گرفته بعدازاین باکمال‌جرأت هرگونه‌صدمات‌این چندروزه عمررا بخوشی متحمل‌توانم‌شد . زن‌نیز دست بن‌دت را بجانب خویش کشیده سر پائین آورده لبهای‌لرزان خودرا بدان گذارد .

بن‌دت گفت مادرجان واقعاً خوب‌شد فراموش‌نکردم .. یك‌التفات‌هم دربارهٔ من‌میتوانید بکنید . کارمشکلی نیست .. آسان‌است .. این کاغذ را بگیرید .. خودتان‌میدانید .. کسی نبیند . وقتیکه ازاینجابیرون‌رفتید بجعبهٔ پست بیندازید .. مسأله‌ای نیست ترسی هم‌ندارد .. یك آدم فقیری که‌دربارهٔ من خوبی کرده نوشته‌شده خواستم پیش‌ازرفتن باوخداحافظی کرده‌باشم .. اگرخدا نکرده چیزی‌بود که اسباب ضرر کسی میشد محال بود مادرخود رامأمورا‌ین کار بکنم .

کجا آن زن بدبخت درخیال این‌میتوانست باشد که‌کاغذ را قبول نکند وچقدر اطمینان بمهربانی بن‌دت حاصل کرده وفریب‌اوراخورده‌بود . بقدری آسوده خاطروبی خیال شده‌بود که بن‌دت درضمن‌صحبت‌اورا کم‌کم بجانب پنجره کشیده درحینیکه کاغذ راگرفته دربغل‌پنهان میکرد پرتوی روشنائی ازمیان میله‌های آهنین بچهرهٔ او برخورده بن‌دت‌چه‌دید ... مادام دانگلاررادید .. همان‌زنیکه دختراورا نامزد کرده میخواست بگیرد . چقدرمیبایست انسان‌قوت تسلط برارادهٔ‌خویش را داشته باشدکه مانند بن‌دت طوفان‌تعجب وغضبی راکه دفعةً ازقلب‌وی شعله‌ورشد بقوت‌خاموش وفریادی راکه نزدیك بود ازجگر بلند شود درسینهٔ خویش‌میخکوب‌نموده ابداً ایرادی نکرده‌وخودداری نماید .. گفت مادرجان خداحافظ .. مرا

فراموش نکنید .. بیست وچهارم فوریه .. یك لحظه بیشتر فاصله نشد که زن سیاه پوش از نظر مخفی وصدای ناظم زندان بلندشد که بن دت زودباش ٠٠ بیا برویم ٠

بن دت بمحل خویش رجعت کرده درقلب خود میگفت بیست وچهارم فوریه .. بیست وچهارم فوریه .. تاریشه درآب است امید ثمری هست .

۷-خبرنویسی و تفصیل روزنامه نگاری

بوشان باشاترن دراداره روزنامهٔ خودمشغول صحبت بودندو گفتگو ازالبردومرسو بمیان آمدکه درقشون شرق خدمات نمایان از او بظهور رسیده ترقیات آتیهٔ اوخیلی بزرك خواهد بود .

بوشان از تغییراتیکه میخواست دراداره خویش بدهد صحبت نموده قصدآن داشت که بعضی اجزای جدیدوخبر نگاران زرنگ بچنگ آورد که اخبارعمده یومیه ووقایع مهمه‌راخوب تحصیل نموده براعتبارات روزنامه‌و ادارهٔ‌خود که خیلی اهمیت بهمرسانیده بود بیفزاید .

دست بروی ستون نوشته‌ها وروزنامه‌هائیکه روی میز نهاده بودند زده‌میگفت سلطنت باطنی روزنامه نگاریست ونفوذ روحانی مابین‌مردم بر اغلب‌شئون ظاهری وامتیازات مادی ترجیح‌دارد ٠ دراین بین صدائی مانند آنکه تندبردر بزنند بلندشده مثل آن بود که کسی میخواهدنزدرئیس بیاید ولی گماشتگان مانع میشوند .

بوشان‌وشاترن دررا باز کرده‌دیدند پیشخدمت‌جلوی شخصی‌را گرفته باومیگوید حالا موقع نیست .

شخص ناشناس میگفت حتماً باید رئیس راملاقات کنم .

بوشان جلوآمده باشاره وی گماشته دست ازگریبان آن شخص برداشته ازاو پرسید چه‌خبراست .

شخص‌ناشناس گفت یقین‌داشتم هرطورشده‌خدمت سرکارخواهم‌رسید. بوشان باعینك یك‌چشمی خوددرست سرتاپای آنشخص راکه لباسش‌دراین کش‌مکش چندان کم درمعرض صدمات‌عمده واقع نشده‌بود براندازکرد.

شخص ناشناس گفت موسیو بوشان گویا بنده‌را درست نمیشناسد .. بوشان گفت واقع عرض کنم .. آنشخص گفت چطور .. باین‌زودی فراموش کردید وحال آنکه همین‌دیروز بود که بنده‌را مسخره‌میکردید .

بوشان گفت استغفرالله بنده .. بنده شما را مسخره میکردم ؟ گفت بلی ٠٠ مگرخاطرتان نیست ٠٠ دیروز ٠٠ درداد گاه ٠٠ وقتیکه بن‌دت

نام‌را محاکمه میکردند.. من درردیف روزنامه نویسها بودم.. باهم صحبت کردیم وچون دیدید که اتفاقاً من از بعضی تفاصیل آگاهی کاملی ندارم از روی شوخی گفتید برای روزنامه نگاری خلق نشده‌ام. بوشان گفت اما ببخشید .. بلی بلی خاطرم آمد .. همان که لطف نموده مارا در اطاق غذاخوری خبر کردید.

شخص ناشناس گفت بلی صحیح است.

بوشان گفت بسیار خوب .. بایستی من از خجالت شما بیرون بیایم .. هر کاری خدمتی .. شخص ناشناس که مثل آن بودمور با بیقه کهنه سرداری چین‌خوردهٔ خود نظر انداز گفت واجبتر ازهمه این است که اولا یك گوشمالی خوبی باین پسره بدهید. مقصود از پسره گماشتهٔ اداره بود که جلوی اورا گرفته والا نهم بی‌میل نبود که دوباره بااودست بیقه بشود. مجدداً اصرار کرده گفت: بلی گوشمالی سختی باین غلام بی‌ادب بدهید تابداند که اهل کمال‌را باید بهتر ازاین پذیرائی نمود.

بوشان که باشاترن از تقریر او بخنده افتاده بودند گفت حالا بفرمائید توی اطاق تا به‌بینیم درخدمات شما چه باید کرد. هر سه‌تن وارد دفترخانه شده وآنشخص ناشناس مرد کوچك اندام لاغری بود بسن سی ساله باچشمهای تندوتیز ودستهائیکه علامت قدرت وتسلط در آنها نمایان بود.

بوشان اشارت کرده صندلی نشانداد. گفت خیرمرحمت زیاد .. من ایستاده خوشتر دارم .. موسیو بوشان اولا میخواهم بدانم میل باطلاع از وقایع آن مقصر .. بن‌دت نام دارید یا نه؟. بوشان گفت چرا ... اما نه‌چندان .. آنشخص گفت چطور حال آنکه دیروز مخصوصاً درمحاکمهٔ او حاضر شدند .. باری من همچوحدس زده .. و گویا درحدس خودهم صائب باشم .. که شما چندان بدتان نمیآید بدانید که از آن ببعد چه شد .. بوشان بشاترن چشمکی زده گفت نام آقا؟

شخص ناشناس گفت گراتیه.

بوشان گفت حدس موسیو گراتیه را کور نمیکنیم .. خیلی خوب .. بفرمائید تابدانیم از آن ببعد چه گذشته است .. گراتیه گفت دیدید عرض کردم که بی‌میل نیستید .. باری ازدیروز بعدازانجام محاکمه من رشته اقبال بن‌دت‌را دنبال نموده تعقیب کرده‌ام.

بوشان گفت اما حالا گمان نمیکنم لفظ اقبال‌را در بارهٔ او بتوان اطلاق نمود. گراتیه گفت موسیو بوشان .. آسوده باشید .. کسی چه میداند .. بلکه اگر حمل برجنون من نمیکردید عرض میکردم که همین جوان روسیاه و

مقصر آدم کش بعد از این چقدر کارها در عالم نموده و چه عواقب عمده خواهد داشت .

بوشان گفت واقع !

شاترن گفت راستی ؟

گراتیه گفت بلی همین شخصیکه هیچ بنظرتان نمیآید .

بوشان گفت چه خواهد شد سپهسالار یا وزیر آفتابه لگن .

گراتیه گفت نمیدانم آخر چه خواهد شد اما همینقدر میدانم این شخص آدمی نیست که باین زودی کارش در دنیا تمام شود بلکه میخواهم عرض کنم که هنوز تازه میخواهد شروع بکند .

بوشان گفت یعنی بعد از زندان غیر از مردن چیز دیگری تصور می شود .

گفت بلی مثلا فرار!

گفت به یعنی گمان میکنید؟

گراتیه گفت حالا که میل دارید بدانید خوب است عرض بکنم تا به بینید که من از برای روزنامه نویسی خلق شده ام یا نه .

بوشان گفت معلوم است شکی نیست .

گراتیه گفت خبر اول اینکه موسیو بن دت . اسمش را باید باحترام برد. درمجلس بدیدنش آمده بودند .

بوشان و شاترن گفتند ها : واقع؟

گراتیه گفت بلی. خانمیکه سرتاپا غرق سیاه بود- بطوریکه صورتش را هم نتوانستم تشخیص بدهم ... تقریباً یکساعت با بن دت بود .

بوشان گفت آیا هیچ حدس هم نزدید که آن زن کیست .

گراتیه گفت حدس بایقین دوتاست اما نمیدانم از چه راه این خیال برای من آمده است که این خانم باصراف معروفی که تقریباً سه ماه قبل پاشنه‌های گیوه را ور کشید نباید چندان بیمناسبت باشد .

بوشان و شاترن بهم نگاه کردند .

گراتیه گفت اما چون یقین ندارم باید ساکت ماند. مگر اینکه خواسته باشید در این باب تحقیقات کامل بشود.

بوشان گفت خیر لزومی ندارد حالا بفرمائید ببینم بعد چه شد ؟

گراتیه گفت تقریباً درساعت شش از ظهر گذشته یعنی اول شب بود که ازمجلس بیرون آمده سوار کالسکه خودشد .

بوشان گفت اهو، کالسکه هم ازخود دارد .

گراتیه گفت آه‌خیر. از این کالسکه‌های کرایه.
بوشان گفت شما هم فوراً یك کالسکه گرفته دنبال اوروانه شدید.
گفت ببخشید. موسیو بوشان. بنده یکنفر اخبار نویس محاکماتی بیش نیستم ودرماه‌هم بیشتر از شصد وهفتاد فرانك عاید من نمیشود دراین صورت نباید اینقدرها قوهٔ خرج زیادی داشته باشم کلاه برداری هم بلد نیستم.
بوشان گفت پس گذاشتید که آن کالسگه برود.
گفت: معلوم است. ولی منهم با همان کالسگه رفتم.
گفت: چطور.
گفت: اینطور.
ملاحظه بفرمائید کالسگه سازها از پیش تمهید این کار را کرده‌اند که هرگاه شخصی که کالسگه ندارد بخواهد بداند شخص کالسکه دار بکجامیرود.
بوشان گفت فهمیدم عقب کالسکه!
گراتیه گفت بلی بعین مثل بچه‌های کوچه گرد. میله‌را گرفتم جستم روی آن وکالسکه راه افتاد.
بوشان گفت واقعاً موسیو گراتیه تفصیلات داشتید ما نمیدانستیم، خوب بفرمائید به بینم آخر چه شد؟
گراتیه گفت بلی عرض میکنم.
آن خانم بکوچه کنترسکارپ نمرهٔ هشت رفت.
بوشان گفت که کسی را به بیند.
گراتیه گفت درهرصورت کسی راندید.
بوشان گفت پس چه کرد؟
گراتیه گفت عرض میکنم. در نمرهٔ مذکور فقط یکخانه‌است در آن مثل درکاروانسرا روی آن نوشته‌اند.
موسیو ماگلوار حیوان باز.
خانم درروشنائی چراغ کوچه نزدیك شده آن اسم را خواند بعد قدری تفحص کرد که تکمهٔ یا ریسمان زنك را پیدا کند چیزی نیافت بالاخره چشمش بچکش درافتاد بنا کرد بدق الباب جوابی نیامد مجدداً شروع کرد بدرزدن وبقدری سخت وطولانی دررا کوبید که مافوق آن متصور نیست. ازروی این معلوم میشود که دراجرای خیالات خود ثابت‌قدم وتا مقصود خویش‌راانجام ندهد دست بردار نمیشود.

باری بعدازاین اصراردریچهٔ کوچکی که دروسط درتعبیه شده بود باز شده صدائی بیرون آمد که چه میخواهید .
کاغذ دارم !
از جانب که ؟
بعد از آن از بس یواش حرف زدند نفهمیدم چه گفته شد اماهمیقدر درست دیدم که کاغذ را ازسوراخ باندرون داده فوراً دریچه بسته شد .
بعد آن خانم قدری درحالت تأمل و تردید ماند اماچون درمحکم بسته شده بود دل از آنجا کنده روانه شد .
بوشان گفت شماهم باز عقب کالسکه جستید؟
گراتیه گفت استغفرالله چه فایده داشت • منتها همینقدرفهمیدم منزل آن خانم کجاست !
این هم چندان اهمیتی نداشت •
بوشان گفت معلوم میشود ازروی حکمت کار میکنید •
گراتیه گفت خیر بیجهت خودرا خسته نمیکنم زیرا که هروقت خواسته باشم بدانم آن خانم کجاست فوراً میدانم •
بوشان گفت کجاست •
گفت هر کجا که بن دت است •
بوشان خندیده گفت بد دلیلی نیست •
اما رویهمرفته مطلب بزرگی بدست نیامد. همینقدرمعلوم شد یك کاغذ بشخصی داده شد که نمیدانم چیست و کیست .
گراتیه گفت بلی دیروز معلوم نبود که کیست وچیست اما امروز صبح آمد.
بوشان گفت امروزصبح چطور؟
گراتیه گفت هاازاین ببعد جزء دویم حکایت است که باید علیحده نقل کنم .
اما واقعاً میخواستم بدانم موسیو بوشان آیا گمان میکنید که ایـن تفصیلات ازبرای درج روزنامهٔ شمافایده نخواهد داشت .
بوشان گفت تابعد ببینم. حالا بقیه را بفرمائید . میل داریدیك سیگار بشما بدهم .
گفت بدیهی است . باکمال امتنان .
گراتیه که بیش ازپیش آسوده خاطروراحت شده بود آن سیگاراعلی

راآتش‌زده چند نوبت دود آن را بیرون آورده درهوای پراکنده کرده و دنباله صحبت راگرفته و گفت.

بلی موسیو بوشان گویا شما هیچوقت روانه کردن قطارمقصرین راتماشا نکرده‌اید.

بوشان گفت بدبختانه‌خیر!

گراتیه گفت‌وحال آنکه‌ازچیزهای دیدنیست.

شاترن گفت که انشاءالله بزودی این رسم وحشیانه نیزازمیان برداشته خواهد شد.

گراتیه باخنده گفت بلی وقتیکه زندان‌ها نیزموقوف بشود. اما اینها خیلی کاردارد ماها که نخواهیم دید.

بوشان باآهنگی که بوی طعنه‌ازآن میامد گفت معلوم میشود موسیو گراتیه معتقد بترقی نیست.

گراتیه کمی سربجانب وی فرود آورده گفت: جناب مدیر. ترقیات صحیح است وازجان ودل همه‌کس طالب آن است ولی چه‌روزحاصل میشود روزی که عالم انطباعات همت گماشته زندانها وعرضه داشت مقصرین سیاست وآهن کوبی آنها واذیت زنجیروشکنجه راموقوف کند.

بوشان گفت چطور؟ گفت اینطور، فرض میکنیم که روزنامه‌ها همت برآن بگمارند که روزانه‌شرح مختصری‌ازرفتار با مقصرین را بتفصیلیکه واقع میشود واضحاً درصفحات خود درج نموده وقایع جانگدازی که باعث انقباض قلوب وموروث انقلاب حالات هرصاحبدلی گشته‌احدی ممکن نیست مدعی برمجعولیت آنها بشود ذکر نموده هرروزجرايد یومیه چندین‌هزار خوانندگان خویش‌را ازشدت غضب پریده رنك یاازکثرت خجلت‌وانفعال برافروخته صورت کرده زنها دلشان بدردآمده ودختران کوچك نیزدرسر سفره ازپدران خویش که مثلاقاضی‌یاحاکمند بپرسند. باباراست است که مخلوق‌جاندار را اینقسم‌اذیت میکنند؟

آن وقت بایدیقین داشت که سررشتهٔ ترقی بدست آمده موقوف‌شدن زندانها ومنسوخ شدن ظلم وشکنجه نزدیك‌است.

شاترن گفت واقعاً موسیو گراتیه بد نمیگوید تمام اینها بنظر صحیح می آید.

بوشان که بنظردقت واهمیت گراتیه رانگاه میکرد گفت بفرمائید. مطلب راتمام کنید.

گراتیه گفت مثلا فکرمیکنم که شما فردا صبح اختیار یك ستون روز نامهٔخودتان‌را بمن‌واگذار کنید. بلکه نیم ستون. آن وقت خواهید دید تفصیل وقایعی که دیشب سحردرحیات محبس واقع‌شده یعنی‌در آن ادارهٔ که مستحفظین خیلی دزد تر وبدکار تر از مقصرین اند بچه قرار بوده‌است.

بوشان گفت موسیو گراتیه. قدری تند میروید. آخر ملاحظهٔ حفظ نظم سیاسی‌لازم‌است.

گراتیه گفت بفرمائید نظم جهنمی. نظم شیطانی. اگر دیده بودید آن وقت شماها تصدیق قول مرا میکردید. زندانبانهایك فانوس دستی برداشته در دالانها باینطرف وآنطرف دویده مقصرین بدبخت راکه‌از شدت‌رنج وتعب مانند مرده بیحس افتاده‌اند بیرون کشیده وخود رابجانب آنها انداخته بازوانشان را طوری به‌پشتشان میبندند که استخوانهای‌سینهٔ آنهابیرون آمده مثل آنکه حیوانات سبع را اسیر وذلیل کرده باشند ایشان را بجانب حیاط می کشانند محال‌است بفکر آن بیفتند که گوشت و پوست احساس‌بدرد والم کرده خرد شدن‌استخوانهاجگر آن‌فلك‌زدگان‌را ازهم‌میشکافد.

بوشان گفت‌اه موسیو گراتیه.یك‌قدر‌یهم‌اغراق.

گراتیه گفت‌استغفرالله اغراق‌یعنی‌چه. وانگهی محض آنکه هرمطلب حقی در کلهٔ خوانندگان بی‌اطلاع‌مانند میخ آهنین محکم فرورفته وبقوت جاگیرشود باید سخت کوبید. باری آنجا. درحیات. درروشنائی مشعلها طبیب آمده حالت صحت این بدبخت‌ترین مخلوقات را رسیدگی مینماید تا معلوم شود آیا اتفاقاً کسی در میان آنها هست که نتواند متحمل سفر بشود.

بوشان گفت خوب. این که بد نیست. انسانیت. ومروت.

گراتیه گفت تأمل بفرمائید تا عرض کنم معنی‌این انسانیت ومروت چیست.من با این چشمهای خودم اشخاصی را دیدم که ازشدت ضعف و ناتوانی مثل بیدلرزیده ازاثر آتش‌تب مانند کوره آهنگری سوخته بعسرت روی پای خویش ایستاده بودنداما جناب حکیم‌باشی‌ایشان راجزء کسانی که هیچ عیب ندارند نوشت از همین یك مطلب معلوم میشود که معنی انسانیت چیست.

گراتیه محض آنکه قدرت نطق وقوت‌استدلال خود رابیشتر کرده باشد بپا ایستاده گفت:

ملاحظه بفرمائید این بن دت صحیح است از آن جانورهای بدذات است. اما حالا به بینید چه. امروز صبح وقتی که اورا آنجا آوردند تا لباسش را بیرون کنند باد سرد سحری طوری بشانه‌های اومیوزید که من نزدیك بود بحالت او که لااقل مدتی در ناز ونعمت زندگانی کـرده بود دلم بسوزد.

بوشان گفت اما چه‌شد ؟

گراتیه گفت رحم من مبدل بوحشت گشت. وقتی کـه سوزتیغ سرما پشت اورا دوتا نمود دفعتاً صورت او بهم کشیده شده وبرقی از چشمهای سیاه وی جستن کرد.

یاد ندارم منظری باین شقاوت وهیأتی باین سبعیت دیده باشم. فهمیدم که چه‌قدراینحرکت قوای خون آشام ویرا بهیجان درآورده وبچه اندازه قدرت درندگی حیوانات دراوموجود وفعلا بحالت مخفی درقلبش آکنده ومخزون شده. باری لباس اورا بیرون آوردند. نه برای بردن بلکه محض آنکه پاره پاره کرده دوباره باو بپوشانند.

شاترن گفت فایده اینکار چیست.

گراتیه گفت میگویند وقتی که لباسشان پاره پاره شد آن وقت اگرفرضاً فرار کنند زودتر بچنك افتاده‌ازروی اینعلامت مأمورین میان راهها ایشان‌را بهترمیشناسند.

شاترن گفت بدتدبیری نیست :

بوشان گفت بلی ترس گرفتاری مجدد نیزممکن است تا حدی اسباب منع فرار بشود.

گراتیه گفت به وقتی که بنای فرارشد اینهایعنی چه که گوش باینحرفها میدهد. باری صحبت درباب بن دت بود هنوزسرداری اوخـوب وپاکیزه یعنی همان سرداریش که درمحاکمات داشت ویحتمل همانکه می بایست در عقدکنان مادموزال دانگلار باشد.

بوشان‌وشاترن گفتند اهو. چطور. شما هم میدانید که.

گراتیه گفت بلی. ازدیروزتاحالاخیلی چیزها دانسته‌ام وبرمعلومات من خیلی‌افزوده شده است. وقتی که‌دستهای ناهموارمستحفظ باکاردنوك تیزماهوت بسیارنفیس سرداریرا شکاف داد فریاد خشم آمیز دردناکی از قلب بن دت بیرون آمد ومثل آنکه کاردبجگراو گذاشته یاسینهٔ اوراشرحه کرده باشند. بجان شما قسم که اگراین بد ذات دست یافته وفرار کند. آن وقت‌خواهید دید چه انتقام سختی کشیده وچگونه تلافیهای جانگداز

خواهد نمود. همین وقت در حیاط پهلوئی زنجیرهای آهنین که سلسله بانان با شعف دل تکان داده و بهم میزدند مانند قلاده های فولادین جهنم صدا کرده. بعضی از آن فلکزده ها بودند که از شنیدن این صدا لرزه بر اندامشان افتاده بلکه بعضی را دیدم که تاب نیاورده از پیش به گریه وزاری درافتادند.

شاترن گفت وبن دت.

گراتیه گفت به. بن دت. حالت اورا عرض می کنم. باچشمهای ثابت ودرخشان وخطوط کشیده سیماو بالبهائی که یك نوع کف در کنارهٔ آنها ظاهر شده بود، محکم ایستاده منتظر بود.

بوشان گفت منتظرچه.

گراتیه گفت عرض میکنم. ابتدا باید تفصیل پرچین کاریرا هم برای شما شرح بدهم تا مسبوق باشید.

زنجیرمقصرین باین ترتیب ساخته شده است. وقتی که مقصر ها را بحیاط زندان میاورند بحسب قد ردیف واداشته بعد هردو نفری ابتدا بیك زنجیری که طول آن شش وجب است بسته حلقه آهنین سه گوشی بهرسر زنجیر نصب شده است که مانند قید بگردن مقصرافتاده یکطرف این قلاده محض تنك و گشاد شدن دارای لولا وطرف دیگران که ابتدا باز وبعد باید بسته شود بتوسط میخی که پس از نهادن قید باگچکوب آهنین پرچین میکنند محکم شده آن وقت زنجیر بزرك عمومی را که تمام مقصرین بآن بسته میشوند ازقلاده میگذرانند.

کارمشکل وخطرناك عمل پرچین نمودن میخ است برای اینکارهر یك ازمقصرین باید بزانو درافتاده وسررا بطوری درروی سندان آهنین تکیه دهند که قید دروسط آن واقع شده آن وقت یکی ازمستحفظین گچکوب فولادی رابلند نموده وبقوت فرود میآورد. حالا ملاحظه بفرمائید که اگر مقصر باندازهٔ یك انگشت سر را تکان بدهد حرکت کند گچکوب چگونه مغز کله اورا پراکنده خواهد نمود.

بوشان باوجود آنکه میخواست خودراضبط کند نتوانسته واز شنیدن این تفصیل لرزه براندامش افتاده گفت واقعاً کاروحشیانه بدی است.

گراتیه گفت بسیارخوب.. حالا ببینید بن‌دت چه کرد.. وقتیکه نوبت اورسید بگمان من گذشت که تمام خیالات کینه آمیزوجمع مقاصدفتنه انگیزوآرزوهای انتقامیه اونزدیك است درکله‌وی خردومضمحل شود. واقعاً فراموش کردم عرض کنم که بعدازانجام پرچین کاری درب خارجی

حیاطرا بازمیکنند آنوقت تمام اقوام و دوستان مقصرین که استدعا نموده اند یکدفعهٔ دیگر ایشان را دیده و آخرین وداع را کنند داخل میشوند ... باری .. بن‌دت آخرین مقصری بود که قید بگردن وی محکم میشد و قرار و لیکه مواظب گشودن در بود قدری تعجیل نموده بود هنوز گردن بن‌دت در روی سندان دراز بود که صدای پاشنه آهنین در بگوش وی رسید و بدون اراده و مثل آنکه منتظر ورود کسی باشد دفعة حرکتی بسرداد تا نظر بجانب در اندازد در این بین گچکوب آهنین با کمال قوت فرود آمد و از خوشبختی یا از بدبختی.

گچکوب پائین آمده چنان بروی .. سنگ فرش زمین خورد که جرم های آتشین بهمه طرف جسته صدا از میانهٔ آهن و سنگ بلند شد.

بوشان گفت محققاً تقدیر برای بن‌دت چیز دیگری در زیر سر دارد و باین زودیها تلف نخواهد شد.

گراتیه گفت شخص آهنکوب بزمین و زمان دشنام داده مستحفظین متفقاً بآن روسیاه چسبیده سه نفر با درشتگوئی و فحش اورا ساکن نگاه داشتند .. اما من بجز او نظر بجای دیگر نداشتم دفعة دیدم برق شعفی از چشمان وی بیرون جست فوراً بجانب در نظر انداخته دیدم ما بین جمعیت مرد و زن که جواز نامه خودرا بدربان نشان داده و داخل میشدند شخص بسیار عجیبی ورود نمود که واقعاً تفصیل هیکل او شرح علیحده لازم دارد.

بوشان و شاتون گفتند بفرمائید.

گراتیه گفت هیأت شخصی که بن‌دت باو نظر انداخته و او نیز اشارتی نمود که بجز من احدی ملتفت آن نشد از قراریست که عرض میکنم .. پیر مردی است قوزی .. بلندقامت چهار وجب و نیم تا پنج .. روی شانه بلکه فی الحقیقه در روی برآمدگی قوز او میمونی متصل در حرکت و رقص تقلید در آورده معلق میزند .. سگی بهمراهی آن شخص روانه بود که روی پای عقب ایستاده بهمان حالت پی در پی جست زده بالا و میآمد .. بیك دست قفسی پر از طیور و در روی دست دیگر موشی دیده میشد که باید مخصوصاً او را فراموش نکرده بنظر دقت و اهمیت ملاحظه نمود .. موش متعارفی اما چه موش بزرگی بچه گربه با پوزهٔ بسیار باریك بدون هیچ خستگی و سکون متصل در روی بازو و شانهٔ صاحبش دویده بجانب سر و گردن او بالا رفته و از آنجا بروی قوز آمده چند دفعه دور زده دفعة سر از زیر شده با پنجه‌ها خودرا بدامن لباس آویخته تازانو پائین آمده باز مثل برق بالا رفته بمحل اول خود رجعت کرده آنی راحت نماند لاینقطع در گردش بود.

شاترن گفت موش معلم .
گراتیه گفت معلم موشها .. اینجا یك نکته فراموش نشود ۰۰ شخص حیوان باز اذن ورود نداشت ولی اگر حیوانات او در چنین روزی بدرد او نخورند پس چه وقت بکار میآیند ۰۰ اولا هیأت او شخصاً بقدری تماشائی بود که جواز نامه لازم نداشت ثانیاً میمون بحدی تقلیدهای گوناگون در آورده وسگ طوری دو پائی جست زده موش بسرعتی ازروی میل ورغبت بند بازی میکرد که دربان بی اختیار جلوی آنها را نگرفته وارد شدند ۰۰ خود آن قوزی که منظرهٔ پوزهٔ او شبیه بصورت جغد بود قدمهای کوچك برداشته بتأنی واطمینان پیش آمده مانند سمور باطراف خویش نظرهای تند و تیز میانداخت اما تعجب در آن بود که برخلاف انتظار بجانب بن‌دت نرفت ۰۰ صحیح گفته‌اند انسان نباید هیچوقت مغرور بحدس خود باشد .. باری هیچ نظری باو نینداخته بلکه بمقصر دیگری که پشت مقصر ما بود متوجه شد .
بوشان گفت او که بود ؟ ۰۰ می شناختید ؟
گراتیه گفت شکی نیست ۰۰ مگر در محاکمه یك یك آنها حاضر نبوده‌ام ۰۰ یك کشیش ولی بواسطهٔ بعضی اعمال ناشایسته که ذکر آنها قبیح است گرفتار شده اسمش سان سلم است .
بوشان گفت آها ۰۰ این اسم را شنیده‌ام .
گراتیه گفت بلی اینهم از آن کهنه نقشهاست اما با وجود این گیر افتاده از بس کارهای ناگفتنی شنیع نمود بحبس ابدی وکارهای جبری مجازات داده شده مختصراً جنس خوشی ندارد ۰۰ باری حیوانباز ماخرامان خرامان جلو آمده بهرطرف قدمی برداشته ولی حتی الامکان نزدیك بدسته‌ای میشد که بن‌دت وسان سلم در آنمیان بودند .
بن‌دت بدقت اورا نگریست ۰۰ علاوه براین یقین دارم که مابین بن‌دت و کشیش قدیمی نیز یکنوع ارتباطی موجود است زیرا که سان سلم بی آنکه کسی جزمن ملتفت شود سر بجانب بن‌دت برده آهسته یك کلمه باو گفت.
اما حیوانباز مثل آن بود که هیچ کار بکار کسی نداشته باشد میمون را بجستن در آورده سگ را میرقصانید زندانبانان ازمشاهده آن حرکات بخنده در افتادند وچه بسا مادران پیر که پسر خود را که بوداع آمده بودند ترك نموده بتماشای بازی حیوان آمدند تا کار بجائی کشید که قدری ضمناً بسان سلم نزدیك شد وآنوقت مثل آنکه موش آشنائی مخصوصی با کشیش داشته باشد جست زده دفعة ازشانهٔ قوزی بشانهٔ اورفته باکمال عجله مشغول همان کارهای

قدیمی خود شد .

کشیش گفت عجب حیوان خوبی است این را بمن بدهید قوزی گفت ببخشید مفت نیست قیمت دارد ۰۰ کشیش گفت پولم کجا بود قوزی گفت پول نداری انگشتری که داری .. وحال آنکه من قسم خورده یقین دارم که یك لحظه پیش سان سلم ابداً هیچ انگشتری در دست نداشت ولی بمحض نزدیك شدن بقوزی در انگشت او انگشتری پیدا شده و گفت اگر اذن بدهند انگشتری را باموش معاوضه میکنم .

رئیس زندانبانان راضی شد وموش را کشیش در عوض انگشتری گرفته گفت بسیار خوب حالا بگوئید هنرهای اوچیست .

قوزی گفت یکی از هنرهای او این استکه بجستن از میان حلقه های کاغذی عبور نموده بسم‌الله تماشا کنید .. موش را بزمین نهاده ودوراوحلقه زدند تمام زندانیان سنگینی زنجیر خودرا فراموش کرده در کمال شعف مشغول تماشای بازیهای آن حیوان شده قهقهه خنده از هرطرف بلند شد ۰ دراین میانه که حواسها مشغول موش بود و کسی چندان ملتفت نبود حیوانباز آهسته بکشیش صحبت داشته سان سلم سرتکان داده وبرای من که درست ملتفت حالت ایشان بودم محقق استکه قوزی بعضی دستورالعملها باو داده ترتیبات مخصوصه بوی میآموخت .. پس از انجام تعلیمات لازمه آهسته صفیری کشیدوموش پای کشیش را گرفته بالا آمد ورفت درمیان پیراهن وبروی سینه او پنهان شد .

بن‌دت چیزی ازرفیق خودپرسید واودرجواب اشاره نمود بلی .

مستحفظ ازقوزی اسم موش راپرسید گفت اسمش ردی بوا است ۰۰ موسیو ردی بوا ، خراطباشی استاد چوب تراشان محبوس از شنیدن این اسم بخنده درافتاده متفقاً فریاد کشیدند زنده باد موسیو ردی بوا ۰۰ ساعت هفت زده کارها تمام ومردم رابیرون میکردند قوزی رانیز باسایرحیواناتش روانه نمودند امامن کاری که کردم این بود که دنبال اوراگرفته وقتیکه میخواست ازطارمی جلوی در بگذرد از پهلوی اوردشده گفتم موسیوما گلوار لطف شمازیاد ۰۰ بطوری ازشنیدن اسم خودپریشان شده ازجا جست که نزدیك بود میمون زین تهی کرده ازروی قوزی بزمین بیفتد ۰۰ وچنان نظر تندی بجانب من انداخت که هرکس دیگرجای من بود لابد میترسید وواقعاً چنین گمان میکنم که اگرانسان باآن حیوان باز کوچه کنتراسکارب خرده حساب پیدا کند نباید چندان لطفی داشته باشد .

بوشان گفت واقعاً موسیو گراتیه خوب است شمارارئیس پلیسهای

مخفی بکنند .

گراتیه گفت آه خیر موسیو بوشان .. همینقدر است که من بالفطره هر گونه تحقیقات را خوش داشته ومثل همه مردم مایل بکسب اطلاعاتم .. علاوه براین بازجسارت نموده عرض میکنم که چون دیروز شما مرا یك کمی مسخره کردید خواستم فی الجمله ثابت کرده باشم که من آنروز نامه نگاری که دیروز خیال میکردید نیستم ویحتمل روزنامه نویسی باشم که بکار فردا نیز بخورم .

بوشان گفت خیلی خوب حالا از تمام این تحقیقات دیروز فایده و نتیجهٔ که بدست میتوان آورد چیست ؟

گراتیه گفت خیلی مشکل است و بر آن حدس نمیتوان زد و بعید نیست که اگر خواسته باشم درمدت قلیل حکایت شیرینی باسم سر گذشت یك موش ودوحبسی بنویسم خیلی سهل خواهد بود .

بوشان زنگ زدوهمان پیشخدمت که با کمال ادب موسیو گراتیه را قدری مشت ومال نموده بود واردشد رئیس اداره باو گفت ازامروزموسیو گراتیه ازاعضاء اداره است .

پس از آن چندکلمه روی کاغذ نوشته و به پیشخدمت داده گفت موسیو گراتیه را ببرید نزد صندوقدار .

گراتیه کاغذ را گرفته وچون نگاه کرد با کمال خوشوقتی گفت وقتی که من بجنابعالی عرض میکردم بایدوضع روزنامه نویسی تغییروترقی بکند راست میگفتم .

اما امروزمحقق شده بود که سان سلم وقتیکه باووعدهٔ قرارداده بود وی رامسخره کرده وقول واو اصل نداشت .

بلی همان طور که روزنامه نگار حدس زده بود بن دت تا آندم آخرین که میخواستند قلاده را برچین کنند بازمنتظر آن بود که شاید کسی بخلاصی اوازدردرآمده .. که میآمد .. معلوم نبود .. خود نیز نمیدانست .. اما باز بدون جهت انتظارداشت .. تا آنکه چه دید .. دیدازدرگاه حیاط شخصی قدم برداشته واردشد .. اماچه شخصی همان کسیکه هیات اواسباب خنده شده ومسخرهٔ صرف و بازیچهٔ مهملی بود .. وحالا سان سلم اعتماد بآن داشت که این ماگلوار اسباب خلاصی ایشان خواهدشد .. همین آدم مهمل .. حقه باز .. حیوان باز .. وعجب تر ازهمه اینکه سان سلم ازخریدن موش خوش وقت شده درواقع یك حیوان کثیف که بیشتر نبود .. واقعاً شوخی و تمسخر حد معینی دارد .. همانقسم که بن دت زود امیدوار شدهمین قسم بن دت . چیزی بی جرأت

ومأیوس شده اینك درست احساس بآن نموده بود که بکلی در قعر ورطهٔ بدبختی سرنگون و در مغاك ناامیدی غوطه‌ور شده است .

حالا خوب ملتفت اوضاع خویش گشته بکلی از خود ناامید شده هم کسانی را که اورا باین بلیه گرفتار نموده و هم کسی را که بعقیدهٔ وی اورا فریفته وعدهٔ نجات دروغی داده بود بیك نظر کینه امیز میدید مخصوصاً کینهٔ بن‌دت نسبت بآن زنی که فقط اسباب خلاصی بلکه اسباب خوشبختی وی نیز توانستی شد بیشتر از همه بود . روز بروز بیشتر احساس به پستی ومذلت خود نموده و آن بآن ناامیدیش افزوده شده مثل آن بود که بکلی قالب بیروح ومجسمهٔ بیجانی شده باشد .

درشهر تراسکن دو روز راحت بایشان داده بعد مجدداً براه افتاده بیست و پنجم ژانویه بایستی بتولن برسند .

حالت بن‌دت حالت دیوانگان و پلکهای چشم او از شدت بیخوابی سرخ شده ورم کرده بود .

مأمور زندان با گماشتگان دیگر باستقبال زنجیریان آمده مشغول بسان دیدن شدند وچون اسم بن‌دت را خواندند صدائی از او بلند نشده جواب نداد . مستحفظ بجانب وی حمله کرده چوب بسر او بلند نموده گفت چرا جواب نمیدهی ؟

بن‌دت مثل آنکه از خواب سنگینی بیدار شود بخود لرزیده با چند کلمه جویده عذرخواهی نمود . زیرا که فی‌الحقیقه مشقت او از حد معین گذشته و بمنتها درجهٔ شدت رسیده در خیال آن فرو رفته بود که خود را بتدبیری کشته و آسوده کند . قلادهٔ که بگردن وی پرچین نموده بودند برداشته و در عوض حلقه بپای او نهادند . آنوقت تمامی ایشان را بکنار دریا برده حکم دادند که همگی در آب ریخته خود را شست و شو بدهند . موقع آن بود که در آنجا دل بدریا زده خود را غرق کند ولی نکرد چرا که بن‌دت بکلی بی ننك و عار و بدون غیرت و جرأت میبود . و از مرك بسیار میترسید این بود که با کمال جد وجهد شنا نموده بیرون آمد بحدی که خود نیز متعجب شد که این همه قوت از کجا برای او باقی مانده بود . ولی باید دید که از برای شخصی که لااقل چندماه تمام لذایذ و جلال دنیوی را دیده یکنوع عزتی برای خویش مابین مردمان محترم جلب نموده بود زندگانی در زندان چقدر سخت وخجالت باطنی او بچه اندازه زیاد و یحتمل ناپذیر است .

اما بن‌دت ابداً باین فکرها نیفتاده جز خیال زنده ماندن وحفظ نفس هیچ احساس چیز دیگری نکرده و فعلا وحشتی جز وحشت مرک نداشت . و

چون بن‌دت جزء دوباره تقصیرکاران بود لهذا پیراهن روناسی رنگ که آستینهای زرد داود باشلواری همرنگ آستین باو پوشانیده کلاه سبزی بر سروی نهادند .

بعد از آن زنجیر ساق بند بمچ پاهای او پرچین کرده باینجا ختم نشود ند بلکه هنوز عمل قشه گیری باقی مانده بود .

چه عملی بود .. عمل وحشت انگیزی که بتوسط آن میبایستی مادام العمر زندانبان غلام هم زنجیر خود باشد .

بن‌دت وقتی دید باید اتفاقاً باسان سلم همزنجیر باشد حالتش مثل حالت سگ هار شده خشم وغضب او باعلی درجه رسید . گویا سرنوشت این دو نفر باهم ثبت شده زیرا که هر دو بیك نوع سیاست گرفتار و هر دو وقتیکه در اندرون زندان جا باقی نباشد میبایستی باهم در یکی از کشتیهای میخکوب که بمنزلهٔ محبس است شب را بروز آورند . این قسم کشتیها که یك نوع زندان دریائی اند کهنه کشتیهائی هستند که دیگر از کار افتاده بمصرف دریانوردی نرسیده و نزدیك بساحل زنجیر کوب شده اند .

بن‌دت وسان سلم در آن کشتی که نمرهٔ دو روی آن ثبت شده بود بایستی بروند .

وقتی که از بالای بندر بجانب دریا نظر اندازند هیچ چیز مهیب تر از این کهنه چوپ بندیهای سیاه رنگ نیست که بامنظر هولناك وصور وحشت انگیز ظاهر شده و هرگاه بعد از ساعت قرق که مقصرین از کار برگشته و روی تخته‌های قیری رنگ دراز شده اند نظر قویتری سیاهی شب را شکافته و در اندرون این محبسها نفوذ کند خواهد دید که تمام زنجیرها بیك میله بزرك آهنین بسته شده و اگر احیاناً چراغی وارد کرده بهیات محبوسین نظر اندازند کله‌های مهیب زشت وچهره‌های تنفر انگیزی دیده میشود که تمام خصایص و بدذاتی وعیب وجمیع علائم نادرستی وخونخواری در آن مشاهده شده صورتهای مرده فام در پرتوی زرد رنگ چراغ مانند مجسمه‌های مومی هولناکی دیده میشد وچون بفکر آن بیفتد که این جماعت درهمجوش که مانند حیوانات پلید داخل هم چیده شده اند مردمانی بودند که هر کدام در عالم وضع و محاذاتی داشته حرکات وسکنات از آنها سر زده خیالات واعمال نموده ترتیب افکار داده ومختصراً زندگانی کرده مثل سایرین بوده اند آن وقت تفصیل جهنم را برای العین دیده مثل آن است که یك گوشهٔ از طبقات بسیار عمیقهٔ آن را در زیر نظر گسترده باشند .

بن‌دت درمیانه مانند آدم برق زده مبهوت مانده بود . روزهای اول

ابدأً یك کلمه حرف نمیزد سر براه مشغول کارخودشده قطعات سنگین چوب را میبایستی بروی شانه حمل و نقل نموده ومثل آنکه در تاریکی راه برود دائماً باچشمهای نیم بسته بار گران کشیده وهمیشه درخشندگی شدیدا نواری که شبهای پاریس را روشن نموده وزنها درآن امواج نورانی با گردن و شانه‌های سفید عریان سر بلند خنده‌های باصدای خویش را باطراف میفرستادند متصل از برابر نظر او گذشتند محو نمی‌شد . آن فلك‌زده روسیاه تمام اینهارا در برابر چشم خویش آورده بخود میگفت محال است دیگر در دنیا باینگونه عوالم بر بخورد .

در این بین دفعة صدای الخناسی سان‌سلم که پهلوی وی بود اورا از این خیالات بیرون کشیده داغش را تازه میکرد .

خوشحالی این شخص زیادتر از همه چیز اسباب اشتداد غیظ او شده مجالست اورا بدترین عذابها میدانست .

سان‌سلم آدمی بود متوسط القامه ولی چاق وقطور وخنده رو دزچهره مدوروی رنگهای سرخ درخشانی بود که منظری ترو تازه بدو راه داده واز چندقدم فاصله احدی گمان نمی کرد که بیش از بیست و پنج سال سن داشته باشد وحال آنکه لااقل چهل سال از عمر او گذشته بود . اما تمام حرکات ورفتار او اظهار وجد وشعف وخنده های باصدای بزرگی بود که لاینقطع نوبه بنوبه از او سرزده دلالت بر آن می کرد که باید بهیچوجه از گرفتاریهای خود متأثر نشده وخیلی آدم بیدردی باشد .

وقایع گذشتهٔ او ازشدت قباحت ذکر کردنی نیست در مکتب کلیسا بزرك شده در آنجا بعضی معایب شهواتی درزمینه فطرت او نقش بسته وچون وقتی که ازروی تقلب و نادرستی ترقی کرده نایب کشیش و کشیش شد این درجه وشأنیت خودرا اسباب پیش رفت هوس جبلی والتفسق وفجور خویش قرارداده التهاب آتش شهوت خودرا که متصل شعله‌ور بود بهر نحوی که دست رسی داشت تسکین میداد . حالا آیا این شخص مریض بود یادیوانه نمیدانم حکم آن با اطباء ودانشمندان است مدتها نظر عفو واغماض روسای وی کار های اورا پرده‌پوشی کرده متصل ازمحلی معزول و بمحل دیگر منصوب میشد ولی بهرجا که وارد میشد بزودی اعمال شنیعهٔ او اسباب رسوائی شده طوری که مجبور بودند عذرش را بخواهند و آخر الامر در یکی ازدهات درجهٔ رسوائی وفساد کار او بمقامی رسید که بحکومت عدلیه منجر و پس ازمحاکمه ده‌سال حبس در باره‌اش نوشته شد .

این اولین گرفتاری او بود ولی از محبس فرار نموده بپاریس آمد و چند سالی در این شهر زیست تا آن که باز غلط کاری او چشم پلیس را مجدداً بجانب وی باز و دوباره گرفتار و شناخته شده بحبس ابدی مجازات یافت

باری همچو شخصی رفیق زنجیری بن دت بود.. چه شخصی.. فی الحقیقه یك دیو شهوت پرستی که خواب آزادی ندیده آرزو و خیال بیرون رفتن از محبس را نمیکرد جز برای اینکه مجدداً خود را بهواهای نفسانی خویش آلوده نموده در مزبله فسق و فجور غوطه ور شده شهوترانی کند.

ولی قطع نظر از این مطالب سان سلم آدمی بود بسیار خوش مشرب بار بردار مطیع امر زندان همه وقت بشاش پشت بزیر چماق خم کرده در برابر درشتی و پرخاش جز اطاعت و انقیاد چیزی پیش نیاورده کلمات او مانند آبی که بروی آتش ریزند تمام غضبها را فرو نشانیده دست زندانبان که برای سر او بلندی شد بشنیدن یك کلمه بذله گوئیش سست و چماق رها شده خنده نموده از او در میگذشتند.

یك نوع نفرت عمیقی از او در بن دت حاصل شده بود که نهایت نداشت.

بن دت آدم خونخوار و بی انصاف پسر و یلفر ظالم احساس به تنفر مینمود که دل را پر کرده و بلبهامیرسید.

آن یکی که پلیدی خیال و زشتی اعمال گذشتهٔ او مانند عرق از هر بن موی وی سر میزد اسباب نفرت شدید وی شده و فقط تذکار اینکه یکوقتی هم کشیش بوده است بلا تفکر یك نوع آلودگی خیال و توهم بی مأخذی احداث مینمود.

اما سان سلم چنان بنظر می آمد که ابداً اعتنائی باین عوالم ندارد.

چند روز خواست باز با بن دت هم کلام شود ولی کاوالکانتی قدیمی از او رو بر گردانیدو جز درشتی جوابی نداده بلکه اورا تهدید بقتل کرد. سان سلم بخنده درافتاده دیگر صحبت را با او قطع نمود.

بن دت یك سبب دیگری نیز داشت که مانند سك هار خشمگین شود و آن سبب وجود موسیوردی بوا بود.

موسیوردی بوا قطع نظر از همه چیز مصاحب بدی نبود بسیار پاکیزه و تمیز و چنان بنظر میآمد که تمام اوقات خود را مصروف آرایش و تنظیف خویش نموده بالطف مخصوصی پوزهٔ باریك خود را با پنجهٔ کوچك خویش خارانیده دندانهای نوك تیز او مانند سوزنهای عاجی رنك فولادینی که گاه

گاه از زیر لبها نمایان میشد بحدی سفید ولطیف بودند که اگر بعضی از دخترها میدیدند آرزوی داشتن آنهارا کرده حسد میبردند.

شب در خوابگاه عمومی قبل از آنکه زنجیر ها را به بندند موسیوردی بوا درروشنائی چراغی که یکنفر ازمستحفظین خوش حالت ساعتی بروی زمین مینهاد یك مجلس تماشاداده از همان روزاول قدرو احترام خود را معلوم نموده که احدی در باب این زندان اختیاری مناقشه نکرده مقبولیت عامه پیدا نموده بود.

حتی آنکه وقتی یکنفر از گماشتگان زندان دراقامت وی شك آورده گفته بود که حبس اوصورت قانونی ندارد.

موسیوردی بوا درجواب اشکالات وی بقدری معلقهای پیدرپی زده و بطوری ازروی دقت نظر و تحقیق باقلمهٔ کاهی که مانند تفنك بشانه میگذرد قشنك قراول رفته واورا هدف نشانه قرار داده بود که زبان وی کوتاه شده احدیرا بحال ایرادومحل مناقشه باقی نماند.

بلکه یکی ازمستحفظین که نسبتاً قانون دان تروباهوش بود اظهار داشت که موشها در زندان اولی بتصرف وبودن آنها مناسبتر از دیگران است. زیرا که جمعیت ایشان بیشتر ونسبت بسایر سکنه کم صدا و بی غوغاترند.

فی الحقیقه زندانیان خیلی سخت شده نیز در حبس ببعضی حالات طفولیت خود عود نموده ملاحان دریانورد در میان آب وآسمان بی پایان غالباً بشنیدن حکایات کودکانه وافسانه های جعلی دلخوش شده زندانیان نیزاغلب در برابر ناامیدی کامل ویأس مطلق که آن نیز بیساحل و کناراست ببازیهای مهمل وحرکات بچه گانه خود را سرگرم نموده بالطبیعه مایل برآنند که حالت خویش را فراموش داشته درعالم دیگری اگرچه مصنوعی باشد وارد گردند.

سان سلم میگفت آقایان. خطاب اوهم بمستحفظین وهم بمحبسیهای خود بود. اومیگفت آقایان موسیوردی بوا که با کمال افتخار خدمت آقایان محترم معرفی میشود ازاین موشهای نابکار نیست که رسوم مقدسهٔ تصرف وآداب مطهره ملکیت را پایمال نموده بدون حقانیت ودلیل در خفیه بمساکن مردمان معقول نفوذ نموده بی اجازه واطلاع ایشان تصرفات مالکانه کرده اسباب خسارت وضرر گردد. بلی آقایان.

موسیوردی بوا اینطورها نیست دخول بمنزل دیگران را بی اذن صاحب منزل خوش نداشته ابداً درخیال آن نیست که ازدیوار اجنبی بالارفته

دست تصرف وغصب باموال دیگران دراز کند . هرگز هرگز ۰۰۰ درست ملتفت باشید هرگز ممکن نیست که حکم سیصد وهشتاد ویکم از کتاب قانون نامه مجازاتی دربارهٔ او صادر گردد .

موسیوردی بودا حالا خودتان زحمت کشیده بمستمعین محترم گوش زد نمائید که شما چقدر اطاعت احکام قضاوت را برخود واجب دانسته و چقدر آقایان عزیز وذوی‌الاحترام یعنی مأمورین دیوان و گماشتگان زندان را محترم داشته معزز میشمارند .

محبوسین ازشدت خنده بخود میپیچیدند .

موسیوردی بوا در وسط دائره نوری که ازچراغ بروی زمین افتاده بود قدراست نموده وبروی پاهای خود ایستاده معلقهای چندی که بجای تعظیم وتکریم بودند زده پس از آن پنجه های کوچك خود را بهم نزدیك ودر برابر پوزهٔ خویش آورده مثل آن بود که در حق آقایان محترم دعای خیر نماید .

سان سلم فریاد میکرد بسیارخوب موسیوردی بوا شما که علم حقوق خوانده قانوندان ماهری هستید لابد تمام کتاب قصاص وفصول مجازات را ازاول تاآخر در لوح ضمیر خویشتن حاضر واز بردارید مرحمت فرموده برای این مستمعین محترم که کمال اعتماد را باقوال واعمال شما دارند تحقیق بفرمائید که هرگاه درباره مقصری حکم دوازدهم ازقانون نامهٔ مجازاتی صادرشود اوراچه باید کرد .

چون نوبت باین حکایت میرسید تمام حضار بخنده درافتاده احدی ازمحبوسین نبود که آن حکم راکراراً مذاکره ومسخره نکرده باشد .

فصل مذکوراین است . هرمقصری که حکم قتل دربارهٔ اوداده شود باید سرش را از بدنش جدا نمود .

موش که بخوبی ملتفت کارخود بود شروع بتقلید نموده بهمان وضعی روی دوپای عقب ایستا بود خود را بحالت حزن وشکستگی در آورده مانند گنه کاری که از کرده های خویش پشیمان وفعلا در معرض سیاست و قصاص درآمده باشد باکمال خضوع وخشوع بجانب صاحب خود نزدیك وچون باو میرسید سر تسلیم بروی زنجیر وی نهاده تن بکشته شدن در میداد .

سان سلم جلادانه انگشت خود را مانند شمشیر بلند کرده وبروی گردن اوفرود میآورد .

موسیوردی بوافریاد ازجگر کشیده مثل آنکه جان بدهد دست وپا

ژده وماننده مرده می افتاد.

تمام تماشاچیان بخنده درافتاده زندانبان بعدی قاه‌قاه میخندید که اشك از چشمهای وی بیرون آمده دنده های خویش را گرفته فشار می داد.

همه فریاد میزدند بازباز..

موسیوردی بوایك بازی دیگر.

فی الحقیقه هنوز بازیهای او تمام نشده بود. چوبی را درهوا بطور افقی نگاه میداشتند آن وقت موسیوردی بووا درروی آن جست وخیزهای پی درپی ومعلقهای گوناگون زده گاهی از طرف جلوجسته وگاه از عقب واروزده ازروی چوب بزمین آمده هزارقسم بازیهای نوظهور درآورده اسباب اشتغال وسر گرمی آن جماعت میشد.

فقط دراین میانه بن دت درروی زمین تامنتهای بعدی که زنجیر اذن میداد خود رابکنار کشیده ودرازافتاده ازاین حیوان خوشش نیامده از حرکات واعمال او بسیار تنفر داشت.

پس ازآن چون زندانبان خسته شده و حکم باستراحت میداد. سان سلم آن حیوان را با انگشتان خویش گرفته ودربغل خود بروی سینه میچسباند. محققاً شب رادرآنجا بروزمیآورد.

روزها دروقت خستگی موسیوردی بوادرهمان کشتی مانده هیچکس اورا نمیدید بدون شك دریك کنجی خزیده ویا درقعران کهنه کشتی بملاقات ابنای جبس خویش که روزگارغدار درجه واعتباراورا بایشان نداده بود رفته بمصاحبت از آن وقت میگذرانید.

راستی آنکه درمدت روز هیچکس بفکراو نمی افتاد وچون شب میشد پیدا شده سر پائین انداخته ودر کمال آرامی آمده مشغول بتماشا دادن میشد بطوری که اگر بنابود دریکی ازتماشاخانه ها بازیهای اورا عرضه بدارند فقط اسم او اسباب ازدحام مشتریان شده ودخلهای گزاف میبردند.

سان سلم خود باعلی درجه تسلیم ورضا روزمشغول کارهای جبری و شب باکمال خوشروئی در بازی دادن همگنان میپرداخت.

یکی ازمستحفظین باو گفته بود که اگرموسیوردی بوانزد رئیس محبس شفاعت تورانموده درخواست کند که تورا ازده بندی بیرون آورده ویکه زنجیر کنند محققاً توسط اوقبول شده ومسئلت وی را میپذیرند.

سان سلم درجواب گفته بود گمان میکنید گناهان من باندازه ایست که بااین نوع سیاست آنهاداده شده وآمرزیده شوم. من خود بهترمیدانم

که بیش از اینها مستحق زجر و اذیت هستم .

بن دت باین گفتگو گوش باز نموده بود و اگر بهیچوجه نمیتوانست ایرادی بهمز نجیر خود گرفته حق هیچگونه شکایتی از او نداشت ولی بالطبیعه مایل بود که از مصاحبت وی رهائی یافته و بدون هیچگونه دلیل میل مفرطی بمفارقت او پیدا کرده بود

تنفرش از حیوان کوچك تقریر کردنی نیست چقدر آرزومند بود که لگدی بوی زده او را با خاك یکسان کند .

لیکن میدانست که زندانبانان بسختی انتقام خون وی را خواهند کشید و نمیتوان بدون سیاست محبوبهٔ ایشان را بی احترامی کرد لهذا ساکت مانده کینهٔ خود را در دل نگهداشت .

اما وقتیکه چند کلمه گفتگوی مستحفظ و سان سلم را شنید دیگر نتوانست خودداری کند وخشم و غضب او طوفان نموده مهر از لبهای سفید رنك او برداشته شده واز مابین دندانهای بهم فشرده گفت چرا نمیخواهید مرا از مصاحبت خودتان خلاص کنید .

سان سلم باچشمان آبگینه فامی که مانند دریاچه بیقعر مثلا بود در صورت او نگریسته و گفت دلیل آنکه میخواهم از تو جدا شوم چیست؟

اولا من از تو بدم نمیآید ثانیاً چه تفاوت میکند که تو بامن باشی یا دیگری بلکه میخواهم بگویم باز تو باشی بهتر است زیرا که تو آدم آرام و بی اذیتی هستی که بهیچگونه مزاحم من نمیشوی . نمیدانم . شاید من اسباب مزاحمت خاطر تو باشم .

بن دت گفت بلی .

سان سلم گفت به محال است که من اسباب اذیت تو باشم مگر نه آن بود که چون دیدم تو صحبت و گفتگو را چندان خوش نداری دیگر اصراری نکرده و ابداً بنظرم نمیآمد که دلیل رنجشی در این میانه موجود یا حق اندك گله از من داشته باشی .

شاهزادهٔ قدیمی گاوالکانتی با کمال تغیر گفت غیر از سکوت جواب دیگری بشما نباید داد و اما قسم میخورم که اگر کار بجائی برسد که لازم باشد تو را بکشم ..

— سان سلم گفت :

آه .. باز که همان صحبت است .. عجب معرکه ایست .. لااقل اگر میدانستم سبب اینهمه تنفر چیست باز .

بن دت گفت من خودم میدانم کافی است شما لازم نیست بدانید .. اما

گوش بدهید وازمن بپذیرید مصلحت شما دراین است که میگویم اگر بنا باشد شما باشخصی که پدرش را کشته باشد هم زنجیر بشوید بمراتب بهتر از آن است که بامن باشید چراکه من ازشما خوشم نیامده ومحض استخلاص آن مصلحت شما هرچه ازدستم برآیدمی کنم .

سان سلم گفت معلوم میشود که توهیچ ملتفت دوستی نیستی .، ناگهان به بن دت که تاحد زنجیر خودرا دور کشیده نزدیك شده وآهنگ صدای خودرا تغییر داده گفت میخواهی بگویم چرا ازمن بدت میآید .. گفت دلیل لازم ندارد بدم میآید .

او گفت همچو نیست ... توازمن بدت میآید برای اینکه پیش خود مرا دروغگو میدانی ... بلی آنجا درمحبس من نبود وعدهٔ قرارداده حالا میبینی هیچ خبری نیست .

بن دت ازشنیدن این کلام که هم مطابق با خیال واقعی او بود و هم بدون انتظار دفعة بکله اش برخورد بخود لرزیده خواست جوابی داده بگوید چنین نیست اماسان سلم فرصت نداده گفت ببین داداش ... من قدر دوست وبرادرخود دانسته وحال آنکه توحاضری که مرا دشمن خویش خوانده وبدتر ازهر کس بدانی ... من قوت قلب تورا بیش ازاینها دانسته بودم اماحالا معلوم میشود که اشتباه نموده آن قسم نیست .. وضع حالت تو این است که درمنتها درجهٔ درشتی وسبعیت باهرگونه جنایتی که احتمال برود باید مستقیماً بمقصودخود رسیده درکار ها هیچ فکر وتدبیر وابداً دقت وتأمل نداری .

بمحض آنکه کسی اسباب اذیت توشد فوراً بدون هیچگونه فکر دست بلند کرده واورا بهلاکت رسانیده بالعکس ممکن است هر نکره وآدم نا معلومی بتواند تورا کورکورانه مطیع خویش نموده وبهرحکمی که بدهد تمکین کنی . وواقعاً مثل آن بود که سان سلم غیب بداند زیراکه بهمین ترتیب بود که بن دت مانند آلتی از برای پیشرفت مقاصد منت کریستو بکار رفته وبهمین وضع بود که بازوی وی درقتل کادروس بلندشده وپائین آمد. حالا بن دت گوش داده حرف نمیزد .

سان سلم میگفت ببین من ظاهراً سر گرم بازیچه شده ومتصل خنده نموده شوخی میکنم .

اما ازپیش نقشه تدابیرخود راطرح نموده وخیالات خویش رادرست ترتیب داده آیا گمان میکنی که کار من درزندان فقط منحصر بآن است که مستحفظین راسر گرم نموده وایشان را بازی داده مشغول کنم .. خیر..

چنین نیست .

بن‌دت گفت بلی بلی .. باز مقصود این است که مرا مسخره کنید مثل همان دفعه که گفتید کاغذ شمارا بآن‌مرد که‌ماگلوار برسانم .

سان‌سلم گفت بسیار خوب ... شماهم رسانیدید من هم خیلی ممنون شدم .

بن‌دت گفت خیلی خوب امافایدهٔ آن‌چه بود ؟

سان‌سلم گفت دیدی حالا تازه میخواهی بفهمی چه‌فایده‌داشت .

بن‌دت گفت یعنی گمان میکنید من‌اینقدر احمق هستم کـه آنشخص را بحالت خودمفید دانسته و باور کنم که ممکن‌است راه‌فراری از برای ما پیداشود .

سان‌سلم گفت اگر بگویم بلی‌چه خواهید گفت ؟. گفت خواهم گفت دروغ میگوئید .

سان‌سلم آدمی نبود که ازاین گونه تعرضات دل خوری پیدا کند او گفت میدانی ۰۰ خیلی کاردارد تابتوانم بعضی مطالب‌را بتوحالی کنم .

بن‌دت گفت یعنی مختصراً شمامرا مسخره کرده‌اید .. شما.. میتوانید ادعا بکنید که خیال‌فرار.. .

سان سلم گفت انجام خواهد گرفت ۰۰۰ خیلـی هم زودتر از آنچه بنظرت میرسد .

بن‌دت ازروی طعنه گفت بلی بلی صحیح است مخصوصاً شماهم‌دراین باب خیلی کارمیکنید .

سان‌سلم گفت خیر بنده خودم کار نمیکنم اما کسی هست که بجای من مشغول باشد بطوری سان‌سلم این کلمات را ازروی جد ووضوح گفت که دراولین دفعه بن‌دت که هیچ باور نمی کرد بخیال آن‌افتاد که شاید راست می گوید وازروی تعجب پرسید که ۰۰۰ یکی ازهمراهان ما ۰۰ آیا اورا من‌میشناسم .

سان سلم گفت بلی‌محقق است توهمه روزه اورادیده ومیشناسی اما افسوس که اورا هیچ‌دوست نداری باوجوداینکه تاحال هیچگونه اذیتی بتونکرده علاوه‌براین میتوانم‌قسم بخورم که ابداً بیك کلمه‌حرفی که‌اسباب دلخوری‌تو باشد زبان او گشوده نشده‌است .

بن‌دت بخیال‌خود یك‌یك ازمقصرین را که درزمان کاریا درهنگام آسایش‌ملاقات کرده می شناخت اسم‌برده سان‌سلم بازشروع بخنده‌روئی

نموده میگفت هیچکدام .. هیچکدام ازاینها نیستند .. گوش بده تا بگویم..
ازوقتیکه ما اینجا آمده ایم تواینقدر بدخلقی کرده که واقعاً احتیاط میکنم
اسم اورا بگویم .
بن‌دت گفت یعنی گمان میکنید که مبادا خیانت کرده بروز بدهم .
سان‌سلم گفت چرا گمان نکنم .
بن‌دت بخود پیچیده گفت آیا ممکن است همچو خیالی کرد... آخر
درست ملتفت باشید که من بدبخت چه میگویم ... صدمات خیالی من بدتر از
هرگونه رنج وعذاب وبالاتر ازهر نوع شکنجه وعقاب است ... در آرزوی
فرار بسم‌الله .. دست راست مرا بیندازید ومرا اخلاص کنید .. ای چه‌می شد که
میتوانستم در آن روز معین از اینجا بیرون بروم ؟
سان‌سلم گفت ها .. خیلی خوب .. چه‌روز .
بن دت گفت میدانید یا نه؟ بیست وچهارم فوریه باید من از زندان
بیرون بروم .
سان‌سلم گفت باید دیگر چرا ؟. حکمی که نیست .
بن‌دت گفت حکمی یا غیرحکمی را کار ندارم اما همینقدر هست که اگر
شب بیست‌وچهارم فوریه پیش‌ازشیپور قرق من آزاد باشم آنوقت.. نزدیک
بود بن‌دت مطلب خودرا بگوید اما ناگهان ساکت مانده پس از اندك
تاملی گفت خیلی خوب حال نوبت من است که بپرسم از کجا من ازشما ایمن
باشم که بمن خیانت نخواهید نمود .
سان‌سلم گفت ببین بن‌دت گوش بده پنج دقیقه دیگر بیشتر وقت
استراحت وفرصت گفتگو نداریم باید بازرفت سرکار حالا همچو اتفاق
افتاده است که ازخوشبختی ما تنها مانده میتوانیم هرچه بخواهیم بهم بگوئیم.
وحالا این مطلبی که بتو میگویم عین‌واقع وراستی است ابداً خلاف ندارد..
میدانی قسم خوردن هم مابین ما زیادی است پس ملتفت باش ... اگر میل
من قرار بگیرد درهمان روز درهمان ساعت ودرهمان دقیقه که میخواهی ممکن
است ازاینجا آزاد شده فرار کنیم .
بن‌دت فریادی ازجگر کشیده گفت آرام .. آرام باش ... اما این
یك مطلب راهم بگویم ... امشب میخواهی فرار کنی ؟ امشب فرار محال
است .. اما ازپانزدهم فوریه ببعد ... بیستم ... بیست‌ودوم ..
بن‌دت گفت خیر... همان بیست‌وچهارم ... نه یك‌روز زودتر نه‌دیرتر.
سان‌سلم گفت بسیارخوب من‌روز بیست‌وچهارم تورا ازاینجا نجات

خواهم داد اما شرط وقرار خود را حالا باید بگویم .

بن دت گفت هر شرط وقراریکه میخواهید بکنید قبل از آنکه بگوئید من از حالا قبول دارم .

سان سلم گفت صحیح است ... اما دنیا هزار رو دارد ... گوش بده تا بگویم .. من وقتیکه خودرا ازاینجا خلاص بکنم هیچ مقصود دیگری جز آن ندارم که باز بآزادی چندصباحی زندگانی نموده ودنباله ولگردیهای خودرا بگیرم ...

هر کس درعالم یکنوع سلیقه وخیالی دارد من هم سلیقهٔ مخصوصی دارم بحمدالله درکارهای خودم هم ابداً بکسی احتیاج نداشته همینقدر چند ماهی درعیش ونوش وهرزه گری بسر برده آن وقت باز یکدفعه اتفاقی می افتد که دوباره گرفتار شده امامادامیکه انسان قتل نفس نکند کشته نخواهد شد همینقدر چندروزی گرفتاو حبس شده آنهم نقلی ندارد زیرا که ازهر محبسی راه فرار ممکن و برای من بسیار سهل است ... صدای سان سلم تغییر نموده نفسش در گفتن این کلمات بشماره افتاد مثل آن بود که شیطان درجسدش حلول کرده باشد .

گفت حالا گوش بده و ببین چه میگویم ... تو طالب پول هستی ولی من !.. من طالب زن هستم ؟ این دوچیز که قوت تمام دنیا بسته بوجود آنها است .. بالا تر ازاین دوچیز چیزی نیست... من یکی رادوست دارم تو دیگری را حالا اگر ازین زندان خلاص بشوی یقین دارم که تو یکراست بمقصود خودرسیده معلوم است وقتیکه دارای پول زیادی شدی مانند هر کس که بجای تو باشد زندگانی برای خود آفریده و ترتیبات تازه فراهم خواهی نمود .. سابقاً شاهزاده کاوالکانتی بودهٔ .. بلی .. سر گذشت تورا میدانم.. ازاین ببعد شاهزادهٔ فلان یا فلان شده ... آنوقت هیچکس تورا نشناخته.. با پول، هزارقسم تغییر شکل ووضع داده مثل آن است که ازاین پوست خارج شده بهراسم وشکل جدیدی که میل داشته باشی درعالم زندگانی ورود نموده بدون گرفتاری وسیاست بمقاصد خویش خواهی رسید ... امامن.. من آدم بیسروپائی بوده بعداز این هم خواهم بود ... آزادی برای من نعمتی است موقتی ..

حال باید کاری کرد که این نعمت موقتی دائمی شود و باید تو مرا دراین مرحله همراهی و کمك نمائی اگراین آرزوی مرا پذیرفته ومقصود مرا انجام دهی من نیز دراستخلاص تو حاضر شده هر روزهر ساعت که خواسته باشی تورا ازاینجا بیرون میبرم .. حال اختیار باتواست .

بن‌دت گفت عجب ... من هیچ مقصود شما را نمی‌فهمم ... من که چیزی ندارم.
سان سلم گفت میدانی تو منتظر تو امیدوار تو مایل بیك چیز هستی وبس و آن یك چیز پول است و پول ... هر مبلغی که هست نیمی از تو نیمی از من آن‌وقت راه فرار باز و آزاد خواهی بود.
بن‌دت ناگهان بفکر فرو رفته این شخص تا عمیق ترین خیالات اورا روان‌خوانده و میدانست.
سان‌سلم اورا از فکر بیرون آورده گفت آخر چرا در هنگام تفکر نزد خود بلند بلند حرف میزنی تا خیالات تو مکشوف گردد؟
بن‌دت گفت چه حرفی زده‌ام؟. چه گفته‌ام؟
سان‌سلم گفت دو کلمه بیشتر نگفتهٔ ... این دو کلمه .. بیست‌وچهارم فوریه ... یك‌میلیون ... و این دو خیال طوری در مغز تو محکم بهم بسته شده اند که چندین دفعه‌چه در خواب وچه‌در بیداری هردو باهم بزبان تو جاری شده بکرات از دو لب نوشیده‌ام بیست‌وچهارم فوریه یك‌میلیون ... خیلی خوب بیست‌وچهارم فوریه‌است که میخواهی آزاد باشی... وهمان‌روز بیست وچهارم است که میخواهی یك‌میلیون بدست آورده یا بالصراحه بگویم... یك‌میلیون خواهی دزدید ... بسیار خوب من‌راهم شریك کن آن‌وقت من بتو واضح‌خواهم نمود که راه فرار باز و آسان ومحقق‌الوقوع است. صدای محفظ بلندشد که حاضر باش ... هر کس بسر کارش برود.
سان‌سلم باعجله گفت خیلی خوب ..
بن‌دت مابین‌اشتیاق بفرار و عدم اعتمادیکه سبب آن معلوم نبود مردد مانده وحیران بود .. در باب این‌شخص که باسرار وی آگاهی‌داشت بیشتر شکزده مانده‌خون واحترازداشت. از یکطرف شاید واقعاً درست گفته در قول‌خود ثابت وقرار ممکن‌باشد. آن‌وقت ازطرف دیگر یك قسمت‌ازاین میلیون که‌هنوز بچنگ نیاورده وهنوز راه بدست آوردن آن نیز معلوم نیست چگونه میتوان ازدست داد ... مابین‌طوفان این خیالات گوناگون بن‌دت احساس مینمود که نزدیك است دیوانه شود.
سان‌سلم ازجا برخاسته وزنجیر ممتدبن‌دت را بمحل کارمیکشانید.
سان‌سلم باصدای پست گفت طفلك‌من ... درست فکر کن وجواب صریح بده زیرا که اگر وعده دادی قسم‌یاد میکنم که مجبوراً بایدسرقولت ایستاده وخلف وعده نکنی.
بن‌دت گفت چه‌میخواهی ... گفت ازیك‌میلیون ربع ... بلی‌بچهار یك قناعت میکنم ... ببین من‌زیاد سخت گیری نمیکنم.

او گفت و تو قسم میخوری که بیست و چهارم فوریه است ؟ گفت بلی بلی روز بیست و چهارم فوریه در همان ساعتی که بخواهی من و تو باهم فرار خواهیم نمود .

بن‌دت گفت پس آن رفیق دیگر چه خواهدشد ..

سان‌سلم گفت آه در بند او نباش .

بن‌دت گفت او فرار نخواهد کرد .

سان‌سلم گفت چرا ... اما باو کار نداشته باش .. خیلی خوب .. همین بس است که گفتیم ربع میلیون .

بن‌دت گفت قبول دارم اما من باید آن رفیق ثالث را که همدست ماست بشناسم .

سان‌سلم گفت امشب اورا بتو نشان خواهم داد .

وقتیکه شب تمام زندانبانان جمع شدند بن‌دت بسان‌سلم گفت آن وعده که دادی چه شد ... میدانی یا نه ... من نمیخواهم تو مرا مسخرهٔ خود قرار بدهی .. والان رفیق همدست را بمن نشان بده !

سان‌سلم بطرز مخصوصی صفیر زده و فریاد کرد موسیو وردی بوا .. اهای موسیو وردی بوا .. زندانبانان نیز که باین صدا نزدیك و جمع شده دائرهٔ زده بودند گفتند بلی بلی موسیو وردی بوا بیاید . چون چند لحظه گذشت صدای پاهای کوچك موسیو وردی بوا که در روی تخته‌راه میرفت بگوش رسیده چیست و چابك نزدیك شده بمیان در آمد .

سان‌سلم اورا در کف یکدست نهاده و با دست دیگر پوزهٔ اورا نوازش داده گفت موسیو وردی بوا امروز باذن و اجازهٔ تمام این آقایان محترم که دراین انجمن شریف حضور دارند باید شما زحمت کشیده بازی آن محبوسی را که میخواهد از زندان فرار نماید در آورده و بهمگی تماشای بسیار قشنگی بدهد .

مستحفظ با کمال خشونت گفت نه .. این شوخیها را کنار بگذارید .. والا حیوان ضبط و تبعید خواهدشد .

سان‌سلم سر بگوش بن‌دت آورده گفت حالا فهمیدی ؟ و موسیو وردی بوا مانند همه‌وقت مشغول ببازیهای معمول خودشد .

۸ - دختر مردهٔ که زنده بود

تفصیل وقایع بن‌دت و سان‌سلم را فعلا بهمین‌جا گذاشته خوانندگان کتاب را در پاریس بدارالمجانین دکتر داوریني میبریم . دکتر داوریني در

داوالمجانین خود تنها در اطاق کار نشسته بدقت گزارش یومیه مرضای خودرا میخواند وچون بگزارشی رسید که درعنوان آن اسم موسیودوویلفر راثبت کرده بودند بیشتردقیق شده وبتفصیل ! مسرور کرد چند کلمه در حاشیه آن یاد داشت نمود . ناگاه صدای زنگ در بلند شده دکتر گفت بیائید . درباز شده یکی از نوکرها داخل گشته گفت آقا . جوانی اینجا آمده میگوید بدکتر کار فوری دارم .

دکتر گفت مگرجواب ندادید که این ساعت کسی نمیتواند مرا ببیند ؟ گفت چرا گفتم . اما بقدری اصرار نمود که مجبوراً جسارت کرده .. گفت اسمش ..

نوکر با کمال تکریم کارت آن شخص را که دردست داشت بدکتر داد چشم دکتر که بدان کارت افتاد اظهار تعجب بزرگی نموده گفت : موسیو ماگزی‌میلن مرل است ... خوب کردید که خبر بمن دادید ... بگوئید بیایند. تشریف بیاورند .

نوکر بیرون رفت که ماگزیمیلین راهمراه آورده ودکتر ازجا برخاسته قدمهای بزرك دراطاق زده راه میرفت .

دکتر در تمام عمرخود یکمرتبه بیشتر ماگزیمیلین را ندیده بود ولی آن یکدفعه هم درچنان موقع حزن آمیزی بود که هیچوقت ازخاطرش محو نشد ومحال بود اثر آن ازلوح ضمیرش فراموش شود. آن موقع وقتی بود که والانتین دختر ویلفر چنانچه گمان میکردند بواسطهٔ اثر زهر جانگداز ناگهان مانند برق زدگان افتاده وجان داد . ودرآن موقع بود که ماگزی میلین از کثرت نا امیدی همه چیزرا فراموش نموده وبی اختیارخودرا در اطاقی که نعش آن دختر گسترده شده دکتر ووکیل پادشاهی درآنجا بودند انداخته وسراسیمه واردشد .. دکترداوریني اثراندوه جانسوز را درجبههٔ اودیده وصدای گریه های دردناکی راکه از جگر برخاسته وراه گلوی اورا گرفته بودند شنیده ... آهنگ لرزان صوت آن جوان که بویلفر خطاب نموده میگفت .. « من بشما میگویم که دراینجا کسان تورا میکشند ودرخانهٔ تو کسی است که قاتل دیگران است ... هنوز درگوش دکتر بود. ویلفر زن خود راکه مسموم کنندهٔ آنخانه ودرآخر دفعه پسر یگانه و جگر گوشهٔ خودش را بهلاکت رسانیده بود مجازات داده ولی چه فایده والانتین مرده بود .

داوريني این قسم دانسته ولی ازآن ببعد نمیدانست که آن بیچاره نامزد غمزدهٔ اوچه شده چه بسا ممکن است که بزودی محبوبهٔ خویش را

فراموش کرده باشد . باری ماکزیمیلین که لباس سیاه در بر داشت موقراً وارد اطاق شد . وچون دکتر نظر بچهرهٔ وی که علامات دوستی وصفای باطن در سیمای نجیب آن ثبت شده بود انداخت فوراً احساس بدان نمود که در خیال سابق خویش بخطا رفته دست‌های خودرا جلو داده تکریم وتعارف نمود .

ماکزیمیلین گفت دکتر شما نه‌فقط طبیب خانوادهٔ ویلفر بلکه دوست ودوست حقیقی این خانواده بوده‌اید .

دکتر گفت بلی بلی ... اگر بدانید چقدر از بلیه و بدبختیهائیکه باین خانواده رو داده متأثر شده‌ام .

ماکزیمیلین گفت وعلاوه براین باز شما هستید که آن فلکزدهٔ بدبخت راکه ازاثر این همه بلیات عقل از سرش پریده ومجنون شد پرستاری ونگاه داری نموده‌اید .

دکتر گفت موسیو مرل‌من فقط بتکلیف شخصی‌خود رفتار کرده و میکنم .. صحیح است موسیو دوویلفر خیلی مقصر و گنه کار است ولی خیلی بسختی کفارهٔ گناهان وی اداشده علاوه براین دوستیها وخصوصیتی راکه همه‌وقت نسبت بمن داشته است نباید فراموش کرده وچون جائیکه عمل طبیب شروع میشود عمل‌عدل وقصاص منقطع میگردد لهذا از آن آنی که حالت جنون‌دراو بروز نمود قانون‌جنایات حق دست‌اندازی بدو نداشته‌واو را بمن‌سپردند ولی‌افسوس مقدورم‌نیست که بتوانم آخرین‌ساعات زندگانی اورا تحمل کنم .

ماکزیمیلین گفت چطورچطور؟

دکتر آقا واقعاً صحت دارد که موسیو دوویلفر رو بمرك است ...

گفت بلی اماشما از کجا میدانستید ؟ . گفت من میدانستم‌والآن‌عرض‌خواهم نمود . ولی‌لطف نموده بفرمائید آیا واقعاً راست‌است که شما بکلی ازاو قطع امید‌نموده ودیگرراه نجاتی برای اومتصور نیست ؟ .

دکتر بدون آنکه جواب بدهد بجانب میز دفتر خود که‌جهت پذیرائی ماکزیمیلین از آن‌دورشده‌بود رفته‌راپرتی راکه قبل‌ازورود وی دردست داشت برداشته وبدوداده گفت :

این یادداشت پرستاری‌است که همه‌وقت با موسیو دوویلفر است بخوانید ببینید .

ماکزیمیلین باآهنگ ملایم‌خواند که ... حالت‌مریض ازهمان ساعت عیادت ببعد آن بآن‌روببدی گذارده ضعف روبتزاید است ازطرف دیگر

علامت مهمی نمایان شده و آن این است که او علی الظاهر حالت طبیعی وعقل بروز نموده چشمها که سابقاً دوران داشت آرام گرفته ماهیچه های صورت و گردن که سخت وممتد و برجسته بودند نرم وهموار گشته چهره که رنگهای مومی در آن ظاهر میشود ملایم و تقریباً بحال طبیعی است درساعت سه با آهنگ بسیار سالمی که بهیچوجه علامت جنون در آن هویدا نبود بمن گفت. که یك کسی را بفرستند نزد وکیل پادشاهی وازاو خواهش بکنند که زحمت کشیده اینجا بیاید .. من جواب دادم که دوراپرت امروز این مطلب را خواهم نوشت ... ازاین جواب راضی وآسوده خیال شده ولی گفت کاش اورا زودتر خبر بکنند زیراکه اگر بفردا بکشد مبادا دیر رسیده وموقع ازدست بگذرد .. من ازاوسئوال کردم که حالاحالت شما چطور است و خودتان چه احساس می کنید آیا ضعف ومرض شمارو بتزایداست یانه در جواب گفت وقتیکه انسان بجانب استراحت کامله وخلاصی میرود ملتفت درد ومشقت نیست ..

پس از آن دیگر بامن حرفی نزده ودرروی میزدفترقدری چیز نوشت از آن ببعد تازهٔ رونداده است .

ماگزیملین گفت این پرستار ممکن نیست اشتباه کرده یادرست ملتفت نشود .

دکتر گفت خیر ممکن نیست ... علاوه براین من خود رفته موسیو دوویلفر را دیدم وخیلی افسوس میخورم که عنقریب این جهان را بدرود خواهد گفت ... واین مسئله نیز که خیالاتش تاحدی روشن وجنونش قدری زایل وعقلش کمی رجعت نموده است خود دلیل محکمی است براینکه مرگش نزدیك شده آنچه قدما گفته ومثال زده اند که انسان نیزمانند چراغی که روغنش تمام شود قبل ازخاموش شدن یکدفعه پرتوی نورشدیدی ساطع مینماید درست وصحیح است .. ولی چه میتوان کرد .. وچه عیب دارد همانقسمی که خود او گفته است مرك را برای اواستراحت وخلاصی کاملی فرض کنیم. دراین وقت دستی به پیشانی خود برده و گفت علاوه براین آیا بجزمن وشما کسی هست که ازمردن اومتأثر شده وافسوس بخورد .

پس ازاندك سکوت ماگزیملین دستهای دکتررا دردستهای خود گرفته گفت دکترمن ازشما یك سئوال خیلی واجبی دارم .. واستدعامیکنم که جواب صریح بفرمائید .

دکتر گفت آیا ممکن است درجواب صحیح تردیدی داشته باشم .. هیچوقت نشده است راستی را ازدست داده وزبانم جز بدرستگوئی عادتی

ندارد .

او گفت میدانم همین قسم است که میفرمائید پس مرحمت کرده گوش بدهید .. آیا بعقیدهٔ شما اگر دفعة اثر بسیار شدیدی عارض دماغ ویلفر گردد باعث آن خواهد شد که بدینواسطه در مرگ وی تعجیلی روی دهد .

دکتر گفت تاجنس آن اثر چه باشد ... اگر از خوشحالی ها باشد گمان نمیکنم چیزی در تمام عالم مایهٔ خوشوقتی وی شده و چندان اهمیتی داشته باشد ... واگر چیزی از قبیل غصه واندوه باشد چرا بیجهت اورا اذیت نموده و آزارش بدهیم .

ماگزیمیلین گفت اما اگر خوشحالی وشعف بسیار بزرگی باشد که محققاً اثر کند آنوقت چطور ؛

دکتر گفت در این صورت هیچ تردیدی وتأخیری نباید داشت چرا که موسیو دوویلفر باوجود غلطهائیکه از او سرزده است بازیکنوع محبتی که بالاتر از هر نوع ترحم ورقت است من درخود نسبت باو احساس کرده واگر فرضاً شما بتوانید یکنوع معجزه و کرامتی که من هنوز تصور آن را نمیتوانم بنمایم در بارهٔ او کرده طوری شود که یك پرتوی نور خوشحالی در زمینهٔ تاریك و دردناك خیالات مظلمهٔ پیچا پیچ او بتابد البته کوتاهی نکنید... من درخواست میکنم که مضایقه نداشته واگر ممکن است بکنید .

ماگزیمیلین گفت واگرچه این خوشوقی مصاحب با یك نوع ترس شدیدی هم باشد .

دکتر گفت موسیو مرل هیچ نمی فهمم مقصود شما چیست .

میدانید اینقدرها لیاقت وحق آن را دارم که بدون پرده با من حرف زده مقصود خود را آشکار بگوئید... من خود هر قدر خیال بکنم عقلم بجائی نمیرسد زیرا که موسیو دوویلفر موسیوسن مران را دوست میداشت .

موسیوسن مران مرد پس از آن موسیوسن مران دنبال او را گرفته بعد از آن نوبت به بلدوار رسید که از کوچکی ملازم ویلفر بوده وتعلق تامی باو داشت .

مختصراً تمام کسانیکه اطراف موسیو دوویلفر بودند از مادام ویلفر گرفته تا پسرش وتا آن دختر عزیزش که از جان شیرین بیشتر دوستش داشت . والانتین . حالا بعد از این همه بلیات بزرك وناامیدیها آیا ممکن است یك

نقطه جای خوشحالی برای این بدبخت باقیمانده وچیزی درعالم یافت شود که موجب خورسندی وی گردد .

ماگزیمیلین گفت موسیو داورینی الآن اسم معجزه و کرامت را بمیان آورید یا بمعجزه اعتقاد دارید.

زیرا که هرمعجزه لابد دارای اسباب وپس ازشناختن اسباب چندان موجب تعجب نخواهد بود .

ماگزیمیلین گفت حق بجانب شما است ولی باوجود این آیا ممکن نیست گاهی بعضی وقایع دیده شود که بکلی خارج ازتمام ادله و براهین متداول باشد ؟

بنظرما محال میآمد وعقل ازادراك قاصر ولی در برابر قدرت اشخاصی که ماخودمان رانسبت بایشان کمتر ازاطفال ناتوان میبینم بسیار سهل و آسان است .

گفت بازعرض میکنم که مقصود شما رانفهمیده شما را بخدا بامن سر بسته حرف نزده ومطلب را واضح بگوئید.

ماگزیمیلین گفت خیلی خوب. من. میدانم که شما ماده وازل دوویلفر راخیلی گرامی میداشتید

دکتر گفت اوفرشتهٔ این خانواده بود.

وقتیکه در آن روز نامیمون آن بیچاره دختر ازاثر زهر جانگداز افتاده جان داد وشماسراسیمه گریه کنان ظاهر شدید هیچ محل گفتگو نبود که شما باطناً آنطوری که شایستهٔ وی بود اورا دوست داشته وازصمیم قلب باومحبت داشتید .

ماگزیمیلین بجانب آن پیرمرد خم شده ولبهای خود را بدست وی نزدیك نموده گفت دکتر این کلمات شما روح مراتازه نمود اما میخواستم بپرسم شما که بخوبی میدانید درمادموزال دوویلفر اینهمه صفات بزرگی با عفت وعصمت ونجابت همدست ومجتمع شده بود چه میشود وچه شده است که بعد از که بعد ازمرك آن کسیکه اینهمه اورا دوست میداشت هنوز زنده مانده وازغصه خود را بهلاکت نرسانیده است.

دکتر گفت :

علت آن معلوم است وقتیکه توکل وجرأت انسان زیاد باشد زندگانی با غصه واندوه را متحمل شده وزیر بار این ننك نمیرود که محض خلاصی ازمشقت وافسوس پناه خود را درفراموشی وهلاکت دانسته ورشتهٔ حیات خویش را بگسلد.

ماگزیمیلین گفت دکتر نفرمائید نفرمائید. داغ مردن اورا افسوس و

غصه نمیتوان نامید ...

جرأت یعنی چه !

توکل کدام است ؟

یعنی گمان میکنید که ممکن است من ببینم روح مرا.. جان مرا.. زندگانی وتمام امید مرا ازمن گرفته بقبرستان برده درخاك میسپارند و من آسوده نشسته خود رانکشم. ممکن نیست . ابداً

این فرمایش رانفرمائید والا خواهم گفت که شمادرست والانتین را نشناخته و نمیدانستید دوخت داشتن او ودوستی او یعنی چه ؟

چشمهای ماگزیمیلین درادای این مطالب درخشان وصدای وی لرزان شده بود.

دکتر داوربنی با نظر تمجید آمیزی که اندك اثر تشویشناکی نیز مخلوط بآن شده بود آن جوان رانگاه کرده مبادا صدمات غصه عقل اورا متزلزل نموده وخبط دماغ آورده باشد.

ماگزیمیلین ملتفت نظر وی شده لبخند ملایمی زده گفت خیر. دکتر ، دیوانه نیستم وهرچه عرض میکنم صحیح است.

پس علت اینکه من خود را بهلاکت نرسانیده وحالا درمقابل شما زنده ایستاده ام این است که یکی از آن معجزه هائی که الآن عرض مینمودم که عقل در تصور آن حیران مانده وازهر فرض وقیاسی خارج است آنجا گرفته است .

دکتر داوربنی نیك خود بیشتر معتقد شده اندیشهٔ خویش را اینگدفعه نتوانست مخفی کند و گفت :

موسیوماگزیمیلین . طفلك من . این صحبتهارا کنار گذارده بحالت خوددرآمده دنبالهٔ این قبیل گفتگو وخیالات را رها کنند.

ماگزیمیلین بملایمت سر تکان داده گفت صحیح است علی الظاهر حق بجانب شما است. زیرا که شما میگوئید نعش بیچاره والانتین راخود بروی دست گرفته وچندین ساعت طولانی خود بشخصه سعی و کوشش نمودید که شاید کاری کرده دوباره روح را بجسد وی رجعت دهید. بلکه اینك خاطرم آمد . خودتان تاقبرستان با وجودی که رسم اطبا نیست جنازهٔ اورا تشییع نموده . زیرا که درقبرستان من خود شمارا ازورود بده وازصمیم قلب براین اقدام شما تشکر نموده. بلی خواستید این فرشتهٔ آسمانی راتا آخرین منزل خود بدرقه کنید .

شما را در آنجا دیدم که بعین مانند آنکه یکی ازاطفال خودتان

را مرك درر بوده باشد بروی قبرقد خم نموده ومثل آن بود که آخرین سلام داده بدرود کنید .

صدای برخوردن تابوت را بسنك شنیده ولرزه براندامتان افتاده. تمام اینهارا دیدم ومیدانم. از بس اشك دیدگان شما را گرفته بود شما مرا ندیده وبالاخره دروقت عزیمت که بعسرت قدم برداشته پاهای شما لرزان وناتوان بود میشنیدم که بملایمت میگفتید دیگر تمام شد. تمام. بلی دکتر تمام اینها واقع شد اما اگر راستی چنین بود پس چرا دست شمارا میفشارد دهانهٔ طپانچه را به پیشانی من نگذاشته وچرا گلوله کلهٔ مرا ازهم نشکافته ومغز سر مرا پراکنده نمیکنند ؟

دکتر با صدای لرزان گفت واقعاً نمیدانم خواب میبینم یا بیدارم . یا شاید من دیوانه باشم .

چرا که صدای شما محکم وصدای طبیعی است جداً میگویم دست شما را هم تبدار وسوزان ندیده با وجود این مطالبیکه میگوئید تمام بمقالات دیوانگان شبیه است .

ماگزیمیلین گفت : یعنی حالا کم کم میخواهید باور کنید که والانتین .

دکتر گفت والانتین دختر ویلفر !

ماگزیمیلین گفت بلی والانتین دختر ویلفر زنده است !

پای آن پیرمرد لرزیده واگر ماگزیمیلین اورا در آغوش نگرفته بود بزمین می افتاد .

اشك شادابی درصفحهٔ صورت خویش سیرت وی غلطان شده وصدای ملایم او بگوش میرسید که میگفت زنده . والانتین زنده . زنده باشد . محال است محال است .

گفت بلی عرض میکنم که زنده است .

آنچه را مرك تصور کردید فقط حالت موت ظاهری بوده . درهمان وقتیکه دستهای آدم کش زن پدرش قطره قطره زهر بکام وی میریخت یك دست دیگر !

یك دست مخفی دیگر که درمنتها درجهٔ عظمت وقدرت ووظیفهٔ وی سیاست بدکاران وحمایت خوبان بود بعکس عمل نموده اورا از این مهلکه نجات داده از چنگ آن ستمکار خون آشام بدون آنکه علی الظاهر گمان برده شود رهائی داده و نگذاشت اورا بهلاکت برسانند:

موسیو داوربنی یك لحظه ساکت مانده ودرحقیقت شدت ضربت این

مطلب بکلهٔ وی طوری بود که مدتی زحمت بایستی تادوباره بحالت آمده خودداری کند .

بالاخره گفت موسیو مرل شما را بخدا قسم میدهم که مطلب را درست شرح داده و بتفصیل بیان بکنید . من . من هرچه بگوئید باور میکنم زیرا که شما را آدم باشرفی دانسته وممکن نیست خدشه در آن کنم که خدا نکرده مرا پیرمرد زود باوری پنداشته ومورد مسخرهٔ خویش قرارداده باشید علی الخصوص درموقعیکه اسم . اسم بسیار محترم آن دختری کـه ازاو حرف میزنید درمیان باشد.

آنوقت ماگزیمیلین با کمال وضوح آنچه را که خود از دهان والانتین شنیده بود یکایك برای دکتر نقل نموده گفت چگونه کنت دومنت کریستو شب دراطاق خوابگاه نفوذ نمود وزهری را که مادام دوویلفر برای کشتن والانتین میریخت او برطرف کرده وچون واقعاً میدانست که این زن روسیاه ازارتکاب هرنوع جنایتی که اورا بمقصود خود برساند یعنی ارث نوارتیه را منحصر به پسرخویش نماید هراسی نداشته ودرصورت لزوم بجای زهر جانگداز باکارد تیز دختررا بهلاکت خواهد رسانید لهذا این تدبیررا بکار برد که والانتین را بصورت مرده درآورده تا جان اورا از میان بدر برده ونجاتش دهد .

دکتر گفت کنت دومنت کریستو!

عجب .این شخص کیست که گویا عدل وجباریت خداوندی در وجود او بروز نموده حاکم خیروشر است .

ماگزیمیلین گفت هادکتر .

باینجا که رسیدیم باکمال افسوس باید عرض کنم که بایستی ساکت مانده جوابی نگوییم .

بلی این مرد که جامع تمام عظمتها و بزرگی است بدون آنکه تردید رأی وخیال حاصل کرده احساس باندك ضعفی نماید تکلیف عدالت خویش راانجام داده ومیدهد مأموریت ربانی خود را مجرای داشته بعضی را ملك عذاب و برخی را فرشتهٔ رحمت بوده وهست .

چراکه درعوالم سابقهٔ وی راز مکنون وسرسر بسته است کـه هیچکس وقوف بدان نیافته بلکه کسی را ابداً حق اطلاع بآن نیست و اگر فرضاً من خود دانسته باشم تکلیف من آن است که پوشیده داشته و باحدی ابراز نکنم .

دکتر گفت من نیز ابداً اصرار نکرده کاری بآن ندارم اما لااقل می توان فهمید که مادموازل دوویلفر چگونه از قبر خلاصی یافته و بچه نحو بیرون آمده است .

ماگزیمیلین گفت شرح آن رامفصلا نمی‌دانم امامادموازل والانتین فقط همینقدر بخاطردارد درآن هنگامی که‌دریك نوع حالت بیخودی و خواب فرورفته ملتفت اطراف خویش نبود احساس بروشنائی مخصوصی مانند پرتوی مشعل درحوالی خودنموده وچندنفر او را از تابوت شکسته در روی بازوان خویش بلند کرده دیگر از آن ببعد تا روزی که منت کریستو بمن گفت ماگزیمیلین توحق مردن نداری و باید باهم برای خودهم برای کسی که تو‌واو همدیگر رادوست‌دارید زندگانی کنی چیزی بخاطرش نمیاید .

دکتر گفت بنابراین والانتین زنده است ... پس‌حالا کجاست این طفلك بی‌پدرومادر ؟

ماگزیمیلین گفت ازروزی که‌مرك‌وديوانگی تمام اهل‌خانه ویلفر راپراکنده ومنهدم نمود مادموازل دوویلفر دریك عمارت ییلاق نزدیك الیول مسکن گرفته مشغول مواظبت وپرستاری موسیو نوارتیه‌است .

دکتر گفت ای‌واقعاً من‌همینقدر میدانم که‌این پیرمردافلیج ازپاریس رفته‌است اما متعجب بودم که‌چطور ازرفتن‌خود بمن خبر نداده است .

ماگزیمیلین گفت دکتر باید ماراعفو بفرمائید که شمارا ازعزیمت خودمطلع نکردیم فی‌الحقیقه درآن وضع عجیبی که ماواقع شده بودیم تکلیفمان این‌بود که احدی راازحال خود واقف نکنیم اگرچه دوستان خیلی‌نزدیك ماباشند که‌از آنجمله محققاً یکی‌شمائید ...

باری حال‌باید سبب آمدن خودرا در اینجا بیان نمایم و از شما مشورت جسته همراهی وامداد بخواهم .

دکتر گفت بفرمائید ... همه‌قسم درخدمات شماحاضرم .

ماگزیمیلین گفت تقریبا پنج روز است که این کاغذ بتوسط پست بمادموازل دوویلفر رسیده ملاحظه بفرمائید .

دراین‌ضمن کاغذ سربازی‌رابدکتر داد که درآن نوشته شده‌بود ... مادموازل شما رحمت صرف و مهربانی خالصید در پاریس نزد دکتر داورینی‌مردی که‌نزدیك بمردن‌است این‌پدرشمااست هرقسم که‌قلب‌شماحکم میکندبهمان طریقه رفتار کنید .

دکتر گفت محقق‌است که‌این م وك علامت منت کریستو است .

ماگزیمیلین گفت بلی ماهم یقین دراین حدس داشته فوراً گفتم که این کاغذ ازجانب اوست .

دکتر گفت آیامیدانید که این کنت حالا کجااست .

گفت نه .

گفت خیلی غریب است از کجا در آن روزی که من حدس نمیزدم او فهمیده است که عنقریب موسیودوویلفر درمعرض هلاکت خواهد بود .

ماگزیمیلین گفت کنت دومنت کریستو بعضی حدسهای صائب و غیبگوئیهای مخصوصه دارد که بواسطهٔ آنها بالاتر از ما وامثال ماست . این بود که ما نیز ابداً درنك نکرده ووقوع این قضیه را محقق دانستیم.

دکتر گفت ومادموزال ویلفر بعد از رسیدن این کاغذ چه کرد ؟

ماگزیمیلین گفت دکتر شما که اوراخوب می شناسید چرا از من میپرسید که دراین موقع چه کرد.

دکتر گفت اینجا آمده است .

گفت بلی . فوراً روانه شده و مانند برق مسافرت کردیم زیرا که درامام منازل قبل ازوقت اسبهای تازه نفس مهیا شده دلالت بر آن میکرد که منت کریستو نیزعزم مادموازل ویلفررا ازپیش حدس زده وامر باین تدارك نموده بود . وحالا آن سئوالی راکه ابتدا کردم تجدید نموده از شما می پرسم که چون موسیودوویلفر دخترخود را مرده می پندارد . آیا با اینحالت ضعف ومرض می تواند متحمل دیدار وی گشته یا آنکه حضور والانتین موجب خواهد شد که خطری روداده سبب هلاکت شود .

درحینی که ماگزیمیلین جمله اخیررا ادا مینمود در اطاق باز شده جوانی که تقریباً بیست وپنج سال داشت وارد شده وچون چشمش بماگزیمیلین افتاد خود رانگاهداشته تعظیمی نمود.

دکتر داورینی گفت این پسر من است مانند پدرش طبیب است ویقین دارم که مرد صاحبدلی خواهد شد .

اذن میدهید که اورا محل وثوق ومحبت خودقراردهیم ؟

وروبپسرخود نموده گفت فردریك .

موسیوماگزیمیلین مرل یکی از آن جوان مردهائی است که من در مدت عمرخود دیده وشناخته ام . بایشان دست بدهید فردریك گفت باکمال افتخار .

پس از آنکه آن دوجوان بهم دست دادند کمی بیکدیگر نظر انداخته درجبههٔ هر کدام از آن دو بقدری علامات جوانمردی وآزادی بحدی آثار

محبت وصفا ودرستی دیده می‌شد که واقعاً هر کس ایشان را نمیشناخت گمان می کرد دو نفر برادرند.

ازهمان وحلهٔ اول مثل آن بود که سالهای درازهمدیگررا شناخته ودوست باشند زیرا که هردوتن جزء آن دسته مردمانی بودند کـه خوب و باشرفند.

ماگزیمیلین دست فردریك رافشرده گفت موسیوفردریك شما پسر شخصی هستید که من اورا باپدرخویش هیچ فرقی نمی گذارم واگـر این ملاحظه هم درمیان نبود بازبمحض دیدن شما فوراً احساس بدان میکردم که باید باطناً شما را دوست داشته وقلباً ارادت ومحبت داشته باشم.

دکتر که برق خوشنودی در چشمش میدرخشید گفت متشکرم.

من پیرهستم وفقط خداوند می‌داند که چند روزدیگرازعمرمن باقی مانده ولی‌چنان احساس میکنم که اگرشما قلباً باپسر عزیزمن دوستی و محبت داشته‌باشید آن وقت با استراحت قلب وآسودگی‌خیال دعوت‌حق رالبیك‌خواهم گفت:

فردریك خود را درآغوش‌پدرانداخته ماگزیمیلین نیزنزدیك شده دکترهردورا مانند دوفرزند دلبند بروی سینهٔ خویش‌فشرده‌و گفت من‌شما دونفررا برادریکدیگر نامیده ازخداوند مسئلت میکنم که‌شمارادر برادری سالهای درازباقی بدارد شما نیزاین مسئلت مرا آمین بگوئید وابدالدهر فراموش نکنید.

پس‌از آن دستی بروی چشم‌های خود کشیده رو بفردریك کرده گفت بامن چه کارداشتید.

فردریك گفت پدرجـان الآن مرانزد یکنفرازمریضهای شما خوانده بودند وآن موسیودوویلفر است.

دکتر گفت ها!

مگرتازگی چیزی روداده‌است!

فردریك گفت یکساعت که دوباره حالت هذیان عارض‌اوشده ومتصل فریاد کشیدو کیل‌پادشاهی‌را میطلبد.

ابتدا من این کیفیت را حمل برخیالات جنونی‌او نموده گفتم شایـد ذهن وی متوجه مسئله موهومی‌شده وبخیال واهی مهمل افتاده اصـرار مینماید ولی ازآنکه درست باقوال وگفتاراو گوش داده دقت‌نمودم‌دیدم که اصراروی نباید چندان بی‌مأخذ باشد ولازم باشد که بشما خبردهم‌چون مرك خود را نزدیك می‌بیند بعضی مطالب را بخواهد بوکیل پادشاهی

ابراز کند .

نظر دکتر و ماگزیمیلین بهم برخورد . پس از آن دکتر گفت من خودم نزد موسیو ویلفر رفته و پس از اطمینان ممکن است موسیو فلامبوان و کیل پادشاهی را بطلبیم زیرا که من سابقاً باین شخص که اکنون مصدر این شغل خطیر است خدمت نموده درصورت لزوم وضرورت مطلقه راضی بآن خواهد شد که دعوت مرا اجابت کرده بیاید .

اما شما موسیو ماگزیمیلین .

جواب آن مطلب را بایستی بسر کار بگویم .

موسیو دوویلفر متحمل تکانی که ازدیدار آن شخص دروی احاث می‌گردد خواهد شد . وازاین گذشته آیا ما حق آن را داریم که درآخرین هنگام زندگانی مانع از آن بشویم که شاید شکنجه های روحانی و جسمانی ویلفر که محققاً مقصر ولی خیلی بسختی جزای تقصیرات خود را دیده است بواسطهٔ یك كلمهٔ که دلالت بر عطوفت و مهربانی بکند ملایم شده و احتضار وی گوارا گردد .

ماگزیمیلین گفت که شما اذن میدهید.

دکتر گفت بلی که مادموازل والانتین را بیاورند فعلا کجا است ؟

گفت نزد خواهرم مادام هربلت است هنوز ساعت ملاقات را نمیتوانم تعیین کرده بشما بگویم !

اما خیلی لازم است که از حالا حاضر و هر آنی که خبر بدهم فوراً خود را برسانند .

گفت خاطر جمع باشید او الان هم حاضر و منتظر خبر از جانب من است .

پس خوب است بفرمائید که ازهمین امشب اینجا آمده هم اکنون میگویم منزلی درهمینجا برای ایشان و مادام هربلت تهیه کرده و باین ترتیب بمحض اخبار خود را ببالین محتضر برسانند وشما فردا یك با من بیائید که باتفاق هم موسیو دوویلفر سرزده ببینم تکلیف چیست .

موسیو ماگزیمیلین فعلا با سر کار خدا حافظی میکنم یا یکساعت دیگر آن دوجوان باز بهم دست داده تعارف نموده ازیك طرف ماگزیمیلین بیرون آمد که نزد والانتن رفته واز طرف دیگر رویش بجانب ویلفر بودروانه شدند .

۹ - اقرار گناه در زمان مردن

ویلفر در صندلی دسته‌داری فرورفته وسررا میان‌دستهای خویش پنهان نموده وگویا ملتفت صدای بازشدن در نشده زیرا حرکتی ننمود . پرستاری که در کفش کن اطاق بود آهسته چندکلمه با دکتر صحبت کرد و دکتر که طبیب حاذق کهنه کاری بود ازوجنات حال حدس زد که مرك ویلفر نزدیك است .

آن بآن ضعف وناتوانی اوروبازدیاد ومقارن این حال که تب ملایم شده بود مشاعر مریض قدری روشن وپرده‌های ظلمانی تا حدی ازروی مغز وی بیکسو شده بود مانند چراغی که نزدیك بخاموش شدن باشد شعلهٔ عقل وی قدری ازتزلزل وتلاطم افتاده تادر آخرین دفعه پرتوی شدیدی انداخته و بعد بکلی خاموش گردد .

دکتر بپسر خویش اشارت نمود که حرکت نکرده و بیصدا بماند آنوقت آهسته نزدیك بویلفر شده ودست بروی شانهٔ وی نهاد .

وکیل پادشاهی بخود لرزیده سر بلند نمود . چشمهای وی زیاد بازو گشاده ونظر اوروشن وپرنفوذ بود .

دکتر گفت موسیو دوویلفر شمارا چه میشود ؟ آیا خیلی زجر میکشید . ویلفر با حرکتی که منتها درجهٔ جدوجهد در آن نمایان بود دودست بجانب سینهٔ خود برده باصدای گرفته وپرخشونتی که از بیخ حلق بیرون آمده واز بس شبیه بصدائی بود که ازقعر قبر وعمق زمین بیرون آمده باشد اسباب ترس می‌شد گفت بلی خیلی .. خیلی زجر میکشم .

دکتر گفت جرأت وتوکل داشته باشید شما میدانید که ماهرچه ازدستمان برآید در بارهٔ شما ابداً کوتاهی نمیکنیم .

ویلفر با آهنگی که شرح آن امکان ناپذیر است گفت اگر هم خواسته باشید که نگذارید من بمیرم ازخوشبختی علم شما قادر براین نیست که شکنجهٔ مرا زیادتر طولانی کنید . آنوقت آهسته گفت ای‌وای وای ... ای مرك کجائیکه تورا آسوده مانند جان شیرین در آغوش گرفته و تشکر کنم . پس از آن قدری ساکت مانده در آن حین دکتر با نظر ترحم آمیز بسیار عمیقی اورا بدقت وارسی کرده بعد ناگهان ویلفر بجانب او برگشته گفت وکیل پادشاهی هنوز نیامده است ؟

دکتر گفت که حالا آمدن او خیلی لازم است ؟ گفت بلی بلی .. عجب.. آیا حکم مرا مجهز نداشتند ... ناگهان خندهٔ تمسخر آمیز غمناکی نموده و

گفت حکم من ۰۰۰ فراموش کردم که اینجا ۰۰۰ من جزء هیچ محسوب نمیشوم ۰۰ استدعای مرا ۰۰ درخواست مرا اجابت نکردند .
دکتر موقرانه گفت موسیو دو ویلفر قبل از اینکه دستور شمارا انجام بدهم بایستی من خودم اینجا آمده بعضی مطالب را بشما بگویم .
ویلفر گفت چه مطلبی ؟. چه مطلب ؟. شمارا بخدا زودتر بگوئید !. چراکه بیش از این نمیتوانم حوصله نمایم اگر کار بفردا بکشد فرصت از دست میرود وموقع میگذرد ۰۰۰ البته البته بایداورا حاضر کنید تامطلب خودرا بگویم .
دکتر گفت موسیو دو ویلفر خود شما بهتر از همه کس میدانید که وکیل پادشاهی بمحض اینکه اورا جائی خبر کردند عبث عبث تا کار لازم ۰۰۰ تا کار خیلی لازمی نباشد نمیرود .
بمحض شنیدن این کلمات ویلفر استوار نشسته درسیمای وی آثار جبر وغرور ظاهر شده مثل آن بود که ناگهان بر کرسی قضاوت سابق خود نشسته باشد گفت وقتیکه شخصی مثل من که دارای یکی از بزرگترین مسندهای حکومتی بوده شخصیرا که جانشین وی شده است نزد خود بخواند ۰۰ ابداً آن شخص نباید تردیدی نموده وتأملی در آمدن داشته باشد .
وکیل پادشاهی فعلی کیست ؟.
دکتر گفت موسیو فلامبوان .
ویلفر بالبخند تحقیر آمیزی گفت نایب قدیمی من ۰۰۰ بلی ۰۰۰ من بقدری باا وهمراهی ومحبت کرده ام که حالا بایستی پاس حقوق مرا منظور بدارد نه اینکه خواهش مرا اجابت نکند ۰۰ اما گمان نمیکنم درمقابل درخواست عاجزانهٔ شخصی که مشرف بموت ومحتضر است بتواند خودداری کرده نیاید . بعد کمی ساکت مانده مثل آن بود خیالات خود را که علی الاتصال رو بفرار بودند جمع وجستجو نماید ۰ وگفت دکتر قسم یادمیکنم که کار بسیار لازم وامر بسیار مهمی درمیان است ۰۰ اما ۰۰ بیائید ۰۰ من هنوز می توانم چیز بنویسم . قلم ودوات بمن بدهید تاچند کلمه باو بنویسم !.
دکتر گفت حالا که اینهمه اصرار دارید اطاعت میشود ۰۰ وپسر من موظف است که خود شخصاً رفته وکاغذ شمارا برساند .
ویلفر گفت لطف شما زیاد ۰۰ ممنونم ۰۰ بلی کار لازم ومهمی است ۰۰ احقاق حق بسیار بزرگی است .
دکتر پرسید احقاق حق ؟

ویلفر گفت بلی بلی .. شما نیز خواهید دانست..زیرا که درحضور شاهد باید حرف زده شود .شما نیز باید حاضر و شاهد باشید.. اسم ویلفر نفرین شده و لعنتی است... اگرچه درروی سنگ قبر باشد ... بلکه در اینصورت بدی آن بیشتر و مانند لکه ایست که بدنام و رسوا کننده باشد .. بیش ازاین راضی نیستم که این اسم شوم اسباب مذلت وچرکینی سنگ لحد آن کسی گردد که .

دکتر پرسید: کدام کس ؟

اما موسیو دو ویلفر جواب نداده و بروی کاغذ خم شده بملایمت ولی بدرستی کاغذ خود را نوشته باتمام رسانید . پس از آن قطعه لاکی را که فردریك نزدیك آورده بود ازوی گرفت با انگشتریکه در انگشت داشت پاکت را ممهور نموده و بفردریك داده گفت بروید آقا وقدری عجله کنید زیرا که... بمرك نمیتوان گفت که حالا کمی تأمل کن .

موسیو داوربنی باپسر خود بیرون آمد که سفارشهای لازم را تکمیل نموده و بخط خود نیز چیزی مطابق استدعای ویلفر بوکیل پادشاهی بنویسد . بعد از انجام این کارها درحینی که فردریك بیرون میرفت ماگزیمیلین وارد شده و الانتین و مادام هربلت راهمراه آورده بود .

دکتر داوربنی چون نظرش بر آن دختری افتاد که مرك وی برای او این همه دردناك بود نزدیك بود هوش ازسرش رفته و بیخود شود .

والانتین که لباسهای عزاداران در برداشت خود را جلوی دکتر بزانو درانداخته و دکتر دست بروی گیسوان وی نهاده گفت طفلك عزیزم شما در میان این خانواده خطاکار و گمراه مانند فرشتهٔ گمنامی بودید امیدوارم آن کسی نیز که اسباب خلاصی شده باشد.

والانتین باکمال حجب وحیا گفت پدرم . پدرم .

دکتر گفت اورا خواهید دید. اگرچه تکلیف بسیار حزن ناکی را انجام داده وملاقات او خیلی اسباب سوزش دل و اندوه است و لی شما متابعت قلب خود کرده اید ازهمه چیز قطع نظر نموده وخیالتان را فقط منحصر باین داشته اید که قدری مشقتهای این شخص را که پدر شما است کم وسبك کنید صواب اینکار و اجر آن را خداوند داند و بس.

والانتین گفت آیا موسیو دو ویلفر پدر من خیلی درخطر است ؟

دکتر گفت بلی از شما پنهان نباید کرد تافردا ازاینعالم درد و اندوه خلاص میشود خداوند روح اورا آسوده وراحت بدارد.

والانتین گفت لیکن من میخواهم اورا ببینم ... چرا دیدن اورا بتعویق بیندازیم : ؟

دکتر گفت طفلك عزیز میدانم چقدر باید بیحوصله باشید اما چه میتوان کرد مجبوریم که ازشما درخواست کنیم باز صبر کنید .

موسیوماگزیمیلین برحسب میل وخواهش حتمی موسیودوویلفر پسرم را فرستادم که وکیل پادشاهی را بیاورد.

والانتین گفت خدایا . مگرچه اتفاق افتاده است .

دکتر گفت چه عرض کنم . همینقدر میدانم که ازروی بعضی کلمات که تاکنون درست تصریح نکرده است خیال دارد احقاق حقی نماید اما دربارهٔ که و ازچه قراراست نمیدانم .

ماگزیمیلین گفت وشما گمان میکنید که وکیل پادشاهی باستدعای او خواهد آمد .

دکتر گفت اگر استدعای اوکافی نباشد لااقل چنانچه سابقاً عرض کردم خواهش مرا پذیرفته خواهد آمد .

آن وقت رو بوالانتین نموده گفت وشما مادموزال تازه ازسفر رسیده باید خیلی خسته باشید بفرمائید بامادام هربلت باطاقهائیکه مخصوص شما تهیه شده است تشریف ببرید .

والانتین گفت پس شما وعدهٔ صریح بدهید که هروقت ممکن باشد موسیودوویلفر را ببینم فوراً مراخبر کنید .

دکتر گفت البته البته .

دکتر وماگزیمیلین تنها ماندند.

دکتر گفت خیلی غریب است . تمام اسباب تعجب است واقعاً چه میشود از پدری مثل موسیو دو ویلفر دختری مانند مادموزال والانتین بوجود بیاید ؟

ماگزیمیلین گفت اما مادرش راکه دختر موسیو سن مران بود گمان میکنم ـ

دکتر گفت او را من هیچ ندیده بودم امااز قراری که شنیده ام چندان زن مهربانی نبوده !

ازقرارمعلوم خیلی خود پسند وجاه طلب بلکه جرأت کرده میگویم که درست مطابق ودرخوراین مردی بودکه بزوجیت اختیار نموده بود اما جده اش را بقدری اورا دیده ومعاشرت کرده ام که بتوانم ثابت کنم علاوه بر بعضی صفات بد ابداً عالم صداقت وصفا نداشته خیلی بد قلب و

سنگدل بود .
ماگزیمیلین گفت وحال آنکه نوه‌اش والانتین را خیلی دوست می داشت.
گفت بلی این مسئله صحیح است اما مگر بخاطر ندارید نزدیك بود که والانتین را مجبور بآن نماید که برخلاف میل قلبی خود شوهر اختیار نماید.
ماگزیمیلین گفت بلی بلی این راست است. زیرا که در آن موقع والانتین کاغذی بمن نوشته بود که ابداً فراموش نمیشود. نوشته بود نه اشك نه التماس و نه درخواست هیچیك اثری درقلب اقوام من نکرده وابداً دراراده‌ٔ آنها تزازلی پیدا نشده واحدی دلش برحم نیامده است اگر چه صحیح است که در آن وقت شدت غصهٔ مرك شوهر خیالات اورا مغشوش نموده علاوه بر این مشاعرش بواسطه مرض ومرك شوهر خویش روبکمی نهاده بود .
دکتر گفت بفرمائید بواسطهٔ سم. اما صحیح است که سم در دماغ اثر میکنند ولی درقلب اثر نکرده اگر او با محبت وصفا بود گریه وزاری دروی بی اثر نمانده تاحدی نرم میشد ودلش بحال والانتین میسوخت باری بازعرض میکنم که تمام این طایفه بدجنس بوده حال چه شده است که در این میانه والانتین این همه خوش فطرت وخوب بیرون آمده نمیدانم .. بهیچوجه عقلم نمیرسد .
از بیرون صدای چرخ کالسکه بلند شد.
دکتر فوراً برخاسته گفت محققاً فردریك است و بطرف پنجره رفته پرده های آن رایك سو کرده نظری انداخته گفت:
بلی او است و تنها هم نیست . معلوم میشود موسیو فلامبوان آدم درستی است .
یك لحظه بعد پسر دکتر وارد اطاق پدرشده وخود را کنار کشید تا وکیل پادشاهی وارد گردد .
مرل و فردریك بگوشهٔ اطاق رفته دکتر ووکیل پادشاهی آهسته مشغول صحبت شدند .
دکتر گفت خیلی ممنون مرحمت شما هستم وفی الحقیقه اگر کار مهمی سبب نمیشد بیجهت اسباب زحمت شما نمیشدم .
وکیل پادشاهی گفت که من هیچ فراموش نکرده وممنون شماهستم. قطع نظر ازاین بهمان کاغذ موسیودوویلفر مصمم آمدن میشدم البته سرکار دکتر میدانید که حکام وقضات هم مثل مأمورین وزارت خارجه اند که اطلاعات واسرار ایشان متعلق بشخص خودشان نیست وهمانقسمیکه فلان وزیر مختار

مراسلات خودرا باید بدولت واگذار کرده بدست کسی برساند که بعدازوی مأمور میشود همین طور موسیودوویلفر بقدری در کارهای عمده ووقایع مهمه مداخله داشته است ممکن است خیلی اسرار مکنونه درسینهٔ او باشد باید بدیگری منتقل گردد .

دکتر گفت حالا سر کار حاضرید که به بینید چه میگوید ؟

وکیل پادشاهی گفت البته . اما قبل ازاینکه نزد او برویم از شما میپرسم که آیا در این حالت فعلیه میتوان باقوال او اعتماد کرد یعنی بااین حالت جنون ؟

دکتر گفت آها حالت جنون . بلی بلی .

درجنون بعضی اوقات مدت قلیلی اتفاق می افتد که مشاعر بروز مینماید ومیتوانم بگویم که درموسیوویلفر که مشرف بموت است حالت جنون بکلی رفع شده وهرچه بگوید میتوان باور نمود .

وکیل پادشاهی گفت خیلی خوب پس برویم ، شما هم حضور خواهید داشت .دکتر گفت اگر شما مصلحت بدانید حاضرم .

وکیل پادشاهی گفت ازخود موسیودوویلفر میپرسم ۱۰۰ اگر فی الحقیقه دارای مشاعر است خود او بهتر تعیین خواهد نمود .

فردریك وماگزیمیلین پائین آمده در باغ مشغول راه رفتن شده ماه طلوع نموده شب روشن وهوا سرد وخشك بود باهم صحبت کنان قدم میزدند تا وقتی که ایشان را صدا کنند.

موسیو فلامبوان ودکتر نزد موسیودوویلفر رفتند .

بعکس ویلفر که آدم خونسرد وتند مزاجی بود این وکیل پادشاهی جدید فربه وشبیه بمردمان دهاتی بود .

چون وارد اطاق ویلفر شدند ویلفر دستهای سفید وبلند خود را بدستههای صندلی نهاده باقوتیکه هیچکس در بدن ناتوان وی سراغ نداشت برپا ایستاده قد علم کرده قدمی باستقبال ایشان پیش نهاد .

اگر کسی مسبوق نبود گمان میکرد یکنفر ازمردمان سالم قاعدهدان دراطاق خود اقدام درپذیرائی واردین مینماید .

موسیو فلامبوان تعظیم بزرگی نموده اما دکتر نزدیك ویلفر شده بملایمت اورا وادار نمود که بجای خود قرار بگیرد .

شاید این معنی اسباب تعجب باشد که چرا وکیل پادشاهی نسبت بویلفر این همه احترام نموده تکریم وتعظیم فوق العاده معمول داشت .و

حال آنکه این همان ویلفر است که در بحبوبهٔ مجلس تحقیقات عدالت بتقصیر خود اقرار نمود که با دست خویش اقدام در هلاکت طفل جدیدالولاده خود نموده واورا بخاك سپرده است .

ولی آثار عظمت وجلال سابقه و کار آمدی شهرت آمیز ویلفر که در دادگستری معروف بود وحکایت تحقیر انگیز وتفصیل ننك آمیزی کـه در آخر دفعه برای وی اتفاق افتاد غلبه جسته وشأنیت گذشته‌اش هنوز چشمها را پر نموده اهمیت وی در نظرها باقی وهنوز محو نشده بود.

وفی الحقیقه ویلفر در عصر خود طوری بمیانه روی رفتار نموده بود که باوجود تغییرات گوناگون دولتی اورا بهیچوجه متعرض نشده در شغل خود همه‌وقت پایدار وثابت مانده شهرت تامی در عدل وانصاف حاصل نموده مورد توجه عموم شده بود.

موسیو فلامبوان رو بویلفر کرده گفت موسیو دو ویلفر مرا خواسته بودید که با من حرف زده وازقراریکه مرقوم داشته بودید بعضی مطالب دارید که باید باطلاع من رسیده من نیز فوراً دعوت شما را اطاعت کرده حاضر شدم حال قبل ازهمه بفرمائید ببینم آیا فقط مقصودتان آن است با آن کسی که از شاگردی شما افتخار دارد صحبت نموده ویا آنکه فی الحقیقه بکسیکه وکیل پادشاهی وقاضی است حرف زده ومطالب خود را بیان مینمائید .

ویلفر بالصراحه وباکمال وضوح گفت بنماینده حرف میزنم.

وکیل پادشاهی گفت بسیار خوب حالا یك چیز باقیمانده بپرسم که آیا در این گفتگو میل شما براین است که تنها باشیم .

ویلفر گفت خیر ازدکتر داورینی هم خواهش میکنم که حضور داشته باشد. اما درصورتی است که شما مانع نشده واذن بدهید.

وکیل پادشاهی گفت استغفرالله بهیچوجه مخالفت میل شمارا نمیکنم وهیچ دلیلی ندارد که حضور ایشان رامنع کنم مگر آنکه مطلب دولتی سر بسته ومهمی باشد که .

ویلفر بالبخند گفت خیر:

مطلبی که میخواهم بگویم بیشتر مربوط بخود من است زیرا کـه مردن من نزدیك واین دغدغهٔ خاطر وتشویش روحی خود را باید رها کرده خیال خودم راقدری آسوده نمایم وحتی الامکان سبکبار شوم تا آن حدی که امروز برای من ممکـن است ذمهٔ خـود رابری نموده آنچه راکه تا حال نگفتنی بوذ اینك بشما که وکیل پادشاهی ونماینده قانون هستید بگویم و

آن این است که من . . . من که موسیو دو ویلفر هستم علاوه بر آن چیزهائی که میدانید مصیبت بزرك دیگری نیز از من سر زده است .

موسیو فلامبوان که در گوشتهای سنگین بدنش دفعتاً لرزشی عارض شد گفت :

شما ... شما .. ولی قلباً بخود میگفت که اگر میدانست حکایت اسرار دولتی و رازهای سر بسته در میان نبوده بلکه مقصود منحصر بذکر بعضی اعمال شخصیهٔ غیر مهمه است هرگز با این عجله اقدام در آمدن نکرده و خود را بیجهت اینقدر بزحمت نمیانداخت .

اما حالا آمده بود و ممکن نبود قدم پس نهاده هر طور هست بایستی تا آخر گوش داده متحمل تصدیعات بیفایده آن دیوانه شده لهذا لااقل با حالت اجبار بروی صندلی نشسته بویلفر گفت حاضرم بفرمائید .

ویلفر دستی بروی پیشانی خود کشیده گفت اولا اگر مطالب خود را باشکال و کندی تقریر مینمایم گناه از من نیست خیلی معذرت میخواهم زیرا که دیروز دیوانه و فردا جزء مردگان خواهم بود .

بدکتر داورینی گوشزد نموده ام که غرض از این مزاحمت یك نوع احقاق حق است اما قبل از آنکه تفصیل آن را بگویم اول باید معنی این کلمه را در این موقع قدری شرح بدهم تا مسبوق باشید .

سرکار وکیل پادشاهی . بعضی اسمها مانند داغ باطله و اسباب یك نوع ننك و لکه زندگی کسانی است که دارای آن اسمند .

از آن جمله وجود شریف من و وجود شریف مادام ویلفر در دنیا اسباب آن شد که اسم من نیز جزء این قبیل اسامی شده است .

دکتر داورینی حرکت و اشارتی نمود مثل آنکه بخواهد مانع گردد که ویلفر بیشتر از این پیش رفته ولی ویلفر گفت آه بگذارید مطلب خود را بگویم .

بلی باید قبل از همه وکیل پادشاهی را متوجه کنم که هذیان نگفته و از روی خیالات واهی حرف نمیزنم . بلکه در این هنگام تمام مشاعر من بجای خود باقی و از روی تعقل و تفکر حرف زده میگویم که بلی . بلی . اسم ویلفر بدنام کننده و رسوا و لعنتی است .

ببینید . هیچ دلیل دیگری جز این نباید آورد که اگر این اسم خوب بود پدر من خود را بدان نامیده و از آن اعتراض نداشت .

و حال آنکه پدرم هنوز هزار یك بدی و شومی این اسم را ندانسته و

بنحو دستهای دیگر آن پی نبرده بود .

بلی موسیو فلامبوان این مردی که اینك درحضور شما حرف میزند مدت بیست و پنج سال عمرخود را دراجرای قانون عدالت بکار برده اختیار خون ومال مردم درید تصرف او بود درسال هزاروهشتصد وچهارده از روی عمده واراده باکمال علم واطلاع وبدون هیچگونه اندیشهٔ خیالی جوانی رابحبس ابد گرفتار نموده آن جوان گناهی جز آن نداشت که بدون اینکه خبر داشته باشد اسباب عدم پیشرفت خیالات دنیویه ومانع ترقیات آتیهٔ من میشد .

۱۰ - اسرار ویلفر

وکیل پادشاهی فریاد کشیده گفت حبس ابد... حبس ابد... چه گناه بزرگی .

ویلفر گفت بلی گناه وجنایت بزرگی است که من عمداً وازروی فکر وشعور مرتکب شده ابداً احساس ترحم نکرده ودلم نسوخته میدانید در مقابل حرص وجاه طلبی ما هیچ چیز مقاومت ننموده وهرچه ازدستمان برآید میکنیم .

مدتها گمان کردم که آن جوان مرده است . این بود که شبها روح او درخواب برابر چشم من مجسم ومتصل مرا آزار داده اسباب اذیت من میشد. اما نمرده بود .

انتقام کشیده تلافی نمود. اینك خواهم گفت که خود چه کرد وباهم چه کردیم.

زن دومم که نحوست این اسم شوم شامل حال وی شد باسم جانگداز جمعی از کسان ما رابقتل رسانید موسیو سن مران وزن اوو یکنفر نوکر قدیمی ما راکه اسمش بار وا بود مسموم نمود .

وهمینطور کسی را .. کسی راکه اسمش والانتین بود زهر داده و هلاك نمودو بالاخره ..

گریهٔ دردناکی بیخ گلوی ویلفر رافشرده ولی فوراً بحال خود آمده گفت بالاخره پسر مرا نیز کشت.

اگرچه میدانید که ازاین حیث آن زن متابعت بدی ونحوستی راکه لازم وملزوم اسم ویلفر است نموده . زیرا که من نیز پسرخود را کشته بودم . آن پسری راکه اززناکاری بوجود آمده بود زنده زنده بگور کردم . و بعد خیلی بعد خودم اورا مانند آلت انتقامیکه باید ازمن کشیده بشود قراردادم

دراینجا کمی فکر کردو گفت باری نمیدانم ... دیگر خاطرم نیست آن شخص ... پسر من ... چه شده ... آها ... باید از دم شمشیر قانون گذشته و کشته شده باشد. کشت. کشته شد.

فلامبوان گفت ببخشید. همچو نیست. مستشارها در حق او زیاد سنگدلی نکردند.

ویلفر گفت اه، اه زندان. زندان. ای بدبخت.

وکیل پادشاهی قدیمی که بدون اندك ارتعاش چقدر سرها را از بدن انداخته بود ناگهان در عالم خیال از دور نظرش بمردی افتاد که شبکلاه سبز بر سر نهاده و بزیر بار گران وکار جانستان قد خم نموده پشت بچماق مستحفظین زندان داده است.

این مرد، این جوان پسر او بود! پسر او ؟ از آن زنی که اگر فرضاً بنا بود در دنیا کسی را دوست داشته باشد فقط اورا دوست میداشت.

لرزه در پشتش افتاد که تمام بدن وی را از سر تا پا فرا گرفت.

گفت بلی .. بلی همین یك نفر است که اسم ویلفر درخور و سزاوار او است.

موسیو فلامبوان ساعت بغلی خود را بیرون آورده نگاه کرد.

این حرکت از نظر ویلفر نامرئی نگذشته با آهنك طعنه آمیزی گفت :

سرکار وکیل پادشاهی خیلی عذر میخواهم از اینکه شمارا زیاد معطل میکنم فراموش کردم که ما اهالی دیوانخانه اینقدرها فرصت از برای بعضی گفتگوهائی که راجع باحساسات قلبیه باشد نداریم.

این کلام مانند ضربت شدیدی بسینهٔ وکیل پادشاهی برخورد فورا حرکت واشاراتی برضد خیال رفتن نموده مشغول گوش دادن شد.

ویلفر که صدای وی بتدریج بلندتر میشد گفت باری. درروی قبر زن اولی‌ام که گنه کار بود.

زیرا که با من همدستی کرده ومانع از بدکاری من در آن موقعیکه عرض خواهم نمود نشد باری درروی قبر او اسم ویلفر نوشته شده ودرروی لحد آن زن ستمکارم نیز همین کلمه حك گشته فردا درروی قبر من هم همین اسم که بمنزله مهر لعنت ولکهٔ عذاب است نقش خواهد شد.

اما این اسم منحوس که مقصرین را بخداوند منتقم نشان داده وخشم پروردگار جبار را بروی این گنه کاران خوانده غضب ربانی را در بارهٔ این

جنایتکاران بزرك میطلبید . نمیخواهم که در روی مقبرهٔ بی تقصیری باقی ماند .

نمیخواهم وقتی که صاعقهٔ خشم سماوی وارد شد و ملك عذاب سنگی را که حروف این اسم در روی آنها حك شده است درهم شکست آتش غضب قهاری آنهارا شعله‌ور کند . نمیخواهم در آن وقت این اسم در روی قبری که بدون گناه و تقصیر است باقیمانده و باید این اسم را از روی آن محـو نموده برداشت .

دکتر که هر قدر گوش میداد نمی فهمید بیحوصله شده گفت :

موسیو دوویلفر چه میخواهید بگوئید مقصودتان چیست . آیا مقصود از این گفتگو پسرتان است .

ویلفر گفت : پسرم ... اه خیر خیر ... او ، او ... حق اواست که پسر من و پسر مادرش باشد . حق او است که اسم نحس ویلفر را داشته مگر بد ذات و متقلب و خطاکار نبود ؟

اگر خوشبخت بود وقتی که اورا بخاك سپردم میمرد ولی چـون اثر این اسم شوم درصفحهٔ وجود او ثبت شده بود بمقتضای نحوست آن بایستی مصدر جنایات واقع شده باشد او از خون و گوشت من است . این اسم حق او است . باید آنرا نگاه داری کرده از دست ندهد .

دکتر گفت خیلی خوب . پس مقصودتان کیست !

ویلفر گفت مقصودم . مقصودم آن کسی است که بواسطهٔ نحوست اتفاق و بسبب خطاکاری من در این خانوادهٔ لعنتی افتاده ودراین پیچاپیچ نکبت و مذلت گرفتار آمده است مقصودم آن کسی است که چون فقط اسم ویلفر روی او بود بهلاکت رسیده والان نیز سنك لحدوی دارای این لکهٔ منحوس و نشان پلیدست .

دکتر گفت والانتین دختر تان ؟

ویلفر گفت بلی والانتین !

همان والانتینی که هیچوقت دختر من نبوده ابداً واصلا یکقطرهٔ خون ویلفر در رگهای وی وجود ندارد .

آن وقت ویلفر مثل آنکه کلماتی را که چند لحظه قبل مابین دکتر و ماگزیمیلین رد و بدل شده بود شنیده باشد گفت عجب عجـب چقدر انسان چشم و گوش بسته و بی فراست است .

هیچکدام از شماها تا حال حدس نزدید که والانتین نباید از ویلفر باشد ؟ ..

اقلا بمحض آنکه بچشمهای آزاد و بی تقلب آن دختر نظری انداخته باصدای وی که ابداً دروغ در او رخنهٔ نداشت گوش میدادید فوراً میبایستی بگوئید که او از جنس و نژاد ویلفر نیست

والا نتین دختر ویلفر باشد . العیاذ بالله محال است . عجب . من خودم وقتی که نظر بوی انداخته واورا میدیدم ترس وجبن برداشته و پس از مردن وی مثل آن بود که از زیر بار گرانی بیرون آمدم .

صداقت وتقوی او اسباب وحشت من شده . اصلا ابداً . او دختر ویلفر باشد . به به . ممکن نبود که او از این جنس نکبت زده واز این نژاد لعنت شده باشد .

دکتر با خود میگفت که آیا فی الحقیقه حالت جنون که اندك وقتی مرتفع شده بود دوباره عود ورجعت نکرده است .

امانه . اینطور نیست زیرا که نگاه ویلفر هیچ بنظر دیوانگان نمانده وصدای وی صدای گرفته وناهموار کسانیکه ملتفت مقالات خویش نباشند نبوده بلکه ویلفر در کمال صحت عقل وشعور مانند ایام گذشتهٔ خویش که درمقابل مجرمین نطق کرده واثبات جرم و گناه مینمود حال مدعی خویش شده مانند قاضی با استقامت وپایداری در بارهٔ خود تقصیرات وخطاها را یك یك شرح داده ومجرمیت خویش را بیان کرده شرح میداد .

بطوری که موسیو فلامبوان نیز پریده رنك شده ومبهوت مانده پس قوتی بخود داده گفت :

اما موسیو دوویلفر این کسی که شما از او حرف میزنید مرده است از برای او چه میتوان کرد .

ویلفر گفت چه میتوان کرد . باید این اسم ننك آمیز را ، این اسمی را که مانند داغ آهن سرخ شده ایست که موکلین عذاب بروی شانهٔ مجرمین میگذارند از روی آن بیگناه برداشته هیچ ربطی با این طایفهٔ بدنام وسیه رو نداشته باتش ایشان نسوزد .

فعلا گوش بدهید ببینید چه میگویم !

این مطالبی که شرح میدهم عین حقیقت وراستی وبدون یك سرمو شبهه وخلاف است . خیلی وقت . خیلی وقت پیش از اینها یعنی تقریباً سی و چهار سال قبل از این . آه چقدر عمر گذشته است ... آن وقتی که من هنوز جوان بودم . اما چه بکنم مگر تقصیر من بود که از همان وقت حریص وجاه طلب باشم . گفتم وقتی که جوان بودم .

اما راستی آیا میتوان گفت که من یکوقتی جوان بوده یا جوانی داشته ام .

نه ممکن نیست.

چراکه درسلسلهٔ قضاوت مگر نه شما یکنوع قراردادی دارید که هر شخص جوان و کم سنی را که اندك شوق وشور درسرداشته دارای عوالم صفا ومحبت وفی الجمله ابراز گرمی دل کند فوراً اورا ازمیان خود بدر کرده لایق آن نمیدانید که بتواند قابلیت پیدا نموده ودر کارها محکم رأی ومتین باشد.

بلکه باید مانند نعش سرد و بیجان مانده جبراً حرارت قلبی وشور جوانی را خاموش نموده پیروی دل ودماغ نکرده اگر خیالات جوانی وشتاب درسینهٔ شما مشتعل شده وخون رابجوش آورد ابداً نباید پرتوشعله آن نه درچشم ونه درجبهه شخص آشکارشده متصل دوروئی وبخودبستگی رااشعار خویش نموده بدیگران باتقلب ودروغ راه یابد وحتی بخویشتن مشتبه کرده واینطور رفتار بکند تاترقی نموده و بمقاصد خویش برسد؟ من. نیز بهمین ترتیب رسیدم تابآنجائیکه .شما میدانید.

دخترسن مران رابزوجیت اختیار نمودم میدانید آن دختر چه بود باآن همه مهربانی والفتی که دراودیده میشد همه کس بخوشبختی من غبطه میخورد ..

اما درواقع جان ودل اومانندآهن سرد شده وخیلی سخت تر ازجان ودل من بود.

شما گمان میکنید که اوبجوان با طراوتی زنده دل شوهر کرد خیر همچو نیست او فقط زن یکنفر از قضات شد که ترقیات بسیار عمده در پیش داشت..

دولت زیادی آورد اما ازبرای که. ازبرای کسی که درعوض نخوت وغروراورا سیر نموده واسباب تکبر وخود نمائی اورا فراهم کند. مابین ما معنی عشق ومحبت همین که گفتم ومعنی عروسی وزن شوهری نیزهمان.. پانزده روز بعد ازرجعت قطعی لوی هجدهم در سنهٔ هزاروهشتصد وپانزده اسم مادموازل دوسن مران مادام دوویلفرشده وازهمان روزداغ نحوست در وجود اوثبت شد.

بعضی چیزها ازشخصی بشخص دیگرطوری سرایت میکنند که فرار از آنها ممکن نیست.

شاید اگرزن کس دیگرشده بود خوش بخت نمیشد ولی مجرم وتبه کار نیزدرنمیآمد اماچون اسم ویلفر برسراوآمد باید بطورحتم ویقین رو ببدی وشقاوت رفته ودرمغاك خطاکاری سرنگون گردد.

بزودی آبستن شد .

ایوای صحبتهائی که دراین هنگام زندگانی . مازن وشوهر با هم میداشتیم هنوز بخاطرم هست دیگران بجای ما از وجد وشعفیکه بنخستین لبخند طفل خود حاصل نموده یا ازخوشحالی ولذتی که ازاولین بوسه دادن بجگر گوشهٔ خود احساس میشود صحبت مینمودند . اما ما صحبتمان از جنس دیگر بود.

درعقد نامهٔ ما اقوام زنم شرط مخصوصی الحاق کرده بودند وآن این بود که دراولین فرزندی که ازما بوجود آید پدرزنم مبلغ سیصد ـ هزار فرانك پول نقد بدهد. یك دفعه این مبلغ گزاف رنك و روئی تازه و رونق بی اندازه باوضاع ما داد که فقط قضاوت بلوکی را بیشتر نداشتیم.

درهای ترقیات آتیه خیلی عریضاً بروی ماباز شدمیدانید این قبیل چیزها درزندگانی مازیاد اهمیت دارد .

فلانی متمول است پس میتواندهرقسمی که بخواهد راه رفته وبنا براین هرترقی وارتفاع مرتبی راکه ادعا کند حق اواست .

سیصدهزار فرانك یعنی شغل وکالت پادشاهی درپاریس .

اگرقبل از این حکایت بحضورشاه عرض واستدعائی درباره من می شد معلوم است جواب چه بود .

مسیو دوویلفر هنوز تازه کاراست فعلا بماند تابعد .

اما ازهمان اینکه موسیو دوویلفر دارای سرمایه و مکنتی شده . آن وقت .

بلی مسیو دوویلفر برای خودش آدمی است ...

بلی ...

پاریس آمده ودرپذیرائی ها دعوت شدم .

زن من آنی حساب ماه وروز وساعت از نوك انگشتانش دور نشده .

امااز بچه ... نه ... چندان گفتگوئی درمیان نبود ... لباس بچه وقنداق ای بابا دماغ داری دیر نشده است .

اماواقعا باید یك کیف محکم بزرگی سفارش داد که اسکناسهای مداخل شده را در آنجا جاداده وجمع کنیم ...اشخاصی که مرا میدیدند بچه دقت ومواظبت پرستاری زن خودرا نموده یك آن منفك و خسته نمی شوم می گفتند عجب شوهرخوبی است برای امروز وعجب پدر نیکی است برای فردا ...

وقتی که بالش را درزیر سر آن مریضه پس وپیش نموده و بجای خود نهاده ترتیب میدادم آهسته بگوش او این کلمات رامیگفتم .

پاویس ووکالت پادشاهی بمن لبخند میزند ممنون ومتشکر میشد .

حالا ببینیم آیا آن زن سخت دلیر وخودپسندتر از دیگری بود یا نه .

نه ... ابدا ... اوهمان بود که مابچه های خود را همان کرده و پدران ما مارا آنقسم نموده اند یعنی اشخاص اعتباری که هیچ بفکر عوالم انسانیت حقیقی نیفتاده متصل دنبال خیالات واهیه و هوا های نفسانیه را گرفته فکری جوان ندارند که اقبال بدانها رو کرده است .

اقبال وخوشبختی چیست ؟ نشان وامتیاز دولتی . القاب و درجات اعتباری . لبخندسلطان همراهی وزیر . قدرت و کسب تسلط .

اینهاچیزهائی است که بماآموخته ومابدیگران یادداده سعادتهای حقیقی وخوشبختیهای باطنی رافراموش کرده و از نظر انداخته اعتنائی بدانها نمی کنیم .

ایوای چقدر احمق و بدبخت وتاچه اندازه پست فطرت و دون همت هستیم .

بموسیو فلامبوان چندان خوش نگذشته از شنیدن این حرفها لذتی نمیبرد . لبهای درشت خودرامتصل گزیده وچیزی نمانده بود که ازجانب هیأت اجتماعی مردم درمقام ردومنع این شخص که خود سابقاً حامی آن هیأت ولی اکنون باکمال سختی درمذمت آن پرداخته هتاکی می نمود برآید .

دکتر باطناً تحسین مینمود . ولی هر دو خاموش بودند زیرا که ویلفر هرقدر حرف میزد بتدریج صوت وی مانند صدای زنده که بروی استخوان خشکیده بکشند تیز وخشن شده آهنگهای مخصوصی ازاو بگوش می رسید که قلبها را درمحل خود میخکوب نموده و مهر سکوت بلبها می نهاد . وفی الحقیقه این تکلمات بتکلمات زندگانی نمانده بلکه مثل آن بود که مرگ حرف زده دراین عالم فقط مرگ است که کلمات راست و صحیح بزبان رانده و خطابهای صادقانه می نماید .

وکیل قدیمی پادشاهی بیحرکت مانده مثل آن بود که درزیر بار گران افسوس وپشیمانی های خویش وامانده ثقل عوالم گذشته شانه‌های اورا درهم شکسته وخم نموده بود .

موسیو فلامبوان شروع بتکلم نموده گفت :

موسیو دوویلفر خسته شد .

ویلفر بتندی گفت خیر خیر خسته نشده‌ام اماگذشته وآینده وحال

را دو برابر خویش واضح و آشکار دیده تمام آنها اسباب تنفر قلبی من شده است . بگذارید گفتگو های خود را تمام کرده حالا باصل مطلب رسیده‌ام .

مادام دوویلفر بایستی در اوایل ماه مه هزار و هشتصد و شانزده وضع حمل کند اما اینجا باید گفتگو را از یکسال پیش از آن موعد گرفته و وقایعی را که هیچکس تا بحال مطلع نشده و تا کنون در پرده اختفا باقی مانده‌اند بگویم . میدانید بعد از آنکه ناپلئون از جزیره الب برگشت اوضاع من متزلزل بود زیرا که من در هواداری خانواده سلطنتی بوربن قدم زده اولین جنایتی که از من سرزد مگر نه آن بود که جوان ملاحی را بواسطه اخلاص باین خانواده یا فی الحقیقه محض اخلاص بخودم گرفتار نموده و بحبس ابد انداختم معلوم است وقتی که وضع روزگار برگشته و ناپلئون بپاریس وارد شده در عمارت سلطنتی قرار گرفت دیگر از عروسی با مادموازل دوسن‌مران که نزدیک و قریب‌الوقوع بود صحبتی بمیان نیامده من نیز فقط فکری جز آن نداشتم که فعلا کلاه خود را نگاه داشته و حتی‌الامکان کاری بکنم که در شغل خویش باقی مانده گذشته را از نظر کسانیکه ممکن بود بسختی بازخواست نموده مرا فانی و منهدم کنند محو نمایم و کناره روی بکنم تا ببینم چه می‌شود .

از خوشبختی محبت و همراهی رؤسای من باعث آن شد که در آن وقت تغییر محل بمن داده مرا مأمور طولن ، نمودند که در آنجا کسی چندان مرا نشناخته و باحوالات من اطلاعی نداشت البته نظر شما هست در ایام مراجعت ناپلئون بفرانسه که امتداد آن بیش از صد روز نشد در هفته‌های اول چقدر هواخواهان بوربن کوشش و جانفشانیها کرده و تا چه اندازه جدوجهد در آن داشتند که سلطنت را باز بطایفه بوربن برقرار نموده ناپلئون و هوادران اورا ازمیان بردارند .

ازجانب انگلیس و اسپانی متصل مبالغ گزاف برای انجام این مقصود بفرانسه فرستاده ودرچند نقطه اجتماع قشون شده سردارهای بوربن طلب دست بتصرفات گشوده نزاعهای داخله و جنك و جدال از هرطرف در گرفته بود .

هواخواهان ناپلئون نیز بهمین طریق اقدامات عمده نموده بعضی از شهرها بتصرف یکفرقه و بعضی دیگر در تحت اقتدار دسته دیگر در آمده بود .

در شهر طولون که من بودم یکدسته منظم از اهالی باکمال

شعف علم تبعیت ناپلئون را برافراشته اهتمام کامل در آزار و اخراج بوربن طلبان نمودند. ومطابق قانون کلی که اگر چه کلیه شهر بالنسبه آرام می‌ماند اما اغتشاشات جزئی باز در نقاط ومحلات مختلفه روی داده ولا بدهمه روزمابین عوام الناس چندین گیرودار و حوادث ناگوار حاصل میشد. روز چهارم ماه آوریل بود. چون دستم نمیرسید که بهیچیك از دسته‌های دولتی خودرا داخل کنم علاوه براین فعلاهیچ جز آن نداشتم که وضع خود را حفظ کرده وشغل خودرا بیاد ندهم این بود که دریکی از محلات بیرون شهرخانه و باغچه اجاره کرده در آنجا دوراز همه منزل نموده رودخانه کارن بفاصله قلیلی ازنزدیکی آن باغ عبور می نمود.

شب پنجم آوریل ببهانه کارهای خیلی لازم در بروی خود بستم ولی درحقیقت مقصودم آن بود که بکلی ازوقایع یومیه خارج شده و مسئولیتی نسبت بهیچ یك ازطرفین اخذ نکنم. ناگهان. تقریباً دوساعت بنصف شب مانده بود که صدای غوغائی از دور بگوشم رسید که از طرف دروازه برخاسته دادو بیداد بلندشده بود. در آن میانه یك صدا بگوش من برخورد که میگفت امان ... امان ... شکی برای من باقیماند که باز گیرودار برپاشده یکدسته مردمان فتنه‌جو بطرفی که خانه در آن سمت واقع است میایند. باهمان احتیاطی که پیشنهاد خود نموده بودم ازترس آنکه مبادا ازاین جماعت بعضی نظرشان بروشنائی چراغ من افتاده وبدانجا رو کرد مرا وارد منازعه نمایند ووساطت مرا بطلبند فوراً وبدون مهلت چراغ را خاموش کرده وبرخاستم نزدیك پنجره آمدم پرده‌های آن را کمی بالا نموده وازپشت شیشه نظر انداختم.

تقریبا بفاصله پنجاه‌ذرعی ازخانه خودشخصی رادیدم که باتمام قوت پاهای خویش ازدست جمعی فرار نموده آن جماعت باکمال خونخواری وی راتعاقب کرده ولاینقطع صدای بکشید بکشید از ایشان بلند بود. چند مرتبه همچنان بنظرم آمد که میگفتند این انگلیسی رابکشید.

شخص فراری باندازهٔ توانا وچست وچالاك وبقدری ازدشمنان خود جلوافتاده بود که من هیچ شك نداشتم که ازدست ایشان فرار نموده جان بدر خواهد برد.

امادفعةً دیدم که بزمین خورده پای او بمانع در آمده و برو افتاد. آن وقت تعقیب کنندگان بوی امان نداده وبروی اوریخته چندلحظه صدای هیاهو طوری بود که ابدا نمی فهمیدم هرچه شد تاآخر الامر یك فریادی که از جگر کشیده شود بلند و صدای چیز بزرگی که در آب اندازند

بگوش رسید . آن شخص رادستگیر کرده و در رودخانه کارون انداخته بودند . پس از آن چون خشم وغضبشان فرو نشست مثل آنکه دفعة ترس شدیدی از بدکرداری درایشان احداث شده باشد از اطراف پابفرار نهاده ومتفرق شدند .

من چند لحظه دیگر پشت پنجره بیحرکت مانده اماصدائی ازهیچجا بلند نشد .

لابد آن شخص بهلاکت رسیده یك جنایت بزرگی باز که بدون سیاست میماند برسایر جنایات واقعه افزوده شد .

چراغ رامجدداً روشن کرده مشغول بکار وجمع نمودن حواس خود که بواسطه آن اتفاق رشته آن گسیخته بود گشته تاآنکه دفعة چنان بگمان من رسید که بملایمت شیشه پنجره رامیزنند .

لرزش براندامم افتاد ... درآن اوقات همیشه خیالات وحشتناك مرا گرفته لاینقطع حالت ترس وواهمه داشتم .

درست گوش داده صدامکرر وقدری بلندترشده مقارن آنحال صدای ضعیفی بگوشم رسید که امداد طلبیده واستغاثه میکند .

پیرزنی که خادمهٔ من بود دراطاق خود خوابیده جزمن واو کسی در خانه نبود . فوراً دست کرده طپانچهرا ازتوی میز تحریر درآورده و از اطاق بیرون رفتم تاازطرف باغ آمده ببینم پشت پنجره کیست که در این وقت شب اسباب اغتشاش استراحت من میشود .

اماهرقدر باحتیاط وملایمت راهمیرفتم بازریگ خیابان باغ درزیر کفش من صدانموده آن وقت صدای آن . شخص مدد خواهرا شنیدم که با لهجهٔ مردمان ممالك خارجه بمن میگفت میلر ... شمارا بخدا ... بداد من برسید ... جان مرا بخرید ... ازلفظ میلر منتقل بآن کلمه شدم که درهیاهو بگوش من رسیده میگفتند این انگلیسی رابکشید واز روی آن حدس زدم که این باید همان شخصی باشد که برودخانه‌اش سرنگون کرده بودند . تنهااست وبدون شك خوداوست ... هلاك کنندگان وی مدتی است دورشده فعلاهیچ محل خوفی برای من باقی نیست .. بجانب او پیش رفتم . باولین کلمات معلوم شد که اشتباه نکرده‌ام .

ازشدت سرما دندانهای او بهم خورده نزدیك بود قدرت تکلم وحرکت ازاوسلب شود .

گفتم تکیه بیازوی من کنید و بیائید ! اورا باطاق کار خود برده

نزدیك آتش صندلی برای وی نهادم خودرا بروی آن انداخته ناگـهان دیدم که رنگش پرید وازشدت ناتوانی بیهوش شد. هرقدرمردم اسباب این بشوند که شخص انسانیت فطری خودرا فراموش کرده بلوازم آن رفتار نکنند بازهمه وقت اندك رحم ومروت درگوشه‌های قلب خود پنهان و باقی مانده دارد این بود که بی درنگ مشروبی که اسباب تقویت وی باشد باو خورانیده و هنگامیکه کم کم حالتی گرفته بهوش میآمد من با کمال دقت مشغول ملاحظه اوشده وغوررسی نمودم.

شخصی بود تقریباً سی ساله سفید پوست صورت و سیمای او بسیار خوش منظر ومنظم موهای وی سیاه و زلفهای او بروی پیشانی افتاده ولی بسهولت دانسته میشد که بالطبیعه مجعدو بهم پیچیده‌اند. گمان میکردم ازاهالی انگلیس است ولی درقیافهٔ وی حسن بیان ناپذیر مخصوصی دیده میشد که اسباب حیرت و تعجب شده بنظر من مثل آن بود که باید چیزی از نژادهای خارجه دروجود خودداشته باشد.

بالاخره چشم باز نموده و کاملا بحال آمد من با کمال دقت پرده‌های اطاق‌را انداخته در برابروی برپا ایستاده بودم.

ابتداء با نظرحیرت بمن نگاه کرده چشمهای بادامی وی روشن و درخشان و نظرش موشکاف و پرنفوذ بود.

ازمشاهدهٔ دیدگان وی نیز بگمان من گذشت که نباید ازاهالی فرنگستان باشد. آن وقت با لهجهٔ که بشدت اثر خارجی در آن محسوس بود گفت جان مرا خریدید... متشکرم وامیدوارم که شخص حق ناشناسی را ممنون خود نکرده باشید.

من گفتم شما کیستید وچه خدمتی دربارهٔ شما میتوانم انجام دهم؟

گفت مگر شما نمیدانید که میخواستند مرا هلاك کنند... معلوم است من خجالت میکشیدم که اقرار نموده بگویم که من میدیدم اورامیکشند بی آنکه خوددرمقام ممانعت برآمده و نگذارم این جنایت ننگ آمیز انجام بگیرد ولهذا حرکت تعجب آمیزی بخودداده مثل آنکه من ابداً اطلاع ندارم اما نگاه تیز و تند او بچشمهای من دوخته شده ومثل آن بود که میخواهد عمیق ترین خیالات مرا بخواند. ولی من خودرا هیچ از تك و تا نینداخته ابداً بروی خود نیاورده و بهمان حالت تعجب خود باقی ماندم... ومحققاً ملتفت خود سازی من نشده زیرا که گفت بلی جمعی ازدیوانگان مرا جاسوس انگلیس پنداشته که برای بوربن طلبان کار کرده ونمیدانم چه کس این مغلطه را نموده ومرا طعمهٔ غضب ایشان قرارداد این بود که مرا دنبال نموده و برودخانه‌ام

انداختند .

ازخوشبختی غوطه‌خورده وجدوجهد زیاد نموده ازغرق شدن خلاصی یافتم ولله‌الحمد اینك شمامرا پناه‌داده و اظهارتشکر میکنم . من ازروی تعجب واقعی گفتم عجب‌مگرشما انگلیسی نیستید ؟

بمحض‌شنیدن این کلام قدری بلندشده درسیمای‌وی آثارغضب‌تحقیر آمیزی نمایان گشته گفت من .. من‌انگلیسی باشم .. آه ... گفتم پس‌ازچه طایفه‌اید ... لحظهٔ‌ساکت مانده وبعدباز بدقت چشم بمن دوخته گفت شما جوانید وهنوزمعنی خیانت‌را نمیدانید .

گفتم پس‌دیگرچه تشویشی ازمن‌دارید ... گفت هیچ ... وانگهی ناپلئون بتخت‌سلطنت نشسته وهرفرانسوی غیرتمندی باید خودرا دشمن صلبی انگلستان بداند وممکن‌نیست‌شما بامن خصومت‌داشته باشید . گفتم باز مکررا‌ًعرض میکنم شماهرکس باشیدابدا‌ً ربطی بمن ندارد بهیچوجه تشویشی ازجانب من نداشته باشید چه بگوئید چه نگوئید هیچ‌فرقی بحال من نمیکند. اما اگر کاری خدمتی‌ازدست من بر آید البته‌البته مضایقه نمیکنم بفرمائید .

من‌در این گفتگوی خودصادق بودم ... اگرچه هیچ‌وقت درتمام عمر احساسات‌قلبیه نداشته ببعضی‌عوالم صفاومحبت آشنا نبودم ولی نمیدانم چه بود که درآن‌وقت یکنوع مهر بخصوصی نسبت‌بآن شخص‌عجیب که‌اتفاق روزگار اورا بامن روبرو کرده بود درخود احساس‌مینمودم .

شخصی که ازمرك محققی‌رهائی یافته‌باشد یکنوع عظمتی درانظار دارد که هم‌اسباب تحسین‌وتعجب وهم‌مایه تسلیم وارادت بسایرین میگردد علاوه براینها ... چون‌دراین مجلس‌باید بی‌دروغ اقرارواعتراف کنم .. بقدری دلم‌میخواست بدانم‌او کیست که نهایت نداشت مثل‌آن‌بود که مرا درپشت پردهٔ یك‌عالم ناشناس عجیبی واداشته خیلی خیلی میل داشتم که که‌پرده بیکسورفته ونادیدنیها را مشاهده کنم ناگهان گفت من‌سردم‌است لباسی‌دارید که خودرا بپوشانم .

معذرت خواستم که چراخود زودتربااین خیال نیفتادم .. فورا‌ً اورا باطاق‌دیگری که تمام‌لباسهای تن‌من‌درآنجا بودهدایت کرده وخود بجای خویشتن برگشتم .

درهمان چندثانیه تغییرشکل کاملی دراورو داده موهای‌وی‌جلای طبیعی خودراگرفته پالتوی عریضی‌دربرنموده ودستمال ابریشمینی بدور گردن‌خود گره کرده ... باوجود این‌لباس‌ساده ... بقدری‌قیافهٔ عظمت و

بزرگ منشی دروی دیده‌شده وبحدی آثارجلال وشکوه دراو مشاهده میگشت که اسباب حیرت‌من‌شده بی‌اختیار فریادزدم که آخر بفرمائید ببینم شما چه کسی هستید ؟

آن‌وقت همان‌قسم که برپا ایستاده‌بود بازوان‌خویش را بروی سینه تانموده گفت من آن کسی هستم که‌سلطنت ناپلئون‌راپایدار ومملکت‌فرانسه رامستخلص‌و برقرار وقدرت جرم‌آلودانگلستان را مغلوب خواهم‌نمود .

درهرموقع دیگر فوراً ازخود میپرسیدم که آیا بادیوانه ومجنون برابر نشده‌ام ... ولی آن‌شب بواسطهٔ آن همه‌واردات مختلفه وتفرق‌حواس خیالم‌چنان گرم وشعله‌ور شده بود که‌کلمات وی‌بذهن من غریب نیامده بلکه خود نیز پیروی آن‌هارا کرده بایك‌نوع شور وشعف وازخود بیرون رفتگی گفتم بفرمائید بگوئید .. واگر برای خدمت باین‌وطن‌عزیز‌محتاج بهمراهی و کمك باشید باجان ودل همراهی نموده مضایقه ندارم . معذلك اومتصل بدقت مرانگاه کرده باوجودآن‌همه حرفهای‌من بازمعلوم بود که از خیانتگران نامطمئن‌ومشوش‌است .

بالاخره بمن گفت درست گوش داده هرچه‌میپرسم ازروی‌حقیقت و راستی‌جواب بدهید ؟

امپراطور کجا است ؟

گفتم‌درپاریس .

گفت‌یقین‌دارید ؟

گفتم‌تاآن حدی که باخباراین اوقات مغشوشه میتوان‌اطمینان‌داشت

گفت پس‌بایدبدون درنگ بجانب‌پاریس روانه‌شوم .

پرسیدم‌پاریس ..

گفت‌بلی .

گفتم‌اما ... راههاامن نیست وباوجودآنکه بمن‌گفتید که شما از خیرخواهان فرانسه‌هستید معذلك‌لهجه وسیمای‌شما ... همه‌چیزشما بعین مانندانگلیسیان‌وممکن است اسباب اذیت وخطر گردد .

گفت‌حالا که مابین این‌دوملك جنگی نیست .

گفتم مگر بچشم خودتان‌ندیدید که شرارت عوام‌الناس ربطی‌بعوالم صلح یاجنك نداشته اسباب‌اذیت‌وخطرجانی درهر نقطه‌فراهم‌است اما‌اگر. بگوئید که ازچه طایفه‌هستید آن وقت ممکن است که بهمان اسم ورسم حقیقی خودتان ازبرای‌شما تاپاریس تذکره‌تحصیل نموده وبدون‌هیچ غائله بمقصد برسید .

درهنگامی که من این صحبت را مینمودم چنان بنظر میآمد که بفکر فرورفته وخیال مینماید .

گفت که . برای من تذکره خواهید گرفت ... من برخلاف آن احتیاطی که پیشنهاد خود نموده بودم بیفکر گفتم من خودم سفارش میدهم زیرا که من خود از اجزای دادگستری ام .

حیرت شعف آمیزی از او سرزده گفت شما قاضی هستید ؟ .

گفتم بلی باین معنی که من از جانب وزارت دادگستری دارای شغل و مأموریت دارم نمیدانم اختلاف این مناصب را میدانید یا نه .. من باصطلاح قاضی دیوان هستم که گویا در انگلیس قاضی سلطنتی اسم گذاشته اند او نگذاشت کلام من تمام شود و ناگاه درچشمهای او برق سبعنا کی ظاهر شده فریاد کشیده گفت در انگلستان ... در انگلستان قاضی وحکمران عدالت ابداً نیست همه حرامی و جلادند .

اما ازخوشبختی اینك من در خاك فرانسه ام .. مملکت فرانسه را خیلی دوست دارم ..

پدران من فرانسوی بودند ..

گفتم باز عرض میکنم که بفرمائید پس شما ازاهل کدام کشورید ؟

آن وقت دست بجانب مشرق دراز نموده باصدای وقار آمیزی گفت خیالتان را از سنگها ودریاها عبورداده ومسافات بعیده را پیموده پیش رفته خیلی دور تا بممالکی خواهید رسید که ازشدت وسعت و بزرگی تمام فرنگستان شما دریکقسمت بسیار کوچك آن گنجد جنگل های انبوهی خواهید دید که اشعهٔ آفتاب هیچوقت تابزمین آن ها نفوذی پیدا نکرده ابنیه وعماراتی مشاهده خواهید نمود که قرن های متوالیه بهیچوجه اسباب وهن وشکست آن ها نشده وحوادث روزگار بآن ها رخنه نکرده خرمن خرمنهای طلا و جواهر قیمتی خواهید دید که تمام میلیون های شمارا چون دریك نقطه جمع و انبوه کنند در برابر آن ها مانند توده های کوچك ریگ وشنی است که کودکان در بازی خود جمع نموده وتپه میسازند .

یك کلمه ازلبهای من بیرون جست وآن این بود که فریاد زده گفتم هندوستان .

سرتکان داده گفت بلی همان مملکتی که شما هند ومابزبان خود سلطنت نشین آفتابش مینامیم .

گفتم که شما هندی هستید ؟ .

گفت بلی هندی هستم و از آن هندیهائیکه با هم عهد کرده و هم قسم شده‌اند که تا نفسی از ایشان باقی است در استخلاص مملکت خود جانفشانی کرده دست تطاول آدم کشان خونخوار و جنایتکار مفسد یعنی انگلستان را از این مملکت کوتاه کرده و تا جان داریم سعی نموده ممکت خویش را از تصرف این بیگانگان بیرون آوریم .

گفتم اما حالا گفتید اجداد شما فرانسوی بوده‌اند .

گفت مگر فراموش کرده‌اید که بعضی صاحبمنصبان و سرداران فرانسوی از قبیل لابوردن و دوپله و لالی در هندوستان با انگلیسها چه جنگ و جدالها نموده چگونه دادمردی داده و چه شجاعتها کرده‌اند ؟

گفتم ابداً ... مخصوصاً لالی که وطن‌پرست بزرگی بود .

گفت و که در نظر دربار فرانسه متهم شده او را سیاست بقتل نمودند. باری این مردمان یکدسته قشون داشتند که آن را در کنجی فراموش نموده و بدست دشمنان خونخوار که انتقام همه را از ایشان کشیدند واگذار کردند. پدرمن یکی از آن‌ها بود که در بیست و هفتم اکتبر سال هزار و هشتصد و سه در جنگ کشته شده مادرم یکی از دختران حرمسرای اسندیا سلطان هندوستان بود اولادی که از ایشان باقی ماند یك پسر و یك دختر است که آن یك پسر منم .

گفتم پس شما درست فرانسوی هستید .

سری تکان داده گفت نه .. زیرا که خون مادرم نیز در رگهای من سیر نموده و بنابراین فرانسوی خالص نیستم .

تمام این چیزهائیکه میشنیدم مثل حکایت و افسانه بگوشم برخورده ولی آنوقت ملتفت شدم که چرا قیافهٔ آن شخص بنظر غریب آمده و سیمای نیم فرنگی و نیم خارجهٔ او این همه اسباب حیرت شده بود .. اما باز چنان احساس میکردم که هنوز حقیقت مطلب را کاملا نگفته بعضی چیزها را از من پنهان داشته و بروز نمیدهد .

آن وقت با کمال ملایمت و حجب از او پرسیدم که آیا راضی می‌شوید بمن بگوئید که اسم شما و لقبی را که در مملکت خود داشتید چیست ؟

لرزه بر اندام وی افتاد گفت لقب من .. من حالا دیگر لقبی ندارم اما اسمم .. تا دو ماه قبل حق آن نداشتم که اسم خود را بزبان بیاورم ..

گمنام و بی اسم و رسم غلام ذلیل و بنده‌ای اسیر بودم ... پنج سال قبل از این در سنهٔ هزار و هشتصد و ده اسندیای کبیر که سلطان برحق و پادشاه

حقیقی هندوستان بود جنگ با انگلیسان را از سر گرفت . چقدر تلاش نموده وچه جانفشانیها نمودیم خدامیداند .. اما از بدبختی مغلوب گشته من وخواهرم بچنگ انگلیسیان گرفتار واسیر شدیم !

گفتم خواهر شما ..

گفت بلی آن وقت تقریباً طفلی بیش نبوده هنوز پانزده سالش نشده و من بیست و پنج سال داشتم .

مارا از وطن عزیز خود کنده و کشان کشان بانگلستان بردند .. صحیح است بایستی مارا مانند نمونهٔ فتح وغلبه خویش بآن سنبگین دلائی که در شهر لندن بعیش وعشرت مشغول وتمام ثروت عالم را حق خود دانسته و باید در تصرف ایشان باشد نشان دهند آنجا باوجود اشکهای سوزان نیا ، که خواهر عزیز من باشد و با وجود آشفتگی و تعرضات بیحاصل من مارا از یکدیگر جدا نمودند .

مدت پنج سال که هر روزی از آنها بالاتر از یك قرن مهلك و یك عمر جان گداز بود . در قلب خود استغاثه وزاری نموده مترصد موقع گریز و استخلاص بودم .

تا آنکه دو ماه قبل فرار نمودم .. حالا چه شد که از چنگ زندان بانها رهائی یافته وچطور خودرا بیکی از بنادر انگلیس رسانیده و چگونه در یکی از زوایای قعر کشتی که بجانب مملکت اسپانی میراند خودرا پنهان نمودم ... اینهارا برای شما نقل نمیکنم ... زیرا که افسانه پنداشته و باور نخواهید کرد ..

هرچه بود خودرا بسواحل اسپانی رسانیدم وازمیان هزاران مهالکه وخطر گذشته کوهها را نوردیده وخودرا بخاك فرانسه رسانیده .. امروز صبح وارد این شهر شده ... امشب نزدیك بود بهلاکت رسیده .. وفردا بازراه خودرا گرفته ... زیرا که باید بجانب پاریس رفته کاری که دارم با ناپلئون است ... با این یکنفر مرد است که دشمن صلبی وخصم خوبی انگلیسیان است ... باید باور سیده بگویم :

اعلیحضرت اگر خواسته باشید ابدالدهر ملت انگلیس را مقهور و مضمحل کرده بطوری که ابداً دیگر نفسی از او بیرون نیامده وتادنیا دنیا است عاجز و ناتوان بماند ... واگر خواسته باشید که این دولت در برابر قدرت شما زانو بزمین زده استغاثه کنان امان بخواهد ..

بسم الله مطلب مرا گوش داده ومسئول مرا بپذیرید ... بمن همراهی نموده آن وقت بدلگرمی وتقویت شما تمام هندوستان ازسرحد شرقی تا

سرحد غربی از سرحد شمال تا سرحد جنوب تمام برضد تسلط انگلیس شورش مینمایند و دولت انگلستان بیچاره شده و هلاکت خودرا برابر چشم خویش دیده اتحاد فرانسه و هند ابدالدهر باقی و برقرار میماند .

چهره و حرکات آن هندی که ایستاده حرف زده و از شدت شور میلرزید حیرت انگیز و دیدنی بود .

من در آن سنوات اطلاع کاملی باین مراتب نداشته ولی آن شخص با چنان شوق و شعف و عشق و شوری تکلم مینمود که من نیز بدون اراده خودرا با او هم خیال احساس نموده و بی اختیار فریاد زده گفتم بلی بلی بالاتر از این کار چیست بروید البته تازود است بجانب پاریس روانه شوید .

گفت و شما تذکره برای من فراهم خواهید نمود .. باینجا که رسیدیم ملتفت شدم که قدری بیمبالاتی کرده نزدیك بآن شده است که خود را از جادهٔ حزم و احتیاط خارج نموده باشم این بود که حرکت تردید آسائی در من هویدا گشته گفتم .

معلوم است لااقل تا آن حدی که ممکن است در تحصیل آن اقدام خواهم نمود .. اما اسم شمارا باید دانست .

باشکوه و جلالی که شرح آن ممکن نیست گفت اسم من دوله است .

گفتم خوب ... خواهر تان هم باشما فرار نموده است یانه ؟..

گفت نه .

یکی از اسیران دستهٔ ما که خواهرم قبل از گرفتاری نامزد او بود از دست انگلیسیان مستخلص شده ولی هنوز از مملکت انگلیس بیرون نیامده و مترصد آن است که فرصتی بدست آورده و با زن خود فرار کند .. زن او . خواهر من فعلا در ملك گال دریك خانواده انگیسی است ... بمحض اینکه او بخواهرم دست یابد اورا گریزانیده و بفرانسه خواهند آمد .

گفتم آن وقت شمارا از کجا پیدا خواهند نمود ؟

من بیخیال این سئوال را نموده و فکر نکرده بودم که مبادا نتایج آن دامن گیر خودم بشود و فی الحقیقه همین طور نیز شد زیرا که دوله پس از اندك فکر و سکوت گفت آقا ... اتفاق روزگار من و شمارا روبرو کرده است ، شما خودتان رغبت نموده و قول دادید که هرچه از دستتان برآید دربارهٔ من کوتاهی نکنید الاکرام بالاتمام فردا بهمراهی و محبت شما من بجانب پاریس روانه میشوم . پس اذن بدهید که منزل شما را بکسانیکه در دنیا بیشتر از همه کس دوست دارم نشان داده و بایشان اطلاع بدهم که اینجا نزد شما آمده آن وقت بمن خواهند رسید .

چون این کلمات را گفت شخص هندی که اسم حقیقی وی راجه سوطجی دوله بود باجبههٔ گشوده وچهرهٔ بازی که دلالت بر کمال خوشوقتی واعتماد مینمود جوانمردانه دست گشوده و بجانب من دراز نمود ۰ باری میخواهید بدانید چه شد ؟

دراین موقع نیز باز حساب منفعت خودرا نموده وازروی آن حساب اقدام در کار نمودم ۰۰

زیرا که بخود میگفتم که اگراین شخص راست گو باشد هیچ ضرری و خطری برای من نخواهد داشت که برای او تذکره گرفته ومنزل خود را نشانی ومیعادگاه کسان وی قرار دهم .

اگر ناپلئون افتاده وازمیان برود هیچکس بدانچه کرده ام اطلاعی بهم نرسانیده واحدی را ممکن نیست که بازخواست نموده یاضرری بکار من بزند ۰۰۰ اما بالعکس اگراین ترتیبی که این شخص گفته . و بنظر مهمل و اجرا ناپذیر می آید .

اگر فرضاً این ترتیب انجام یافته غلبه وظفر با ناپلئون باشد آن وقت ازاین خدمت خود جلب فایده ها نموده تخمی کاشته وثمرها برداشته حق مطالبهٔ هر نوع پاداشی خواهم داشت .. ای خاک برسرما که بجز دوروئی و تقلب هیچ شیوهٔ دیگر اختیار نکرده ازشدت دون طبعی وپست همتی هیچوقت مرتکب کار جوانمردانه وخوبی نمی شویم جز آنکه درضمن حساب فایده و نفع خودرا نموده باشیم ..

کاش زشتی اعمال وقباحت افعال من منحصر بهمین مراتب بود اما خیر بایستی درجاده بدی ورسوائی خیلی خیلی بیش ازاینها پیش بروم .

باری دست دردست او نهاده گفتم بمن اطمینان داشته من درهمراهی شما حاضر وخانهٔ من متعلق بشما است .

با صدای وقار آمیزی گفت شما خیلی بزرك منش و نجیب هستید قلب شما قلبی است که فی الحقیقه فرانسوی است .

درهمان وقت پالتوئی را که بخود پیچیده بود گشوده کمر بندی را که در زیر لباسهای خویش بکمر بسته وپنهان داشت باز کرده وبیرون آورد ۰

کمر بندی بود که از ابریشم ضخیم بافته شده رنك آن سرخ درخشان بود .

آن را ازهم باز نموده وبرروی میز گسترانیده نظرم بدرهای ثمین وجواهر قیمتی افتاد که مانند چراغ میدرخشیدند . دست درآن میان

بوده یك چیزی راکه فوراً ملتفت شدیم نیمهٔ ازیك النگوی طلای ناب بود که مثلا باتبری بدوحصه نموده باشند برداشته وبمن نشان داده گفت : بدقت این رانگاه کرده ودرخاطر داشته باشید هرزنی که نیمهٔ دیگر آن را بشما نشان داد اورا درخانهٔ خود پذیرفته اوخواهر من است .

ممکن نیست این رانزد شما بگذارم زیراکه این نشانه وعلامتی است که حق آن راندارم آن را ازخود دور کرده پس حالا درست ملاحظه نموده وفراموش نکنید.

آن وقت درروشنائی چراغ بدقت بعضی حروف هندی بمن نشان داد که در روی آن نیمه النگو ثبت شده خواستم در روی کاغذی نقشهٔ آن را بردارم .

کمی لاك ازمن خواست ودرروی آن اثر آن حروف را برداشته آن وقت بامداد وکاغذ نشان داد که بقیهٔ آن حروفیکه در نصف دیگر آن النگو است بچه شکل وطرز باید متصل بحروف این نیمه شوند .

چون اینکار باتمام رسید خواست یکدانه زمردی که محققاً بسیار گرانبها بود بمن هدیه داده اما من سخت ایستادگی نموده وقبول نکردم

اینحرکت مراکه فقط مبتنی بر ترس واحتیاط بود حمل بر خلوص نیت وصفای باطن من نموده ازروی شعف مرا در آغوش خویش فشرده گفت چه وقت عازم توانم شد .

گفتم فردا تاچهار ساعت قبل ازظهر تذکره را بشما خواهم رسانید. امااسم حقیقی خودتان احتمال دارد اسباب گفتگو وکنجکاوی شده باعث تعویق مسافرت شود .

گفت اسم پدرم ژاندارواس بود.

وبهمین اسم بود که دراولین ساعت ممکنه من تذکره برای او گرفته وچند لحظه بعد این شهزادهٔ هندی بجانب پاریس روانه شد .

وقت دیر شده ویلفر بنفس نفس افتاده و صدای وی ضعیف شده بود .

دکتر داورینی ازترس اینکه مبادا ویلفر قدرت آن را نداشته باشد که سرگذشت خود را تاآخر حکایت نماید اصرار مینمود که فعلا کمی آسوده مانده وراحت کند .

ویلفر فریاد کشیده گفت نه. نه. ولبخند هراسناکی زده گفت اقرار بگناهان خود را باید انجام داده تکلیف من آن است که عجله وشتاب کنم تاکار تمام شود .

مگر شما مثل من آواز مرك را بگوش خود نمیشنوید که لاینقطع فرمان داده میگوید بگو. بگو.

لاعلاج دکتر اصرار نکرده اما هرطوری بود یکجرعه مشروبی که تا یکدرجه اسباب تقویت وی میشد بدو خورانیده آن وقت وکیل پادشاهی دنبالهٔ داستان خود را گرفته گفت:

سه ماه ازاین واقعه گذشت درظرف آن مدت دیگر نه اسمی از دوله شنیده و نه از کسانیکه بمن سفارش داده بود خبری شد.

جنك واترلو ناپلئون رابکلی از پا در آورد مملکت فرانسه در تحت قدرت سلاطین حقیقی خود قرار گرفت من نیز شوهر مادموآزل دوسن - مران شدم.

باری برویم تا آن موقعیکه وضع حمل زنم نزدیك شده و بآن روزی برسیم بآن چیزی که چشم امید وانتظار ما بدان بود.

ما هنوز در طولون مسکن داشته عمارت خود را که خریده بودیم بزرگتر و مزینتر نموده مادام ویلفر خیلی آن منزل را دوست داشت و مخصوصاً در آن فصل که اوایل ماه مه وابتدای بهار بود مثل یکدسته گل شده مادر زنم از مارسیل آمده در کلاه فرنگی کوچکی که در وسط باغ واقع شده بود منزل داشت.

روز ششم ماه زنم وضع حمل نموده ودختری متولد گشت ... طرف صبح بود. ازهمه جهت خوش گذشته ولی بچه که خیلی کوچك جثه وضعیف بود بیرمق واستحکام و بنظر ناتوان و کم دوام میآمد.

مادرزنم تمام مدت روز را در بالین دخترش نشسته چون شب درآمد گفتم امشب من اززن خود مواظبت کرده و کشیك خواهم داد.

بچه در گهواره وقرار بر آن شده بود که صبحگاه یکنفر دایهٔ دهاتی که بتصدیق طبیب انتخاب شود آمده و باو شیر دهد.

من درروی صندلی دسته داری قرار گرفته ومشغول خواندن کتاب وزنم استراحت کرده درخواب بود.

این قطعه عمارتی که یکسال پیشتر من آن شخص عجیب را در آن پذیرائی کرده بودم.

یکساعت از نصف شب گذشته بود. چنان بنظرم آمد که کسی اسم مرا برده وصدا میزند. ابتدا گمان کردم که بی خوابی وخستگی اسباب این نوع احساس شده درخارج وجودی ندارد ولی در دفعهٔ دوم شکی باقی نماند که از بیرون مرا باسم میخوانند.

صدائی که بگوشم میرسید صدای زن و بقدری ضعیف بود که لرزه بر اندامم انداخت !

بدون آنکه مادام دوویلفر را بیدار کنم آهسته در را باز نموده و پائین آمدم و مانند همان دفعهٔ سابق از باغ گذشته نزدیك دیوار هیکل سفیدی بنظرم آمده چون جلوتر رفتم دیدم زنی است که در روشنائی ماهتاب پریدگی رنك وی خیلی هول انگیز و هراسناك بود ولی بدون اغراق دارای حسن وجمالی بود که اسباب حیرت من شده اما چیزی که بیشتر از همه در آن اثر نمود آن بود که دیدم ما بین این زن و آن مردی که یکسال قبل از این بخانهٔ من پناه آورده بود چنان شباهتی بوجود بود که تصور آن امکان ندارد .

زود بجانب وی رفته ولی هنوز دو قدم باو مانده دیدم با صدای ضعیفی که بعسرت بیرون آمده و تقریباً نامحسوس بود میپرسید آیا شما موسیو دوویلفر هستید ؟

بلی و شما . آیا نیا هستید ؟

من خواهر راجه سوطجی دوله و زن شوهر مردهٔ راجه طوطیا هستم این طفل را خدا بمن داده . ولی خود در کار مردنم .

شنلی را که بخود پیچیده بود باز نموده و طفلی را که معلوم بود تازه متولد شده است از سینهٔ خود برداشته بمن داد .

من او را گرفته و گویا آن مادر بدبخت جز این کار انتظار دیگری برای مردن نداشت . زیرا که دفعتاً سر تا پا بزمین افتاده درغلطید .

من خود را بجانب وی انداخته گفتم چه شده شما را چه میشود .

گفت: گفتم . در حال مردنم . . . شوهر مرا وقتی که میخواستیم از انگلستان بگریزیم کشتند و من هم فرار نمودم آبستن هم بودم با صد هزار زجر و مشقت خود را بخاك فرانسه رسانده و شب و روز راه رفتم و یکساعت بیش نیست که در این حوالی در جنگل بیطاقت افتادم این طفلك متولد شد . آن وقت هر چه قوت در من باقیمانده بود جمع آوری نموده و خود را کشان کشان تا باینجا رسانیدم .

طفل مرا نگاهداشته و او را گرامی بدارید .

دختر است اسمش را مثل مادرش نیا گذارده‌ام ایوای . النگو .

من سعی نموده خواستم او را بلند کنم ولی بدنش متشنج شده نیمه النگو را در دست من نهاده و آه حسرت باری از سینه کشیده در بدن وی آخرین تشنجی روداده و جان تسلیم نمود .

مانند دیوانگان بالا رفته و طفلی را که در این موقع عجیب بمن سپرده

شده بود باطاق زنم آوردم.

مادام ویلفر بیدار نشده بود.

بخیالم چنین آمد که آن بچه ناشناس. آن طفلی را که از نژاد عجیبی بوجود آمده بود. درهمان گهواره والانتین... دخترمن... دختری که از خود من بود بگذارم.

چون بملایمت از ترس آنکه مبادا بیدار شود خواستم دختر خود را قدری کنار برده وجا باز کنم ناگهان چنان احساس هولناکی درمن احداث شد که تمام خون بدن درکله‌ام جمع شده و نزدیك بود سکته کنم. خم شدم و با نظر حسرت باو نگاه میکردم. عقلم باور نمیکرد.

والانتین من نفس نمیکشید!

زندگانی وی هنوز شروع نشده بخواب مرك فرورفته مرده بود.

موهای بدن من راست شده طفل دیگر را نزد او نهاد و بادست سینهٔ او را لمس کردم. مرده بود مرده.

میدانید آن وقت چه بخیال من خطور نمود؟

دراین موقع موسیو دوویلفر در صندلی خود کمی بلند شد. وچشمهای وی بی‌اندازه بازمانده مثل آن بود که از تذکار این وقایع زجر ومشقت شدیدی دروی روداده باشد.

گفت بلی بلی باید حقیقت مطلب را گفت زیرا که دراین مجلس باید بدون یکذره خلاف اقرار بزشتکاری های خود نموده اگرچه خیلی سخت وهولناك است ولی باید ابداً نکتهٔ فروگذار نکرده وهمه را بگوییم. چون درزیردست خویش. دختر خودم.

دختری را که مال من بود سرد وبیجان دیده. ویخ زده احساس نمودم فی‌الفور سیصد هزار فرانکی را که پدرم بمن داده بود بخاطر آورده وخیال هائی را که درباب پیشرفت زندگانی وترقیات آتیه خویش نموده بودیم بیاد آوردم دفعتاً دیدم الآن است که. اقبال ازمن روبرگردانیده وتمام امیدواریهای سابقم دود شده بهوا برود.

فوراً نعش طفل خود را از گهواره برداشته و پائین آمده بجانب نعش آن زن که درروی راه گسترده شده بود دویدم.

والانتین خودم را. که مال من بود. درآغوش او نهاده و برگشتم.

وچون درمراجعت زنم بیدار شده وهنوز درست چشم باز نکرده ازدختر خویش پرسش نمود فوراً آن دختر دیگر را در آغوش وی نهاده وبوسه‌های مادرانهٔ او سر دادم کاری که من کردم این بود که عرض نمودم.

حال ملاحظه بفرمائید که آن دختری که باسم والانتین ودختر ویلفر نامید میشد آیا حق آن رانداشت که این اسم ورسم را مانند لکهٔ زشتی بدور انداخته واین سرمایهٔ خباثت وننك را از خود بردارد.

واینك من میخواهم!

میشنوید یا نه ؟

من میخواهم که این اسم را ازروی قبر وی برداشته و محو کنند.

موسیو دوویلفر با عرق سردی که پیشانی وی راپوشانیده بود بروی صندلی خود فرورفته سکوت مردگان این اطاقی راکه این تفصیل غریب درآن حکایت شد فراگرفته تامدتی ازاحدی صدا بیرون نیامد.

دکتر گفت امامادام ویلفر اطلاع باین مسئله نیافت.

گفت چرا . پس از تولد طفل مدالی بگردن او آویخته بود وچون بعد دید مدال نیست سبب آن را مستفسر شد.

من آن وقتها هنوز دروغ گفتن راخوب نیاموخته بودم قدری تمجمج نموده بالاخره.اقرار نموده وراستی را باو بیان کردم.

دکتر گفت بیچاره .

ویلفر گفت آری آری بیچاره.

چرا بیچاره . چرا . چرا اوخود را شریك درگناه من نموده وچرا طفلی راکه از خود اونبود قبول کرده وبجای فرزند خویش قلمداد نمود .. چرا ؟

برای اینکه فردا صبح موسیو سن مران با فرمان وکالت پادشاهی درمارسیل برای من وارد شد.

دیگر چرا ؟

برای اینکه وعدهٔ صریح برای من آورده بود که بزودی بآن مرتبت مرا ترقی داده وآن شغلی راکه تمام حرص وآرزوی من متوجه بدان بود یعنی وکالت پادشاهی پاریس رابمن خواهند داد .

ایوای وای. بشما عرض کردم که تمام این طایفه شوم وپلید ولعنت شده بودند .

وکیل پادشاهی گفت آن مادروطفل مرده چه شد.

ویلفر گفت صبح مردم دیدند که در کوچه نزدیك خانهٔ من یکزن و طفلی مرده افتاده .

شخصیت آن زن راکه چه کس بوده است احدی ندانست بعضی کاغذها بزبان هندی همراه داشت .

اما من آن هارا ببهانهٔ اینکه باید تحقیقات کاملی نمایم خود گرفته و ضبط نمودم ... حال هم دارم .. همین جا است ... تاکنون ترجمه نشده است .

سرکار وکیل پادشاهی آنها را با آن نیمه النگو بدست شما می سپارم .

ویلفر بجانب صندوقچهٔ که روی میز بود خم شده آن را باز نموده و یك بسته کاغذی که رنك مخصوصی داشت برداشته نیمهٔ النگو با نقش نیمهٔ دیگر در لاك بآن بسته شده بود بوی داد .

ویلفر گفت واین طفلی که شاید خوشبخت وسعید و یحتمل زندگانی نیکی برای وی وضع شده بود . من . من او را دختر رنج کش ویلفر نموده بتوسط پدرش مسموم کردم .. تمام این وقایع منحوسه را من در وجود او سبب شدم .

وکیل پادشاهی گفت دیگر هیچوقت از آن شخص . از آنکه گفتند سواجی دوله لقب داشت خبری بشما نرسید .

ویلفر با لرزشی در اندام گفت راست است ... اعترافات من هنوز تمام نشده است تقریبا سه سال بعد .

بلی در سال هزار و هشتصد و هجده بود . از هندوستان کاغذی بمن رسید راجه بمن نوشته بود که نتوانست ناپلئون را با خود همراه نموده و تا واتر لو با وی رفته در آنجا پس از شکست باز بدست انگلستان اسیر و یکسال در قلعهٔ محکمی حبس شده مجدداً گریخته بهندوستان رفته آنجا باز طرح شورش جدیده ریخته نسبت بتسلط انگلستان درمقام سر کشی وطغیان بر آمده ولی راجه سندیا که با انگلستان ساخته بود با وخیانت ورزیده لاعلاج هواخواهان خود را برداشته بکوهستانهای اندرپناه برد در آنجا منتظر وقت ومترصد موقع بود که تلافی نموده وانتقام بکشد .

ودر آن کاغذ خیلی التماس کرده تا از خواهرش نیا برای وی نوشته اما من جواب دادم که هیچ اطلاعی ندارم .

فلامبوان گفت خوب ... از آن وقت ببعد دیگر از راجه خبری ندارید .

ویلفر گفت هیچ . ابداً . گذشته را درخاك فراموشی مدفون کردم . سرکار وکیل پادشاهی تفصیل این سر گذشتی را که برای شما نقل کردم مشروحاً نوشته وحال میل من . خواهش واستدعای من آنست که تحقیق کرده ببینید راجه کجا است .

حکایت گناه مرا باو اطلاع داده یا نعش آن کسی را که من از او دزدیدم باو پس بدهید.

قسم یاد کنید که باین خواهش آخرین من در وقت مردن اطاعت نموده و همینطور رفتار کنید.

وکیل پادشاهی گفت اما موسیو دوویلفر شما خودتان قانوندان هستید ومیدانید آن دختر باسم ویلفر مرده خیلی گیرودار لازم دارد تا بتوان این شبهه کاری را ازمیان رفع نمود.

دکتر فرصت نداده و برپا ایستاده باصدای پر از شکوه وجلالی گفت اما اگر آن کسیکه اسمش والانتین دوویلفر زنده باشد...

۱۱ - عفو و آمرزش گنه کاران

هرقدر معتقد بآن باشیم که باوجود حوادث واتفاقات عجیبه ممکن است انسان متأثر نشده وتغییر حالت ندهد باز محقق است که این قسم سرگذشت عجیب ازدهان دیوانهٔ قریب الموت درچنین ساعت دیرینهٔ شب خیلی درادهان مستمعین اثر کرده وخیالات ایشان را مستعد قبول هرگونه تأثرات شگفت انگیز مینماید.

موسیو فلامبوان نیز که خودرا اول شخص دیر تأثر دانسته و بدون انقلاب حالت وتغییر می توانست خرابی تمام عالم را دراطراف خویش با نظر سردی مشاهده نماید مشروط برآنکه دروضع شخصی وی تزلزلی عارض نشود..

موسیو فلامبوان نیز بکلی ازاثر شنیدن این داستان حالتش دگرگون واختیار خود نگهداری از کفش بیرون رفته وزیاد گرم شده بود بطوری که ازاستماع کلام دکتر... که بآواز بلند اداشده... واگر درغیراین موقع بود ازشنیدن آن فقط شانه‌های خودرا بالا انداخته و بدکتر یادآوری مینمود که شرایط حفظ ادب رامنظورداشته ودرحضوروی این نوع ترهات نگوید. اندام وی بهم لرزیده مثل آن لرزشی که اطفال گاهی درحین استماع حکایات ازدایهٔ خویش احساس مینمایند.

اما ویلفر معلوم است باوجود آن گرمی دماغ وکثرت تحریکی که عارض وی شده بود ممکن نبود هیچ چیز درعالم اسباب تعجب وی شده و بهمین جهت بود که دکتر نیز چون بخوبی ملتفت این نکته بود موقعی برای این ضربت آخرین بدست آورده و بدون مقدمه گفت که والانتین زنده است.

موسیو فلامبوان مثل آن که چرخ الماس پرقوتی دفعهٔ بدوگذارده

شده باشد روی پاهای خود بلند شده گفت زنده ... زنده... اما ویلفر همینقدر سر بلند کرده و بچشم‌های دکتر نظر انداخت گفت زنده است ... ایکاش خداوند خواسته و چنین اعجازی ممکن باشد.

دکتر گفت سرکار وکیل پادشاهی و سرکار موسیو دوویلفر گوش بدهید تا عرض کنم میدانید جوانی من گذشته و دیگر در این سن زیادی که دارم موقع آن نیست که شوخی بیجائی از من سرزده علی‌الخصوص در این مورد وانگهی ممکن نیست در باب مرگ و مرده احدی خود را راضی بصحبت های سبک نموده مخصوصاً در صورتیکه گفتگو در باب چنین دختر فرشته آسائی مانند والانتین باشد.

فلامبوان که سعی داشت حالت طبیعی خود را اخذ نموده و دگرگونی وی مشهود نشود تمجمج کنان گفت که حالا شما مدعی بر این هستید که آن دختری... که مرده است... و که بخاک سپرده شده است... در همان هنگامی که این کلمات آخری را ادا مینمود نظر پرسش بدکتر انداخته.

دکتر گفت بلی من خود در این مصیبت حاضر بودم.

فلامبوان گفت حالا ادعا میکنید که زنده است.

دکتر نظر از ویلفر برنداشته و تمام را متوجه حالت او بود اگر چه میدانست که حالت دماغی و قوای ذهنی او طوری است که هیچ چیز بخیال وی محال نیامده ممتنع نخواهد دانست ولی با وجود این میترسید که مبادا یکنوع حرکت نفسانی شدیدی دفعة در او احداث شده و اسباب خطر گردد. ولی ویلفر صحبت وکیل پادشاهی را قطع نموده و باصدای موقری گفت سرکار وکیل پادشاهی مادموآزل دوویلفر مرده است... اما دلیلی ندارد که نیا دختر راجه هندی زنده نباشد.

فلامبوان فریاد زده گفت جنون... جنون.. مگر هر دو یکی نیستند.

دکتر گفت صحیح است اما باوجود این حق بجانب موسیو دوویلفر است.

وکیل پادشاهی مثل آن که در تمام این گفتگو مقصود مناقشه و ایراد گیری بشخص وی باشد با بر آشفتگی مخصوصی گفت محال است.. اگر مادموازل دوویلفر زنده است پس بایستی او را زنده بگور کرده باشند.

دکتر گفت بسیار خوب تعجبی ندارد خیلی اتفاق می افتد

وکیل پادشاهی گفت قبول اما در اینصورت اگر چنین واقعهٔ هول انگیزی اتفاق افتاده یا آن است که ملتفت آن نمیشدند و کار گذشته میبود و یا آنکه اگر بایستی زنده بماند بدون مهلت و مدت طولانی بواسطهٔ

اتفاقاتی که بزودی شهرت زیاد پیدا کرده و همه کس میشنید نجات مییافت. ممکن نیست اینقسم اتفاقات بیفتد و کسی نشنیده و نامعروف بماند.
چنانچه گاهی دیده شده است که مثلاهنوز درست سنگ لحد قرار گرفته صدای ناله وضجه از قبر بیرون آمده و آنوقت حفار بیچاره را ازدست مرگی که خیلی هولناکتر از مرگهای متعارفی است رهائی داده لابد باید این قسم وقایع روی بدهد تا جان بدر برد.
حالا در این مورد آیا میتوانید مدعی بشوید که از این قبیل اتفاقات واقع شده باشد؟
دکتر گفت بلی صحیح میفرمائید اما اینها درصورتی است که تقصیر از اطبا شده موت ظاهری را بموت حقیقی مشتبه کرده وشخصی را ازروی خطا دفن نموده فقط بدبختی واتفاق اسباب این نوع بلیه شود.
وکیل پادشاهی گفت یعنی میخواهید مدعی بر آن بشوید که در این موقع موت ظاهری نتیجه اوضاعی بوده است که عمداً ترتیب داده شده باشند.
دکتر گفت بلی.
شما موسیو دوویلفر لطف فرموده هرچه میپرسم جواب بدهید. بعد از اینهمه اعترافاتی که کرده اید این اقرارات آخرینی را که ازشما طلب کرده و میپرسم سهل است.
اولا بگوئید والانتین بچه نحو مرد.
ویلفر گفت زن پدرش. یعنی زن من اورا مسموم نمود.
دکتر گفت چرا مادام ویلفر میخواست والانتین را ازمیان بردارد.
ویلفر گفت بهمان جهت که آن زن تبه کار موسیو و مادام سن مران را مسموم نمود.
یعنی بملاحظه اینکه تمام مکنت پدرم موسیو نوارتیه و تمام ثروت زن قدیمی من بپسر او رسیده جز او یکنفر وارثی در میان نباشد.
وکیل پادشاهی باصدای غمگین گفت عجب.. چه وضع غریبی. چه کار زشتی.
دکتر گفت بگذارید تمام کنم.
موسیو دوویلفر درست یاد بیاورید.
درهمان ایام آخرینی که قبل از وقوع این حوادث هولناک بود آیا بخاطر نمیآید شخصی را دیده باشید که تمام همت وی مصروف بدان باشد که اشرار را سیاست اعمال زشت و اخیار را جزای نیک دهد شخصیکه گویا قدرت بزرگی در وجود او بودیعه گذارده شده و آن قدرت فوق العاده را بنگهداری عدل و

انصاف بکار برده سرکوب مقصرین وجنایتکاران وسرپرست مظلومین و ضعفا باشد.

وقتیکه دکتر حرف میزد چشمهای ویلفر بیش از پیش گشوده وبازشده یك نوع حالت وحشت فوق العاده تمام خطوط سیمای اورا بهم کشید.

ناگهان ازاندرون سینه وبیخ حلق فریاد کشیده گفت او بلی، بلی، بخاطرم میآید.

دکتر گفت آیا لازم است اسمش را هم بگویم؟

ویلفر با کمال قوت گفت نه.. نه. زیرا که شما اسم اورا ندانسته و نمی دانید.

همینقدر شما اسم اورا کنت دومنت کریستو مینامید وبیش از این نمی دانید.

دکتر سر تکان داده واشاره نمود که بلی همین است.

اما فلامبوان با آهنك تحقیر آمیزی گفت چطور چطور.

منت کریستو. آیا همان آدم نکرهٔ نبود که... نتوانست عبارت خود را تمام کند زیراکه ویلفر باقوتی که گمان کردنی نبود دفعتاً مچهای دست او را گرفته گفت ساکت شده بیش ازاین نگوئید... چه میکنید بکه ناسزا می گوئید.

آیا میخواهید باقدرت قهاری وصولت جباری پنجه درافکنده و نسبت باراده ربانی پرخاش کنید.

آنوقت رو بدکتر نموده گفت موسیو داورینی اگر آن کسی که شما او کنت دومنت کریستو مینامید.

آیا اواست که دخترمرا یعنی آن کسی راکه من دختر خود میخواندم نجات داده است.

دکتر گفت بلی.

ویلفر گفت اگر اواست پس معجزه واقع ومحال ممکن شده قبول دارم. باور میکنم.

یقین دارم. همین است. صحیح است. پیش قدرت اوهمه چیز امکان پذیر وسهل است.

سرکار وکیل پادشاهی ما باتمام قدرت قانون خویش یا تمام علم و صنعت خود باتمام اسلحه وقشون باتمام پلیس واطلاعات باتمام ثروت ومکنت وکلیتاً باتمام توانائیهائیکه بتوسط آنها درروی کره زمین رتق وفتق امور نموده وقبض وبسط میکنیم.

با تمام اینها چقدر در برابر کسانیکه اسلحهٔ ایشان رأی ثابت مستقیم وقانون نشان قانون درستی وانصاف است ضعیف و کوچکیم.

کنت دومنت کریستو از اینجمله اشخاص است. و برای اینکه والانتین مرده نباشد اراده ورأی او کافی است واگر بر آن بوده است که آندختر زنده باشد زنده است.

دکتر با کمال وقار گفت : بلی او نخواست که آن دختر بمیرد و نمرد.

موسیو فلامبوان که بخیالات خود رجوع نموده بود ازاین مسئله که وکیل پادشاهی قدیمی بدون هیچ ملاحظه ومها باقدرت قانون وغیره را بواسطه گفته های خویش کوچك شمرده ویکنفر آدم مجهول الحالی را مافوق همه دانسته اورا پرستش میکند.

خود را زیاد تحقیر شده پنداشته وفریاد کشیده گفت. اینها همه حرف است ما گفتگوی لفظی نداریم. خیلی اشخاص از روی تقلب ودروغ اسم دیگری را بخود بسته ومطالبهٔ حقوقی نموده اند که هیچ ربطی با نها نداشته است.

اما اگر مادموزال دوویلفر. یا بهر اسیم دیگری که میخواهید اورا بخوانید.

اگر زنده است پس چرا خودش اینجا نزد ما حاضر نمیشود. من خود آندختر را نزد شما. موسیو دوویلفر. ملاقات نموده وشخصاً او را میشناسم بجادو وچشم بندیهم اعتقاد ندارم.

لهذا میتوانم خود بشخصه تحقیق نموده ومعلوم کنم که موسیو داوریني فقط بشباهت ظاهری فریب خورده ومسئله باومشتبه شده است یاخیر.

دکتر گفت موسیو دوویلفر شما گفتید ممکن است این معجزه را باور کنید.

گفت بلی. باز هم میگویم. آن کسیکه اسمش منت کریستو است هر گونه قدرتی را که فرض کنیم دارد واو همه چیز پیش او سهل است

دکتر گفت واگر شما والانتین را. همینجا. در برابر چشم خودتان مشاهده کرده ببینید.

موسیو دوویلفر برخاسته جلوی بخاری برپا ایستاده وقد خود را که ازغم وغصه دوتا شده بود راست نموده درصورت وی که جز پوست واستخوان چیزی باقی نمانده بود ناگهان آثار یکنوع شعف ناگهانی ووجد عجیبی هویدا شده شروع بتکلم نموده گفت بلی اگر اورا ببینم بعد صحبت خودرا قطع نموده پس از اندك فکری گفت موسیو داوریني چند لحظه بیشتر از زندگانی

من باقی نمانده مرك با کمال چستی وچالاکی قدمهای بسیار بزرك برداشته الان است که بمن میرسد .

اگر ممکن است که شما این خوشنودی ومسرت را بمن عطا نمائید یعنی آن کسی را که اسماً دخترمن بود طوری کنید که بازیکدفعه دیگرمن دراینعالم اورا دیده وباو آنچه را میخواهم بگویم . شما را بخدا زود زود مضایقه نکنید.

او با ناخنهای خود سینه خویش راچنك زده میگفت البته تعجیل کنید زیرا که مرك دررسید وهمینجا منتظر ایستاده بمن فرمان میدهد که زود عجله نموده وشتاب کنم .

دکتر بجانب پنجره رفته وآنرا باز نموده ماگزیمیلین راصدازده چند کلمه تند باو گفت :

آنقدر یواش حرف نزده بود که اسم ماگزیمیلین بگوش تیز آن محتضر نرسیده باشد .

ویلفر گفت ماگزیمیلین گفتید . آیا این اسم راصدا کردید .

دکتر گفت بلی !

ویلفر گفت آیا مقصود ماگزیمیلین مرل است.

گفت بلی پسر مرل کشتی گیر قدیمی مارسیل !

ویلفر سر تکان داده وآهسته گفت بلی کفاره خوب تکمیل شده تلافی ومرمت بوجه اکمل همین است . مرل . مارسیل . وبعد خیلی آهسته گفت . ادمن دانتس بملایمت دراطاق را زدند .

دکتر بجانب ویلفر رفته دست اورا دردست خود گرفته گفت موسیو دو ویلفر تمام قوت خویش را جمع نموده وخود را هیچ نباخته حاضر باشید .

آن وقت در بملایمت باز و والانتین با لباس عزا ظاهر شد .

میان درگاه با حالت آشفتگی و بهت مکثی نموده چون چشمش بویلفر افتاد که زیاد پریده رنك ولی با کمال استحکام بیحرکت ایستاده بود بجانب وی دویده وخود را بقدم او درانداخته گفت پدرم . پدرم.

آن وقت کیفیتی واقع شد که بایستی قضاوت قدیم را در نظر وکیل پادشاهی جدید خیلی بیشأن کند .

زیرا که ویلفر دو دست در برابر صورت خویش برده وسر پائین انداخته گریه بیخ گلوی را گرفته وبالاخره شروع کرد بهای های گریستن .

دکتر او را تا صندلی خویش برده وویلفر خود را بروی آن انداخته صورت خویش را متصل پوشیده داشته ودست از برابر چشم بر نمیداشت .

والانتین لاینقطع میگفت پدرم . آیا مرا نمیشناسید ؟

این منم . خود من .

دکتر بوکیل پادشاهی گفت چطور است . حالا هم باز شك دارید .

وکیل پادشاهی کلامی گفت که واقعاً باید با حروف طلا نوشته شود .

گفت بسیار خوب اما هیچ نمیدانم این واقعه را در کدام عنوان شرعی مندرج باید نمود !

والانتین با احتیاط وملایمت دستهای ویلفر را بیکسو برده نظر صاف وملایم خود را بچشمهای درخشنده از تب او انداخته باز گفت پدرم چرا بمن حرف نمیزنید مگر تا اینددرجه مرا فراموش کرده اید که مرا هیچ نمیشناسید. این منم دختر شما . والانتین . والانتین شما .

ویلفر چنان بنظر آمد که دوباره بحالت خویش آمده مثل آن بود که از خواب بسیار سنگینی برخاسته صورتش رنگین و برافروخته شده رو بجوانی کرد که با کمال ادب واحترام در گوشهٔ علیحده ایستاده بود گفت موسیو ماگزیمیلین زحمت کشیده جلو بیائید.

ماگزیمیلین اطاعت نمود.

ویلفر گفت شما مرا میشناسید ومیدانید که من درحق پدرشما بدیها کرده ام .

ماگزیمیلین گفت آه .

موسیودوویلفر. فراموشی را خوب اختیار نموده وآموخته ام.

ویلفر گفت بعین مثل آن یکی. همینطور نیست؟

اما . آیا واقعاً راست گفته عفوو بخشایش هم آموخته اید .

ماگزیمیلین نزدیك شده وزانو بزمین نهاده گفت ازپدر مادموازل دوویلفر مسئلت میکنم که درحق ما دعای خیر نماید.

ویلفر با کمال قوت نه... نه... من از آن کسانی نیستیم که حق دعا نمودن داشته باشم ... دیگر قدرت آن را ندارم که ... داستانی را که اینك از شرح آن خلاص شده ام دوباره تکرار نمایم.

ماگزیمیلین برخیزید. . . وحالا هردو گوش داده ببینید چه میگویم.

دکتر مرا کمك کنید. . . میخواهم برپا ایستاده باشم . تاحرف خود رازده . آنوقت بمیرم .

والانتین دکتر پیرمرد رابجانب ویلفر خوانده وخود بازوی ویلفر راگرفته یك نوع تبسمی صورت ویلفررا شکفته وروشن کرده بود. آن وقت باصدای پرشکوهی شروع بتکلم نمود.

گفت موسیوفلامبوان. وکیل پادشاهی. بنام عدالت ابدی وجاودانی وباسم قانون ربانی وبشری شما راقسم میدهم که اقرارمرا ضبط نموده و ثبت کنید.

این دختری که اسمش مادموازل دوویلفر بود.

این دختری که گمان میکردیم مرده است ولی اعجازآنجات یافته و زنده مانده است.

این دختردخترمن نیست!

قسم یاد کنید که این اقرار واظهارمرا دریافت نموده وصورت شرعیه لازم را بآن بدهید.

موسیوفلامبوان لحظه مردد ماند ولی بعد گفت بسیارخوب اظهارشما را من دریافت وضبط کرده ام.

موسیوداوریني وموسیوماگزیمیلین مرل نیز بیشك لطف نموده صورت مجلس راامضاء خواهند نمود.

ولی والانتین بازوان خود را بگردن ویلفر انداخته ومیگفت چه میگوئید.

آیا من دخترشما نیستم؟

ویلفر بملایمت سروگردن خود را بیرون آورده وبیکسو کشیده گفت نه. طفلك عزیزدکترداوریني وسرکاروکیل پادشاهی حقیقت مطلب را بشما خواهند گفت:

شما دختر ویلفرودن دوسن مران نیستید؟

موسیوداوریني آن صندوقچه. آن صندوقچه را مرحمت کنید.

دکترصندوقچهٔ در بازرا پیش آورد.

ویلفردست در آن برده بوالانتین گفت اینها کاغذ هائی هستند که حسب ونسب شما ازروی آنها تعیین خواهد شد.

دراین میانه فقط یك کاغذ است که بسهولت میتوان خواند وآن یك کاغذاست که بزبان انگلیسی نوشته شده است عقدنامهٔ راجه نانطیابانیا خواهرراجه سوواجی دوله است که یکنفر برهمن هندی اسیرانگلستان در پتنیك فرست نزدیك لندن درماه ژوئیه هزاروهشتصد وهجده آن دونفر را

بهم کابین بسته است .

والانتین مادر شما نیا بوده است و پدر شما نانتیا .

والانتین از شدت تعجب وحیرت مبهوت مانده گاهی بدکتر وگاه بموسیو فلامبوان نظری افکنده گمان میکرد که پدرش بواسطهٔ جنون هذیان گفته و کلمات بیسر وته بزبان آورده است .

ولی وکیل پادشاهی گفت مادموآزل موسیو دوویلفر صحیح میگوید همینطور است .

ویلفر گفت علاوه بر آن این کاغذ دیگری است که در اواخر سال هزار و هشتصد و نوزده راجه سوواحی دوله بمن نوشته از گوالیور فرستاده است .

والانتین فریاد کشیده گفت پس مادرم . پس مادرم .

ویلفر گفت مادرت مرد . . . پدرت مرد . . . آه خیلی وقت است . . . چندین سال است .

والانتین گفت پس آن وقت شما مرا بفرزندی قبول نموده . و شما مرا بزرگ کرده جان مرا خریده اید . . . پس چرا نمیگذارید که من شما را پدر بخوانم ؟

ویلفر گفت نه طفلك عزیز . لطف شما زیاد واقعاً چه طفلك خوش ذاتی بودی .

آن وقت آهسته گفت کدام کس میتوانست شما را از نژاد ویلفر فرض کند . ای طفلك عزیز که باوجود اینهمه بدیهائیکه درحق شما نموده ام باز مرا لعنت نکرده و بد نمیگوئید . نه . نه . لطف شما زیاد . این اسم شیرین حق من نیست ؟

مرا پدر خود نخوانید . ایوای وای . چه که مردن من بدون فاصله نزدیك شده است چنان بنظرم میاید که وحشتهای قلبم تاحدی کم شده است .

درمقابل شکنجه هائیکه بواسطهٔ اندیشه های خیالی و تشویش های باطنی درمن موجود است تسلای پشیمانی و آسودگی بازگشت براستی را درخود احساس نموده ام من یکی از گنه کاران بزرك بودم . والانتین . حتی اسم مرا نیز فراموش کن !

موسیو ماگزیملین این دختری را که دیگری بشما سپرده است من نیز بشما می سپارم .

آنوقت باحرکت شکوه آمیز پرجلالی گفت واگر شما دوباره آن کسی که والانتین را ازمرك نجات داده است ملاقات نمودید ازقول من باو

بگوئید که اگرچه خیلی بسختی وسنگدلی مراسیاست نمود ولی من درحین مردن خود اذعان میکنم که عقوبت وتنبیه او تماماً ازروی راستی وعدالت بوده رفتاروی جمعاً صحیح وبرحق است وشما ماگزیمیلین همیشه باوالانتین بانیا ..: وباخانواده وکسان اووبا وطن وی باشید ۰۰۰ واگراتفاقات دنیا شمارا باآن کسی روبرو نمود که من اورافریب داده وباو گفتم که ازنیا خبری ندارم نگذارید لعنت ودشنام ازدولب وی خارج شود ۰۰ ایوای مرا ببخشید ۰۰۰ ببخشید ۰۰۰ دیگرقدرت حرف زدن ندارم ۰۰۰ العفو ۰۰ ودفعة مثل آنکه تمام فنرهای بدنی وی درهم شکسته وخرد شود بزانو درافتاده عجب تماشای سوزناکی بود که تکبرونخوت بی پایان این نوع پستی ومذلت اختیارنموده جرأت بی پروا وجسارت بی مهابا تا این درجه ذلیلانه عجزوالتماس کرده عفوجنایات وبخشش گناهان بخواهد. مانندبچه هائی که دعا میخوانند دستهای لرزان خودرا بهم جفت نموده وبا صدای ضعیف ونحیف گفت ای تمام آن کسانیکه من شمارا اذیت وآزارنموده زجر وشکنجه کرده وبقتل رسانیده ام

ای کسانیکه من شمارا قربانی حرص سیرناشدنی خویش قرارداده و ابداً رحم نکردم .

مرا عفو کنید وازگناهان من بگذرید ۰۰۰ آنجا ۰۰۰ آنجا ۰۰ در آنطرف قبر نمیتوانم بفنای مطلق وعدم صرف قائل شده وراحت خودرادر آن بدانم ۰۰۰ نه ۰۰۰ نه ۰۰۰ همچونخواهد بود ۰۰۰ محققاً خداوند منتقمی هست که بازخواست نموده وموکلین عذاب انتظارمقدم مرادارند ۰ هیچ حق انکارندارم ۰۰۰ ابداً نمی توانم شکی در حقیقت حساب وعقاب داشته باشم ۰۰

بقدری شرارت وبدی کرده ام که ممکن نیست بعدازمرگ بی عقوبت وسیاست مانده ۰۰۰ پس بارمرا سبك کنید ۰۰۰ مراعفو کنید چراکه زیاد زجرومشقت خواهم دید ۰۰۰

ازهمین حالا بواسطهٔ این آتشی که درسینهٔ من شعله ورشده و مرا می سوزاند معاینه احساس میکنم ۰۰ یقین دارم وشکی ندارم ۰۰۰ زیرا که هنوز پابگور نگذاشته خداوند عقل ومشاعررا درمن رجعت داده وبهمین واسطه است که ازحالا عقوبت جرائم من شروع شده واینقدر بسختی زجر می کشم ۰

دکتر باصدای موقری گفت موسیو دوویلفر امیدوار باشید .. مأیوس نباشید ... رحمت خداوندی بزرگتر ازهمه چیز است .

مدتی صدا از احدی بر نخاست والا نتین متصل در گریه ولی نمیدانم چه تخم امیدی در قعر قلب وی سبز شده واحساس بآن مینمود که در یك محلی از سطح کرهٔ زمین و در ممالکی که هنوز نمی داند کجا است شخصی وجود دارد که مادرش زا ... که او خود ندیده و نشناخته دیده و خویشاوند نزدیك وی است ناگهان ویلفر اشارتی کرده ما گزیمیان ود کتر زیر بازوان وی را گرفتند. آن وقت باصدائیکه روی بخاموشی بود گفت ارحم ترحم ... هر کس که طالب آمرزش است باید عفو و بخشش داشته باشد .. میخواهم هر نوع کینهٔ را که در قلب محتضر من باقی است بکلی خارج کرده بدور اندازم .. یك شخصی هست که تاهمین دم آخرین ممکن نشده است اسم اورا بزبان آورم و بی آنکه یکموع لرزش خشمناکی تاعمیق ترین ذرات باطنیهٔ وجودم راحرکت وتکان ندهد.

این اسم آن کسی است که در برابر چشم من جرأت نموده وجنایت مراشفاهاً بمن سرزنش داده و گناه مرا بصورت من زد ... وقوتی کرده گفت واین تنها مردی است که الیوم خون ویلفر در رگهای اوسیر نموده است دکتر گفت پسر تان رامیگوئید ؟

گفت بلی آن فرزندی که من خواستم اورا بهلاکت رسانیده ... ولی او نیز ازمرك رهائی یافته ومن خود بواسطهٔ خطاهای خویش اورا بزندگانی سیه رویان انداختم ..

امامقصر حقیقی منم من .. وحالا اودرزندان .. درزندان است ومن که گنه کار اصلی ومجرم واقعی هستم آزادم وبآزادی میمیرم .

دستها وبازوان لاغرخودرا بجلو گسترده گفت آیا چه مقصری چه مجرم وجنایتکاری بیشتر از من مستوجب آن است که به غل وزنجیر گران اسیر شده و کدام روسیاه است که باید بیشتر ازمن درزیر چماق مستحفظین جبر یه طجه وفریاد کشیده وناله وافغان درسینهٔ وی شکسته وخردشود .. ایوای وای ..

حالااحساس بدان میکنم که نسبت بآن بدبخت هیچ کینه وبغضی در من باقی نمانده رحم ودلسوزی ازاعماق قلب من صعود نموده و بلبها رسیده اینك سرکار وکیل پادشاهی اگر تضرع والتماس محتضری ممکن است در شما اثر کرده ودلتان را بسوزاند ، باستدعا ودرخواست من گوش داده آخرین ملتمس مرا بپذیرید .. ترحم ترحم ... رحمی وشفتی درباره بن دت داشته باشید .

سرکار وکیل پادشاهی درست ملتفت این نکته باشید که هر گاه نسبت بشخصی باسنگدلی و بیرحمی رفتار نموده وخیلی سختگیری کنید آن انسان را دستی دستی مبدل بحیوان سبع نموده اید فلانی که چون گربه عاجز شود درآرد بچنگال چشم پلنگ ..

مگر نمیدانید که این شخص از نژاد ویلفر است ؟

ایوای چقدر از آینده اندیشه وخوف دارم ... چقدر در بارهٔ کسانیکه بعد از خود در دنیا باقی میگذارم احساس بخطر نموده .. وچقدر در بارهٔ والانتین ودر بارهٔ ماگزیمیلین بیمناکم ..

نمیدانم چه میشود اماهمین قدر میدانم که خیلی ترسیده وخوفناکم .. واز طرف دیگر عرض میکنم که رحم وملایمت ممکن است خیالات فساد آمیز ومقاصد شرارت انگیزرا خوب نرم وملایم کند .

سرکار وکیل پادشاهی یك کلمه وعده وامیدواری از جانب شما اسباب امتنان وآسودگی خاطر من است ... شمارا بخدا کوتاهی نکنید .

وکیل پادشاهی گفت موسیو دوویلفر من قول صریح ووعدهٔ صحیح میدهم که اگر این شخص که میفرمائید بواسطهٔ پشیمانی از کردههای بد خود قابل شفقت وترحم گردد در بارهٔ او کوتاهی نکرده واز دربار همایونی تخفیف شداید وی را درخواست نموده مشقتهای اورا ملایم تر کنم .

والانتین گفت ومن متعهد میشوم که خود بشخصه تا قعر جهنمی که وی در آنجا گرفتار است نفوذ نموده وکلمات دلداری وتسلا برای او ببرم .

ویلفر دستهای والانتین را بوسیده گفت شما شما .. آه آه .. باز تشکر نموده ممنون شما هستم ..

ای دختری که از نژاد مردمان باصدق وصفا واز اقوام صاحبدل باشرف بوجود آمده اید خداوند شمارا جزای خیر داده وتبریك کنند .. آه .. آه پرخشونتی از سینهٔ او بیرون آمده .. پس از آن یك اسمی که بهیچوجه فهمیده نمیشد بزبان وی جاری ولبهای اورا تکان داده میگفت ادمن دانتس .. و دراین آه آخرین روح از کالبد وی بیرون رفته جان تسلیم نمود .

۱۲ - هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد

باوجود آنکه همه کس پیش بینی این واقعه را کرده بود معذلك مرگ ویلفر برای تمام کسانیکه اورامیشناختند مانند رعد ناگهانی وضربت صاعقهٔ آسمانی اثر نمود .

موسیو داورینی بعکس اغلب مردم که غالباً چون مشاهده تقصیری

کنند اسم ننگ آمیزی بروی مقصر گذارده دیگر سبب طبیعی واقعی جرایم
راتحقیق نکرده ملتفت موجبات باطنی گناهان نمیشو نداز کسانی بود که در
انواع تقصیرات او جرائم تحقیقات کافیه نموده و حتی المقدور سبب
طبیعی آنهارا پیدا کرده وغالباً همان سبب است که مانند یکنوع عذری در
تخفیف گناهان بکاررفته واهمیت تقصیررا تاحدی ضعیف مینماید . بعقیدهٔ
وی ویلفر ازابتدای عمر دیوانه ومریضی بود که نه خود و نه دیگران احساس
بدیوانگی وی ننموده تا آنکه بالاخره بواسطهٔ آن اتفاقات خطرناك بجائی
کشیده شد که دیده ومی دانیم . مگر نه آن است که کثرت حرص دنیوی وجاه
طلبی باین درجات خارج ازعقل وحزم ویکی ازمراتب دیوانگی و انواع
جنون است .. ولی ازطرف دیگر باز بعقیده دکتر درویلفر خیالات صحیح
ازقبیل ثبات درحفظ قانون سیاسی وخیال اجرای تکالیف وانتظام حقوق
کاملا وجود داشته محقق است این خیالات برضد هواو هوسهای شخصی
وی بودند .

موسیو فلامبوان بالعکس جنایتکار ودیوانه نبود بلکه یکی ازاحمق
های بیشماری بود که همه روزه دیده شده غالباً درشأنیت خود آغشته مانده
نه قابل عظمت وحشیانه جنایتکاران و نه لایق آنند که درمیدان نیکوکاری
تاخت نموده وجولان بزنند علی الخصوص وقتی که این جولان وری استقامت
وامتداد خیالات واهیه ایشان را بهم زده ومغشوش کند .

پس نصف کار بسیار عمده بلکه یك کار بسیار سختی شده بودند که
موسیو فلامبوان را خواهی نخواهی راضی بدان کنند که صورت مجلس را
انشاء وامضاء نماید باوجود آنکه خود قسم یاد کرده بود کوتاهی نداشته
وبنویسد . تمام ایرادات صرفی ونحوی ومناقشات قانونی وشرعی رامتصل
ازاطراف وارد مینمود تاحتی الامکان تعویق وتاخیری در نوشتن صورت
مجلس بدست آمده شاید بمقتضای وفی التاخیر آفات طوری شود که این تکلیف
نیز ضمناً ازگردن وی ساقط شده بیفتد .

غرابت وخصوصیت وضع نیز بیشتر آلت اغتشاش جوئی ودستاویز
ایرادگیری اوشده میدان مناقشات اورا وسیع وپرگریز نموده بود .

چطور والانتین که شرعاً مرده است اکنون عرفاً باید اورازنده دانست
وحال آنکه ابدا صورت مجلسی که برهان براین مطلب باشد درمیان نیست ...

مردن اورا همه کس شهادت داده اسم وی در دفتر اموات ثبت و
ضبط است وحالا ... ابدا ... چگونه میتوان مدعی زنده بودن والانتین شد

بی آنکه سند شرعی دردست داشته باشد ... مگر بآسانی قواعد قانون سیاسی واصول حقوق شرع رامیتوان پایمال نموده هر که هرچه دلش می خواهد بگویدیاهر ادعائی که بکنند پیش میرود وانگهی ... وانگهی این کاغذهائی که بزبان ناشناس نوشته شده‌اند چیست ...

ناگهان پسردکتر سربمیان آورده گفت :

سرکار وکیل پادشاهی عفو فرموده معذرت میخواهم ..

موسیو فلامبوان عینکی بودو مثل خروسی که بقعر چاه نگاه کند نظر لوچی بروی آن جوان جسور افکند بلی معنای جسارت چیست .... همین است که شخص خودرا داخل گفتگوئی بنماید که مفتاح آن وسررشته تقریر آن‌دردست وکیل پادشاهی وزمام‌حل وعقدآن بلامداخله در عهده شخص او باشد . وباآهنك تحقیر آمیزسبکی گفت‌بلی ..

فردریك چون بلی‌تغیر آمیز وکیل پادشاهی را شنید فوراًرو بپدر خود کرده گفت پدرجان من حرف نخواهم‌زد جزآنکه‌شما اذن بدهید ..

دکتر پیرمرد موقرانه گفت فرزند من‌ازجانب‌تواطمینان دارم هر چه‌میخواهید بگوئید وکیل پادشاهی مرحمت فرموده بعین مثل‌من گوش بحرف شماخواهد داد .

موسیو فلامبوان باوجودآنکه خلقش خیلی تنك بودناچار لبخندی درصورت خود بوجودآورده گفت :

البته البته

فردریك گفت : میخواستم عرض بکنم که این رامن بسهولت میتوانم خوانده وترجمه کنم .

وکیل پادشاهی گفت شما ؟

دکتر گفت بلی پسرمن خیلی درس خوانده ودر زبانهای مشرق زمین خوب مسلط است این‌هم بازیك دلیل اوقات تلخی موسیوفلامبوان که‌درحضور خود جوانکی مشاهده نماید که‌زبانهای شرق را داسته و اونمیداند .

فردریك گفت : پدرم میداند قصدمن است که مدتی محض تکمیل تحصیلات وازدیاد تجربیات بممالك مختلفه مسافرت کرده ومخصوصاچون اشتیاق خودرا بطرف هندوستان بیشتر دیده‌ام این‌است که تمام السنه این‌قطعه ازکره زمین رابخوبی آموخته ومیدانم .

وکیل‌پادشاهی گفت شمااین کاغذهارامیتوانید ترجمه کنید ؟

گفت بلی درکمال‌سهولت!

دکتر گفت پس در اینصورت بنظر من هیچ مانعی دردست نیست که سرکار وکیل پادشاهی گفته‌های موسیو دوویلفر راضبط وثبت نموده آن وقت می‌توان باآنها این نوشته‌جات رامطابق کرده واگر باز بنظر شما اشکالی باقی‌مانده ومسئولیت خود را ضامن بدانید این‌مراتب رامیتوان بسرکار مهردار پادشاه رجوع نموده ایشان رسیدگی و تحقیق بفرمایند

باری تمام این‌مطالب بنظر موسیو فلامبوان‌غریب‌وخارج ازترتیب آمده معذالك آخرالامر دندان بروی‌جگر نهاده وتن بقضا درداد.

علاوه براین چهارساعت ازنیمه‌شب گذشته وخستگی بدنی برمقاومت نفسانی اوغلبه نموده پس بالاخره گفت بسیار خوب میکنم باشد ... پس شمالطف نموده فردا ترجمه این‌نوشته‌هارا برای من بیاورند.

فردریك گفت : اطاعت میکنم .

باری بعداز رفتن وکیل پادشاهی والانتین باوجود آنکه‌ازخستگی بیتاب شده بود اصرار نمود که بقیه شب را در بالین نعش ویلفر بروز آورد ..

گویاویلفر بدبخت دراین خوابی که بیداری نداشت ببالاترین استراحتهای خویش رسیده‌درچهره‌مرمری رنك‌وی آثار رفاهیت‌وآسودگی کاملی نقش شده بود.

والانتین بپهلوی آن نعش بدعاخواندن‌مشغول ولی باطنا یکنوع‌خوشحالی وشعف اقرار ناکردنی که باغم‌و غصه مخلوط‌شده بوداحساس نموده زیرا باوجود آنکه خودمیدانست چنین نیست.. بازگاهی این‌خیال بخاطر وی خطور نموده بود که مبادا ماگزیمیلین ابن طایفه لعنت شده راکه‌گمان‌نمودند او ازنژاد ایشان است زیاد بخاطر آورده‌یا بدون اراده متذکر شود ...

اما امروز بالعکس خودرا آزادتر و بیشتر قابل‌محبوبیت دانسته‌بار بسیارگرانی ازدوشش برداشته بود.

نزدیك صبح ژولی هربلت‌پی والانتین آمده گفت‌خواهرجان بس‌است گذشته گریه وزاری بس‌است واکنون بایددر فکر آینده بود.

والانتین که ماباز تاآخر اورابهمین اسم خواهیم خواند گفت حق باشماست ولی‌چون این رشته که مرا بعوالم سابق خود مربوط نموده بود اینك ابدالدهر گسیخته میشود بدیهی است باید یك‌آخرین نظرطویلی بگذشته انداخته‌آنوقت نزدیك بنعش ویلفر شده گفت بعقیده من موسیو

دو ویلفر بعین مثل آنکه من دختر او باشم مرادوست داشت آن کسی را که من مادر خود میپنداشتم اگرچه ... افسوس ... چندان دوامی ننمود ... ولی هنوز اورا ازخاطر خودمحو نکرده و یاداوهمه وقت درقلب من بخوشی وخیر باقی خواهدماند .. همین قسم موسیو ومادام سن مران راکه در بسیاری ازموانع بامن همراهی کردند بلکه درتحت حمایت خویش مرانگاهداری مینمودند ازخاطر محو نکرده‌ام و برای تمام این گذشتگان عزیز طلب مغفرت وآمرزش نموده دعای خیر میکنم .

پس از آن بروی نعش ویلفر خم شده باچشمهای اشك ریز محترمانه دست اورا بوسه داد

میتوان گفت درزیر این نوازش رحمت آمیز لبخند نامحسوس بسیار سریعی ازروی بی رنگ آن میت گذر نمود .

ژولی والانتین رابجانب اطاق خانوادهٔ دکتر کشانید .

موسیو داوریني چابك جلو آمده مقدم والانتین راپذیرفته مادلن دخترش وانتوانت برادرزاده‌اش نیز بااو بودند .

دخترش بسیار دخترك شیرین لطیف المنظر و پریده رنك دارای موهای خرمائی وچشمهائی بود که ملاحت آنها غیر ممکن البیان است مبتلا بمرضی در سینهٔ بود که روز بروز بنیهٔ اورا تحلیل برده وسالها دکتر پیرمرد درمعالجهٔ آن سعی وکوشش کرده زد وخورد مینمود .

برادرزاده‌اش دختر کی بود خنده رووبشاش که در تمام اینخانه که کمتر جای خنده بود قهقههٔ اوهمه وقت بلند وبا دخترعموی خود چنان علاقه و محبتی داشت که هیچوقت باندازهٔ یك مو خلاف در آن دیده نمیشد .

دکتر دختر ناخوش خود رابوالانتین معرفی کرده گفت امیدوارم که ایندختر عزیزم مادلن را از نظر خود محو وفراموش نکرده باشید .

والانتین گفت نه استغفرالله . وامیدوارم مادلن نیز دوستی سابق خود رابامن فراموش نکرده وهنوز باقی باشد .

آن دختر جوان همدیگر رابوسه دادند .

امانوئل هربلت یك لحظه بعد رسید وبزودی آن جماعت در دور میزی که دکتر سالخورده در صدر آن مانند پدر پیری بنظر میآمد جمع شدند .

چقدر اشخاصی که دراینمجمع حضور داشتند عوالم سابقه عجیب طی کرده چگونه هرکدام یادگاری ازیکدسته وقایع غریب بودند .

آن یکی ژولی دختر مول کشتی گیر بندر قدیمی مارسیل است که کسیکه در آن وقت اسم خود را سند باد بحری گذارده بود او را از ناامیدی و مرگ خلاص نمود.

ایند یگری والانتین که بطور اعجاز آسا از قبر بیرون آمده و از چنگ مرگ رهائی یافته بود.

این اما نوئل اولین شاگرد قدیمی تجارتخانهٔ مارسیل بود.

این داورینی که با چشم خود دیده بود که یکان یکان تمام مقصرین و جنایتکاران در اطراف وی افتاده و هر کدام بیك طرز منکوب یا معدوم شدند.

دکتر گیلاس خود را بلند نموده گفت فرزندان من. ضمناً اذن بدهید که من تمام شما را باین اسم شیرین بخوانم. فرزندهای عزیز من در قعر قلب شما اسمی هست که من اینك میخواهم آن را بزبان آورده سلامتی شخص او را از خداوند مسئلت کنم.

آن اسم اسم شخص نیکوکار و اسم آدم بزرگی است کـه عظمت و جلال وی از تمام این مردم بیشتر و برای او است که باید احترام و محبت ما بی اندازه و حد باشد.

ماگزیمیلین گفت کنت دومنت کریستو بسلامت باد.

تمام صداها بلند شده و گفتند کنت دومنت کریستو سلامت باد.

درهمین لحظه مثل این که این اسم نشانه و فرمانی باشد درب اطاق باز شد و از تمام سینه ها متحداً فریاد تعجبی بلند گشت.

علی ملازم کنت در درگاه ظاهر شده بود.

سری فرود آورده بموسیو داورینی نزدیك شده و بدون آنکه یك کلمه حرف بزند.

البته فراموش نشده است که علی گنگ بود. پاکت بزرگی بدست دکتر داد.

مکتوبی در آن پاکت بود مشتمل بر این کلمات. هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد خداش درهمه حال از بلا نگهدارد. شما که تماماً همدیگر را دوست دارید زنده باشید و بخوشی زندگی کنید

با کمال قوت قلب وجرأت در میدان زندگانی قدم زده اگر احیاناً بخطری برخورده دوچار موقع بیمناکی شدید این نکته را بخاطر آورده و فراموش نکنید که خداوند متعال در موقع بیچارگی و یأس ممکن است

فوراً حامی و نگهداری برای شما روانه دارد . صبر. وامید .
تمام چشم و گوش باز کرده مضمون کاغذ را مطلع شده اما وقتی که سر بر گردانیدند که بجانب پیغام آور نظری افکنده که شاید بواسطهٔ یك اشارتی ازاو بتوانند تحقیق کنند که کسی که فراموش نمیکنند در کجاست . دیدند علی نیست .
موسیو داوربنی دست بجانب حضار آورده گفت صبر وامید .
همه دستها را بجانب دکتر آورده دست وی رافشرده این معنی مانند عهد ومیثاق مابین خوبان وقسم اتحادی دراخلاص ثابت وارادت فنا ناپذیر ایشان بود :
دکتر گفت فرزندان عزیز من، ما بزودی ازهم جدا شده ومن همینقدر که آخرین تکالیف ویلفر را انجام دادم با ودخترم مسادلن ومادرم بجانب ایطالیا می رویم .
ماگزیمیلین گفت بایطالیا. عجب! ماهم همین قصد را داریم والانتین و موسیو نوارتیه ومن .
ژولی گفت برادرجان. می دانی. ما نیز همراه آمده شمارا تنها نخواهیم گذاشت .
فردریك گفت پس فعلا کسی که در پاریس می ماند منم تا آنکه تهیه مسافرت طولانی وبعیدی راکه در نظر دارم دیده وروانه شوم.
ماگزیمیلین گفت شما که بطرف مشرق زمین می روید مگر ازمارسیل روانه نخواهید شد .
فردریك گفت بلی ازهمان مارسیل کشتی خواهیم گرفت .
ماگزیمیلین گفت پس خوب است خاطرتان باشد که نزد ما آمده آنجا آمده خداحافظی بکنیم.
چون ما نیز بمارسیل مراجعت نموده وچندروزی در آنجا خواهیم بود. زیراکه والانتین البته قولی راکه در بالین فوت موسیو دوویلفر باو داده است فراموش نکرد . وباید کلمات تسلا ودلداری برای اویعنی برای آن بدبخت بن دت ببرد .
پیشانی موسیو داوربنی چین خورده گفت :
بن دت ، نمیدانم چه جهت دارد اما همینقدر میدانم که ممکن نیست من این اسم را بشنوم بی آنکه لرزه بر اندامم نیندازد . و مثل آنکه الهام شده باشم یقین دارم خطری که کنت دومنت کریستو در کاغذ خود بما گفته است باید از جانب این شخص باشد ... ترس از آنجا ... و کینه در

آنجا است .

والانتین با کمال ملایمت و شیرینی گفت من وعده و قول داده ام و انگهی کسی چه میداند .

آن که مردگان را از قبر بیرون کشیده و نجات میدهد آیا ممکن نیست اشرار و بدکاران را از جنایت و گناه دور کند .

دکتر گفت خدا بخواهد همچو باشد. اما باز یکدفعه دیگر عرض میکنم که رأی دکتر سالخورده را گوش داده از بن دت ترسیده و هیچوقت احتیاط خود را از دست ندهید .

۱۳ - سرگردهٔ خراطان یا چوبتراشباشی

ماه فوریه تمام میشد. بن دت و سان سلم در زنجیر بودند آقای خراطباشی یعنی موسیو وردی بو آ هر شب اسباب سرگرمی جماعت شده هیچوقت خستگی نیاورده بلکه مانند تماشاخانه ها که تازه بتازه اعلان مجالس خود را عوض میکنند او نیز تجدید نموده نو بنو بازیهای نوظهور و مجالس های گوناگون در نظر حضار جلوه گر میداشت .

بن دت هر قدر از همدست خود مستفسر شده بود که چگونه آن حیوان در استخلاص ایشان مداخله تواند داشت اصرار وی بیفایده مانده وجوابی نشنیده بود .

سان سلم راز خود را بوی بروز نداده می گفت لزومی ندارد که تو بفهمی. مگر نه آن است که چنانچه قرار گذاردیم هر ساعتی را که تو خود بخواهی در همان ساعت فرار نموده و آزاد خواهیم بود .

بن دت گفت از کجا میتوان معلوم نمود که تو مرا مورد مسخرهٔ خویش قرار نداده واستهزا نکرده باشی .

سان سلم گفت باز بنای بدگمانی را گذاشتی ؟

بن دت گفت مگر شما خودتان نسبت بمن بدگمان نیستند که متصل در این سکوت ثابت باقی مانده و هرچه میپرسم ابداً جواب نمیدهید ؟

آیا میترسید که بشما خیانت کنم ؟

سان سلم گفت تو هنوز جوانی و این مسئله را نمیدانی که بهترین طریق نگهداری هر سری آنست که انسان بجز بخود آن را بدیگری نگوید ؟

بن دت گفت اما وقت تنگ شده و دیگر چیزی بموعد نمانده ... از آنطرف هم میبینم که شما بهیچوجه کاری نمیکنید تا معلوم شود که بوعدهٔ

خودوفا نموده و برسر عهدتان خواهیدایستاد .

سان‌سلم گفت یعنی بعقیدهٔ تو باید خودرا دزروز روشن مشغول وخیلی باهمهمه وصدا تدارکات فراررا فراهم کرده بطوری که برای مستحفظین ابداً شکی درمقاصد ما باقی نماند .

بن‌دت گفت نه‌اینطور نمیگویم... من می بینم پاهای ما همیشه بـاین زنجیرها مقیداست واز کجا همین‌طور نمانند .

سان‌سلم گفت خیرهـچو نیست ٠٠ هروقت که رأی موسیوردی بوا.. که‌واقعاً حق آن‌را دارد که مااسم اورا باحترام برده وهیچوقت بدون لفظ موسیوذکرنکنیم ٠٠ هروقت رأی‌موسیوردی بو آقرار بگیرد این‌زنجیرها دریك‌چشم بهمزدن خواهد ریخت.

بن‌دت احساس‌مینمود که غضب بکلهٔ‌وی صعودنموده حالت رسوخ و اطمینان خاطر رفیقش اورا بتغیردر آورده ولی‌چه میتوانست بکند .. بیاید وخودش‌راه فراری‌فکر کند .. بلی .

اما باسان‌سلم دریك زنجیر کشیده شده آیاامکان دارد که‌فقط‌حرکتی کرده یااینکه اراده‌وخیالی بنماید بی آنکه‌همدستش پی‌نبـرده وملتفت نشود .. تا آنکه روز بیست وسیم فوریه‌طرف صبح یعنی‌یکروز پیش‌از آن روزی که موعدفرار قرارداده‌بودند دیگر نتوانست خودداری کرده‌پرخاش جنون‌آمیزی بسان‌سلم نموده بادندانهای فشرده‌بهمورنك‌پریده کهربائی باو گفت گوش‌بده حالادیگرشکی برای من‌باقی نمانده ویقین‌دارم که تو باکمال‌زشتی وپلیدی مرا مضحکهٔ خویش قرارداده‌وتمسخرنموده‌ای ٠٠٠ خیلی‌خوب .. میدانی ... من‌حالا باعلا درجه صبروحوصله رسیده‌ومحققاً .. میفهمی ٠٠

حتماً باید اصل مطلب‌را دانسته .. وگرنه..

سان‌سلم گفت وگرنه‌چه‌میشود؟

بن‌دت گفت انتقام این امیدواریهای دروغی‌را که بمن دادی از تو میکشم ٠٠

یأس مهیبی راکه‌درمن احداث‌نمودی بسختی تلافی کرده ٠٠٠ چه میشود ٠٠ مرا چه‌خواهند کرد ٠٠ خواهند کشت٠٠ وسرمرا بقاپق‌زندان میزنند .. یعنی گمان میکنی من‌میل دارم‌دراینجا زنده‌بمانم ... ابداً هزار مرتبه ابداً .. فهمیدی .. انتقام خواهم کشید .. توراخواهم کشت ..خواهم کشت .. ولااقل‌دروقت مردن‌این‌خوشحالی بامن‌خواهدبود که‌یك‌خیانتکار پلیدی‌را بقتل‌رسانیده وانتقام خودرا ازاو کشیده‌ام .

سان‌سلم گفت ای .. وای . توعجب حالت غریبی داری این حرفها معنی ندارد .. بیا کمی ازروی عقل گفت وشنود کن .. ببین . بعقیدهٔ من قبل‌ازاینکه ازمرك حرف بزنیم بهتر آن نیست که درفکر زندگی باشیم .. دراین باب بعضی تفاصیلی است که توهنوز درست شرح آنهارا بمن ندادهٔ .

بن‌دت گفت چه تفصیلات .. واضح‌تر بگو بفهمم.. امااز حالا [illegible]میکنم که اگر بازقصدت آن باشد که مرافریب داده ودروغ بگوئی ؟

سان‌سلم گفت: خوب‌است .. بس‌است .. اولا بگو ببینم من بتو کدام فریب راداده وچه‌دروغی را گفته‌ام ... آیا بیست وچهارم فوریه گذشته است .. نه ... پس هنوزموقع باقی‌وشرعاً باصطلاح علم‌حقوق مدت مهلك منقضی نشده‌است .. بسیارخوب حالا بیائیم سرمطلب پرسیدی چه تفصیلات .. تو گفتگو ازیك میلیون قشنگ کوچك ملوسی کردهٔ .. همچو نیست .. خیلی خوب حالا ببینیم .. میلیون یك کلمه بیشتر نیست .. اماتو بمن وعده‌دادهٔ که آن‌را بامن‌قسمت کنی .. بسیارممنون شده ومیشوم ولی باید دانست این مرغك‌قشنك در کدام آشیانه منزل گزیده وچطور باید او را شکار کرده پرهای اورا بچه نحو باهم قسمت‌خواهیم‌نمود .

بن‌دت گفت یعنی من‌هرچه دردل‌دارم بایدتمامی رابتو بگویم .. وتو ابداً مهرازلب خود برنداشته واسرارخویش‌را محکم پنهان کرده کاملا مخفی بداری .

سان سلم گفت به طفلك عزیزم گوش بده‌تا بگویم .

این یك میلیونی که تومیگوئی زمام آن درقبضهٔ اختیارمن‌است بجهت اینکه اگر واقعاً راست گفته واین میلیون وجود داشته وصحیح باشد . محققاً خیلی‌دور پرواز نموده وممکن نیست بتوان آن را بااین زنجیرك کوچولو که بپای‌تواست گرفته‌و بچنگ آوری. پس بی‌وجود من آن یك میلیون بیك دینار نیرزیده بکلی هیچ است .

اما من که باشم آن وقت پانصد هزارفرانکش برای‌توارزش داشته وبتو وصلت می دهم ... پس درست تفصیل آن را بمن بگو تاکار را تمام کنیم .

بن دت باوجود بدگمانیهای خویش‌میدید حق بجانب سان سلم واستدلال اومحکم وصحیح است امابازازطرف دیگرمیدید وعده‌وپیمانی که با سان‌سلم نموده خیلی برا، ناگوار است زیراکه ازدوشق خارج نیست . یاوعدهٔ فرارموهوم وخیالی است دراینصورت لزومی ندارد که رازخودرا بدیگری گفته وفاش کند یاواقعیت دارد ودراینصورت ..چون

بفکر این افتاد که ثمر جنایت خودرا باید با او قسمت کند .. احساسی درخود میدید شبیه باحساس آنکسی که باچنگال قلب اورا ازسینه کنده و بیرون میآورند .. اگر فرضاً راست گفته و فرار ازممکن باشد!.

ای چه خوب چیزی است آزادی .. چه خوب چیزی است تمول .. آه متمول بودن این است که شخص دارای نیم میلیون باشد درصورتیکه محتمل است که تمام یك میلیون را بچنگ آورده ومتصرف باشد .. و آن وقت آن روسیاهی بی سروپا که در تمام عالم مالك یك دینار نبوده افسوس آن پانصدهزار فرانکی رامیخورد که بایستی بهمدست خود واگذار کرده دیگر درفکر آن نیمهٔ دیگر که بخودش میرسید نبود .. ازاین گذشته گفتگو در اصل مسئله است که این یك میلیون را چگونه باید بدست آورد .. خود او هم نمیدانست که چه پیش آمده وچه خواهد کرد .

وچون باین خیال آخری برمیخورد یك پردهٔ خونین در برابر چشمهای وی متراکم شده دیگر جائی را نمیدید.

سان سلم گفت اهو ... پس معلوم میشود که تو از اول مرا مسخره کرده بودی .

بن دت که ناگهان عزم خودرا جزم نموده بود گفت نه ابداً .. میلیون هست .. اما باید آن را بچنك آورد .

سان سلم گفت بدیهی است .. خیلی کمتر اتفاق میافتد که یك میلیون پول حاضر و کباب شده از آسمان بدهان انسان بیفتد .. اما واقعاً این مبلغ حق توهست یا نه ؟

بن دت باز باتغیر گفت محقق است این مبلغ حق طلق من است ازمن دزدیده اند .

سان سلم گفت نه بابا ممکن نیست اینقدرهم تو بی دست و پا باشی .. که میتواند این لقمهٔ لذیذرا ازدهان تو برباید .

بن دت گفت یکنفرزن .

سان سلم گفت اها .. آن زنی که کاغذداد .

گفت بلی .

سان سلم گفت وسبب اینکه مخصوصاً بایدروز بیست وچهارم آزاد باشی نه مثلا روز بیست وپنجم چیست .. گفت برای اینکه روز بیست وپنجم این پول بکلی ازدست رفته وبگرد آن هم نخواهیم رسید .

سان سلم گفت عجب چراواضح حرف نمیزنی بگوبه بینم تفصیل ازچه قراراست ؟

خیلی سخت اقرار هستی ممکن نیست یك کلمه از تو بیرون آورد.. ببین..
میشود بتو اطمینان داشت .. تو مطالب خودرا واضح بگو آن وقت من نیز سر و راز موسیو ردی بوارا بتو بیان کرده وخواهی دانست که هنرهای او زچه قرار است وچون باز در بن دت آثار تردید مشاهده مینمود گفت ها ببین ..
من حالا مثل تو سختگیری نکرده مخصوصاً موقع هم مناسب و بخت ما آورده است .. بآن پائین نگاه کن .. از این طرف .. از اینطرف که نشان میدهم.

بن دت گفت چیزی نمی بینم.

سان سلم گفت چشم نداری یا عقلت را گم کردهٔ چه چیز میخواستی بدانی.
گفت وسیله واسباب فرار.

سان سلم گفت خیلی خوب..چه کسی را بتو گفته بودم که با ما همدست است.

بن دت گفت موش .. ردی بوا.

سان سلم گفت بسیار خوب پس در امتداد انگشت من نظر بینداز ..
بیهوده در جستجوی چیز کار دیگر یا یکی از مستحفظین مباش. همان موش را پیدا کن.

بن دت گفت خوب .. دیدم .. مقصود چیست .. وفی الحقیقه در امتدادی که سان سلم نشان داده بود موش مانند یك گلوله سیاه کوچکی بنظر بن دت میآمد که در طول قطعات چوب والوار و در روی دیوارهای کشتیها متصل غلطیده پیچیده دویده آمده رفته عجله کرده از طرفی بطرف دیگر جست وخیز نموده وبا کمال سرعت طنابهارا گرفته بچابکی و زبردستی بالا و پائین آمدوشد کرده بندبازیهائی مینمود که در قدرت هیچ ملاح زرنك و در عهده هیچ بندباز چالاکی نبود.

سان سلم باطراف خود نظری انداخته گفت خوب آسوده ایم در این هوای مغشوش آقایان مستحفظین خیلی مرحمت نموده مارا بال خود گذارده اند نگاه کن .. آن وقت انگشتان خود را بطرف دهان برده صفیر ملایمی کشید که اگرچه زیاد پرصدا نبود ولی باوضوح مخصوصی هوارا بشکل تسمه شکافته تا بگوش تیزهوش موش رسید.

موسیو ردی فاصله را که مابین خود وصاحبش بود دریك طرفة العین پیموده وخودرا بدور سانیده در زیر زانوان وی خزید.

سان سلم بموش گفت مرحبا استاد ماهر .. حالا ببینم امانت مارا نگاه داری کردهٔ یانه.. بازیك نظر احتیاطی باطراف خود انداخته وچون مطمئن شد که کسی درحوالی ایشان نیست موش را به پشت خوابانیده با انگشتان در موهای سرشکم وی کاوش کرده و در زیر نظر حیرت امیز بن دت

چیزی شبیه جای سوزنی کوچك زنانه بیرون آورد .

سان سلم گفت این آقایان مستحفظین خودرا خیلی زرنگ میدانند وقتی که ما را اینجا میآورند از سر تا پای ما را تفحص نمودند لا بلای تمام درزهای آستر لباس را بررسی کرده بلکه اگر مختار باشند بعید نیست که پوست ما را ریزه ریزه بکنند تا مبادا در زیر آن چیزی پنهان کرده باشیم .. باوجود این باز همه وقت راه مقصود در دست ماهست .

فرضاً یك راه را سد کردند ما هزار راه دیگر داریم .. دلیل بر این مطلب آنکه در این قوطی همان ارهٔ فولادی کوچکی است که بتوسط آن در چند دقیقه تمام این زنجیرها بریده شده و از هم میگسلند .

حالا بیایند کف دست ما را بو کنند و جیب ما را بگردند هرچه پیدا کردند ضبط کنند .

موسیو ردی بوا موش نیست جعبهٔ لوازم الفرار است .

بن دت قهقههٔ خنده را که دفعةً عارض وی شده بود نتوانست ضبط کرده و گفت عجب تدبیری .

سان سلم مجدداً آن قوطی را در زیر موهای سیاه حیوان محکم و پنهان نموده گفت حالا بمن اعتقاد داری ؟

بن دت گفت بدیهی است اما خیلی غریب است . از وقتی که موش با ما است همیشه حامل اسباب فرار بوده است .

سان سلم گفت اینکه چیزی نیست .. کار عمده و هنر بزرك او غیر از اینها است .. وقتیکه موقعش برسد خواهی دید .. بسم الله حالا دیگر نوبت تو است .

آن وقت ردی بوا را سر داده و آن حیوان مانند تیر روانه شد که بی کار خود رفته و سان سلم بدو فریاد زده گفت خداحافظ تا امشب فراموش نکنی و مبادا وقتیکه پرده بالا میرود مردم را منتظر بگذاری .

بن دت از کثرت وجد و شعف مبهوت مانده و چون بالذات درشت طبع وسیع خوی بود در وجود وی ابداً قابلیت آن نبود که مثلا این نوع تدبیری که باوجود سادگی خالی از غرابت نبود استنباط کرده یا از خود اختراع نماید . برای او بهترین و آخرین معالجات سختی و قوت بود و نمیدانست چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور پس دفعهٔ سان سلم در برابر نظر عقل وی از سر حد بدگمانی خارج و در کاملترین اطمینان وارد شد .

بن دت گفت طرحی که من کشیده ام این است یك زنی در بیست و چهارم فوریه اینجا میآید .

سان‌سلم گفت یقین‌داری که خواهد آمد .
گفت بلی ازخوشبختی قدرت آن‌را ندارد که خلاف وعده کند فردای آن‌روز یعنی بیست‌وپنجم فوریه‌مبلغ یك‌میلیون بدست این‌زن میرسد که باید آن‌را برده باشخاص معینی به‌پردازد .
سان‌سلم گفت عجب .. یك‌میلیون یکجائی .
بن‌دت که باخندهٔ تندوتیزخود قهقهه زده‌ودنبال مطلب‌را رهانکرده بود گفت بلی نذر کرده است نذراحمقانهٔ که بدون تخلف است .. باری باید شب بیست‌وپنجم من آزاد بوده‌ودنبال اورا ازدست نداده کشیك بکشم تا .
سان‌سلم گفت تا آن‌میلیون را ازاوخارج وبجیب‌خود داخل کنی .
بن‌دت گفت بدیهی است .
سان‌سلم گفت ودرجیب من نیز .. فراموش نکنی .
بن‌دت باتشدد گفت معلوم است قول داده‌ام .
سان‌سلم گفت خوب‌دیگر تغیرچرا .. وانگهی مابین‌ما گفتگو زیادی‌است میدانم که‌تو بوعدهٔ خودوفاخواهی نمود .. حالا یك‌کلمه‌دیگر آن‌زن کیست ؟
بن‌دت بیحوصله‌شده گفت لزومی ندارد. بفهمی تا آن‌حدی که بایست بدانی وبرای‌تو فایده داشت‌دانستی .
سان‌سلم گفت ازمعشوقه‌های قدیمی است
گفت نه بجان‌خودت .
گفت‌پس‌باید ازدوستان .. یاازاقوام‌باشد.
گفت نه .
گفت پس‌معلوم میشود نمیخواهی بگوئی .. من‌هم‌اصرار ندارم .. امامیخواهم بدانم کار بکارزیازی هم‌خواهد کشید یانه .
بن‌دت بالرزهٔ که ازتمام‌اندام‌وی درگذشت گفت چطور .
سان‌سلم گفت بدیهی‌است یك‌میلیون‌را درروی بشقاب نقره نخواهند گذارده وباضافهٔ یك‌لبخند تقدیم حضورعالی بکنند .. بلکه آن‌را باید گرفت .. حالامیپرسم اگرفرضاً نخواهدبدهد .. آن‌وقت .. وبا دست اشارت هراسناکی نمود که معنی آن‌خوب فهمیده‌میشد .
صورت بن‌دت‌سربی‌رنك شده ولی باکمال خود ستائی سربلند نموده گفت‌هرچه باید کرد، کرده خواهدشد .
سان‌سلم گفت‌اهوچه‌خبراست .
رئیس‌بندر باچند نفرصاحبمنصب ازآن دورپیداشدند ودراین جمعیت

چند نفر ناشناس و یکنفر زن بنظر میآمد .

بن دت گردن کشیده گفت چطور .. یك زن .. یحتمل باین زودی .. مستحفظین که در زیر مأمنی نزدیك بآتش یکدم استراحت نموده و این تنبلی که عارض ایشان شده بود زندانیان را خیلی مغتنم ومساعد بود .. زود ازجا برخواسته و بهر طرف دویدند مقصرین را که بهر گوشه و کنار پراکنده شده یاجوخه جوخه مشغول صحبت شده بودند صدا کرده وچون بتنهائی صدا زدن چندان اطمینان نبود احتیاطاً چاشنی چماق را نیز بدیشان چشانیده وهمه رابکار واداشتند چرا که رؤسا ازدوردر رسیده وابداً حسنی نداشت که عدم مواظبت وقصور خود را چشمزد ایشان نمایند .

آن چند نفر ناشناس و صاحبمنصبان نزدیك شدند در آن وقت تمام محکومین بیك ارابه بسیار بزرگی که پر از تخته چو بهای بسیار ضخیم وعظیم بود بسته شده بودند . آه کشان وناله کنان هرچه میتوانستند قوت نموده و آنرا بطوری حرکت داده میکشانیدند که تمام ماهیچه های دست و پای ایشان ازجای خود بیرون جسته و بر آمده شده بود .

بن دت وسان سلم هم جزء جمع مثل دیگران ! ولی درهمین وقت نیز بن دت ازنظر اندازی باو نمانده کلاه خودرا بروی چشمها پائین کشیده بود که مبادا ملتفت نگاه وی شوند که باکمال تندی نظری بروی آن اشخاص انداخته ولی هنوز سیمای آنهارا نتوانسته بود تشخیص بدهد ناگهان چنان لرزش صاعقه آسائی اورا فراگرفت که فراموش کرد در کجا است ودفعة مثل آنکه بخواهد خودرا بجانب آن جماعت انداخته حمله برد بی اختیار قدمی بجلو نهاد .

مستحفظی که نزدیك تر بود فریاد بر آورده گفت اهو . آتش گرفته ، مگر پدر آورده ای . ودرهمان وقت چماق گران مایه را بالا برده و پائین آورد .

فریاد طغیان و پرخاش ازجگر بن دت بلندشد ولی درهمان سینهٔ وی درهم شکسته وخرد شد .

چه شده بود که بلااراده آن حرکت ازوی سرزد ... دختر ویلفر را بنظر در آورده بود .

دختر آن شخصی را که کینه و بغض خود را بیشتر برای اوجمع وذخیره کرده بود .

چرا که بعقیدهٔ وی این ویلفر که پدراومحسوب میشد بایستی اورا

برداشته و نزد خود نگاه داشتهٔ پرورش و تربیت داده بالاخره یك قسمت خوبی ازمکنت خود را باو واگذار نماید.

پس ممکن نیست بن دت اورا عفو نموده وازوی درگذرد. بیشتر خیالاتی راکه بفرض آزادی ومکنت برای آتیه تشکیل داده بود جز این نبود که در کمال سختی ازاشخاصیکه دردولت کمدوام گذشته بدو برخورده واز تمام کسانیکه درآن شب پرخوف وهراس حاضر وشاهد برآن شدند که بجای عقدنامهٔ دولت وآزادی حکم گرفتاری برای وی آورده شده کوس مذلت وبدنامی اورا شنیده هیأت نکبت وروسیاهی اورا دیده بودند انتقام کشیده وبراحدی ابقا نکند.

و از دور درپهلوی والانتین که فی‌الحقیقه او بود که بزندان آمده بود .ماگزیمیلین مرل‌را که سابقاً درخانهٔ اوتویل ملاقات کرده میدانست که باکنت دومنت کریستو دوست است ازدور دیده وتمام این کینه‌های انتقام انگیز بخیالات بغض آمیزوی همدست واسباب آن شدند که بدون پروا آن حرکت حمله آسا ازوی سرزند.

رئیس بندر یکی از ناظمهارا نزد خودخوانده و بعضی تحقیقات ازاو نموده بعد حکمی باوداد.

بن دت تمام‌این نکات‌را دیده همهمهٔ تلاطم خون دررگهای شقیقهٔ وی بغرش در آمده نمی دانست مقصود چیست برای که وبرای چه این وجود های کینه افروز بزندان در آمده وچرا در این جهنم واقعی پا نهاده‌اند.

ناظم بجانب آن دستهٔ که بن دت درآن میانه بود نزدیك شده آهسته صحبتی با مستحفظ نمود.

مستحفظ شانه بالا انداخته لندلند کنان گفت همه وقت همین حکایت است مگرما واقعاً باغ وحش باز نموده یا عجایب المخلوقات را اینجاجمع کرده‌ایم.

پس ازآن نزدیك بن دت‌شده خطاب باو نموده گفت‌اهوی طوطی پرخط وخال زود باش‌بیا . تورا میخواهند به بینند.

سان سلم‌خنده کنان پرسید خوب پس من نیز باید بیایم بجهت‌اینکه ما روباه ودمش‌هستیم.

این تمثیل بملاحظهٔ زنجیری بود که اورا به بن‌دت وصل وانفکاك ناپذیر

کرده بود .
شوخی او بمذاق مستحفظ بد نیامده زیرا که چهرهٔ وی کمتر ترش رو ماند.
بن دت و سان سلم از ردیف بیرون آمدند .
سان سلم آهسته برفیق خود گفت عجب پریده رنك شده‌ای مبادا بیگدار بآب بزنی !
بن دت گفت آسوده باش !
سان سلم گفت یکجوری میگوئی آسوده باش که بیشتر اسباب خیال من شده‌ای ٠ میگویم مبادا حرکت ناشایستهٔ از تو سرزده و کار ما را خراب بکنی ٠٠٠ میدانی فردا است ٠٠٠ ای راستی این همان زن نیست ؟
بن دت گفت نه !
آن دو نفر هم زنجیر را بجانب آن جماعت آورده رئیس بندر قدمی جلو نهاده گفت کدام یك از شما اسمش بن دت است ؟
شاهزاده قدیمی کاوالکانتی گفت منم .
رئیس گفت از من خواسته‌اند که شما را ببینند و با شما گفتگو کنند اما بشما بگویم که اگر شما یك کلمه از دهانتان بیرون آمده و حرفی بزنید سخت سیاست شده حبس سیاه‌چال خواهید داشت .
بن دت با کمال خاکساری سر فرود آورد .
از طرف دیگر والانتین بارخساری که خیلی پریده رنك بود بیازوی ماگزیمیلین تکیه داده وفی‌الحقیقه رای این وجود نازنین که بسیار لطیف الطبع ودقیق التأثر بود نفوذ دراین مکان های پر خوف ووحشت ورود در این جهنم انباشته ازلفت یکنوع شکنجه پرزحمت واذیت نفسانی فوق‌العاده بود ٠
نزدیك بود که از خود رفته ولی چاره‌ای نبود قسم خورده وقول داده بود ٠
ماگزیمیلین آهسته باو میگفت محکم باش !
والانتین سر بلند کرده چنان نظر شیرین پر شفقت وملایمی بروی آن بدکار انداخت که هر کس دیگر بجای او بود فوراً خود را بقدم های وی انداخته ستایش و تکریم مینمود .
اما او با گردن کشیده و چهرهٔ خاکی رنك کلاه خود را در دست گرفته ابداً سری تکان نداده وهمچنان منتظر ایستاده بود ٠

حرف هم نمیتوانست بزند زیرا که حبس در سیاه چال با خیالات فردای او خیلی منافات داشت . اما چقدر کلمات ناسزا و درشت در سینه او تشکیل شده و بهیجان در آمده طوفان نموده بودند .

والانتین با صدای خوش آهنگ خود گفت آقا موسیو دو ویلفر مرده

لرزشی بر تمام اندام بن دت افتاد . مرده باشد و بدست او کشته نشده باشد ...

موجهای کینه همراه با بغض قلبی مخلوط با دشنامهای پر طوفان بهیجان در آمده تا لبهای او رسیدند ولی باز خودداری کرده و دندان بجگر نهاده ساکت ماند !

شرارت نیز مانند نیکوکاری قدرتهای شجاعانه دارد :

والانتین تکرار نموده گفت موسیو دو ویلفر مرد و در هنگام مردن شمارا بهل نموده . ادا اینگ شته نظر شفقت و ترحم بشری را نیز بجانب شما متوجه کرده است .

بن دت توانست سر بلند نکرده و چشم و گوش فرا دهد . شاید حکم بخشایش اورا آورده باشد . شاید ...

دختر گفت بدرخواست من و بسفارش اشخاص عالیه که سر کار رئیس بندر نیز امضا نموده‌اند از همین امروز شما را از زنجیر مضاعف باز می کنند ...

بن دت دوباره بحالت اولیهٔ خود فرو رفت .

و باز علاوه بر اینوضع رفتار و پشیمانی شما باید دلالت بر حقانیت این شفاعت نماید باز امیدوار باشید که در تخفیف مشقتهای شما خیلی بیشتر از اینها اقدام خواهد شد .

رئیس بندر با سر اشاره و تصدیق نمود :

من موسیو دو ویلفر وعده داده بودم که این کلمات دلداری و تسلا را برای شما آورده اینك بعهد خود وفا نموده رحمت و رحم پروردگار را در بارهٔ شما مسئلت میکنم .

صدای والانتین کم کم خاموش شده زیرا که بغتةً نظرش بنگاه سریع بن دت برخورده بود که فقط یك لحظه بیشتر روی او افکنده نشده .

ولی والانتین بهمان یك نگاه احساس بدان نمود که برق کینه مانند تیر زهر آلودی در قلب وی نفوذ نموده و ذرات وجود او را بلرزه در آورده است .

نه آن بود که این شرارهٔ کینه و بغض و این تهدید بی زبان فقط برای

او باشد بلکه این نگاه بماگزیمیلین نیز انداخته شده و والانتین یقین نمود که عطش سوزان انتقام جان آن محبوس با عمال شاقه را شعله ور نموده و هرگز خاموش شدنی نیست .

پس بدینواسطه بیمناك شد ولی نه فقط برای خود بلکه ترس او بتمامه برای کسی بود که اورا از جان خود بیشتر دوست میداشت .

رئیس بندر که در این میانه ملتفت چیزی نشده بود رو به بن دت کرده گفت اگر مطلبی دارید ابراز کنید اجازه دارید چند کلمه حرف بزنید .

بن دت با صدای تاریکی گفت از مردن موسیو دو ویلفر افسوس میخورم اما در باب من مرده ام التماس میکنم که مرا فراموش کنید .

باشاره رئیس آن دو محکوم را بمحل خود کشانیدند .

والانتین که در برابر وحشت شدید قلبی خود باز مقاومت کرده بود آهسته میگفت بیچاره بد بخت . بیچاره .

و بعد ماگزیمیلین را گرفته گفت بیائید بیائید برویم . در اینجا روح از بدن مفارقت خواهد نمود .

ایشان از یك طرف روانه شدند بن دت با سان سلم بجانب دستهٔ خود میرفتند .

در بین راه سان سلم آهسته از بن دت پرسید که این که بود .

بن دت گفت آه لزومی ندارد تو بدانی !

سان سلم سر تکان داده گفت اما خیلی نقل داشت .

خیلی خوشگل بود !

باز مشغول کار شدند .

نزدیك شب حکم رسید که بن دت را تنها زنجیر کنند .

وچون سان سلم تاکنون مورد هیچ ملامتی واقع نشده وعلاوه براین جبر کار فردی که با او هم زنجیر بشود نداشتند لهذا اورا نیز بتك زنجیری باقی گذاردند .

مستحفظ گفت بدیهی است این موقتی است فردا پس فردا دستهٔ تازه رسیده آن وقت یك رفیق هم قشر برای تو پیدا خواهند نمود .

سان سلم خنده کنان گفت به شرط باشد شما از من . واز موسیو ردی بو اینقدر خوبی گفته واظهار رضایت کنید که این خوشبختی مرا پس نگرفته و بر من باقی گذارید .

مستحفظ گفت باری بعید هم نیست .

شب بعد از شیپور قرق‌سان سلم با آن صدائی که هیچ باطراف پراکنده نمیشد به بن دت گفت میدانی فردا موقع کار است .

بن دت با دندان های بهم فشرده جواب داد بلی. آن وقت. بدا بحال ایشان. بدا بحال همه .

در این بین موسیو وردی بوا که بازیهای خود را تمام کرده بود در استخلاص آن دو نفر کار کرده وسیلهٔ نجات را انجام میداد .

روز بیست و چهارم فوریه رسید و آن روز روزی بود که آن بدبخت روسیاه اینهمه انتظار آن را کشیده و مخصوصاً در آن روز اشتیاق آزادی وی بواسطهٔ کینهٔ که از قلب او سرشار بود زیاد ترسید و بسر حد کمال رسیده بود .

شب غریبی گذرانید در صورتیکه وقتیکه بزندان آمده بود فقط همان آن شب اولین شبی بود که از زنجیر مضاعف خلاصی یافته و بایستی بالنسبه راحت‌تر خوابیده باشد .

ولی باخوابهای هولناک که پرفتنهٔ او را زیاد بهم زده در هذیان تب هزاران ترتیبات گوناگون در خیالات وی پیدا شده که بهیچکدام ثابت نمانده نمی‌ایستاد و در این بینها ناگهان هیکل یأس و نا امیدی در برابر نظر وی مجسم واز همه‌چیز بدگمان شده‌قول همدست خود راموهوم پنداشته ووسیله‌های نجات را خیالی میانگاشت .

او ... او را فریب داده است ... ابداً تردیدی نباید داشت ... باید او را کشت .

وقتیکه روز شد بن دت بسیار پریده‌رنگ و بعسرت قوت آن راداشت که ازجا بلند شده برپا بایستد .

اما بایستی خود را در کار حاضر و در زیر شلاق مستحفظین پشت خم نموده هرقدر نظر و توانائی بدنی دارد بکار زند .

چه پرخاشهای پرغوغائی باطنی وچه طغیانهای پرشورش قلبی .

ولی چه میتوانست بکند باید کار کرده و بر کشید .

اگر امروز هم بگذرد و فرج مطلوب حاصل نگردد .

بدنش در زیر بار گرانی که پشت او را خم نموده بود بلرزش در آمد.

درهمین وقت یك کالسکهٔ سفری در راه سراشیب کنار جنگل با قوت چهار اسب توانا که چهار نعل رانده میشد رو بقصبهٔ بسه که نزدیك شهر تولن است روانه بود .

و در این کالسکه زن سیاه پوشی در یك گوشه خزیده مثل آن بود که

خستگی وخواب اورا ربوده باشد .
ناگهان لرزیده مانند آن شد که سراسیمه ازخواب بیدارشود .
چراکه آن کالسکه در برابر قراولخانه ایستاد که در نیمه راه محض حفظ مسافرین آن جنگل که در آن اوقات مامن راهزنان بود ساخته بودند .
آن زن شیشهٔ کالسکه را زود پائین کشیده وصورت خود را بهوای خشکی که درحال وزش ومانند یخ سرد بود عرضه داشت .
پرسید کجائیم .
سورچی گفت رسیدیم .
بسه همینجا است یعنی نیم ساعت کمتر کار داریم تا برسیم .
نایب قراولخانه بنا بر وظیفه بسمت کالسکه آمد که مسافر را بشناسد .
دست بکلاه برده وسلام داده گفت خانم انشاءالله در بین راه اتفاقی رو نداده است .
خانم گفت خیر . ابداً !
نایب گفت خانم بتولن خواهند رفت .
آن زن لرزشی را که ازشنیدن لفظ تولن در اندام وی احداث شده بود جلوگیری نموده و گفت بلی .
نایب گفت خانم از گردنه های الیول تنها عبور خواهید نمود ؟ ...
خانم گفت خیر ... در بسه یکنفر مسافر دیگر هم بمن ملحق خواهد شد .
نایب گفت بلی اینجور بهتر است ...
الیول گذرگاه خوبی نیست ... یاالله زود باش راه بیفت وتندتر هی کن بجهت اینکه ازقراین برمیآید که نوبت باد سیاه رسیده باشد .
کالسکه چی که گویا ازاثر این حرف زیاد بیمناك شد شلاق کشیده اسبها چهار نعل براه افتادند .
وازاتفاقات غریبه که شبیه آن ابداً دردفاتر چاپارخانه ها ثبت نشده است آنکه واقعاً هنوز نیم ساعت نشده بود که کالسه درجلوی درمهمانخانهٔ بسه موسوم بمهمانخانهٔ شیرطلا رسیده ایست نمود .
آن زن فوراً پیاده شده واز مهمانخانه چی که علی الرسم جلو آمده سلام داده بود پرسید صومعه کجااست .
مهمانخانه چی گفت نزدیك است وصل بهمینجا ... دوقدم بیشتر

فاصله نیست ۰۰۰
خانم آنجا تشریف خواهند برد.
خانم گفت بلی !
مهمانخانه‌چی گفت آیا زیاد مکث خواهند نمود ؟
گفت نه ۰ منتهاده دقیقه !
گفت پس فرصت آن دارم که ناهارخانم را حاضر کنم ۰
گفت زحمت نکشید اینجا نخواهم ماند .
مهمان خانه‌چی باحالت یأس گفت آه ۰
خانم گفت امابکالسکه‌چی هرچه میخواهد بدهید !
درچهرهٔ مهماندار تبسم مسرت آمیزی بروز نموده این تلافی تا حدی اسباب تسلای خاطر اوشد.
خانم بسورچی گفت یکربع دیگر حاضر باشید که‌راه‌میافتم .
سورچی گفت تاآنوقت حیوان‌ها نفس تازه کرده ۰۰ حاضرم
خانم بمهمانخانه چی گفت یکنفر بلد همراه‌من کنید که مرا بصومعه برساند .
مهمانخانه‌چی پسر کی‌راکه مشغول پاك نمودن ظرف چـوبینی بود صدازده گفت ببین خانم‌چه‌میفرمایند ایشان‌را بصومعه ببرید
دربین‌راه پسرك گفت آه بصومعه تشریف میبرید .
خانم گفت بلی ؟. مگر تعجبی دارد ؟
پسرك گفت خیر تعجبی نداردو برای من تفاوتی نمیکند.. اماچیزی که هست این‌است که درصومعه کسی نیست .
کشیش بیرون‌رفته تافرداهم مراجعت نخواهد کرد ۰۰ اماواقعاً خاطرم نبود نه نه ماتورین هست .
نبودن کشیش مخالف خیال آن‌زن‌شده ولی‌چون بدرصومعه رسیده بود دق‌الباب کرد چندلحظه گذشت‌وجوابی نرسید .
خانهٔ کشیش یاصومعه خانهٔ سفید کوچکی بود دوطبقه دراطراف آن درختهای زیتونی که زیادپژمرده شده‌بودند دیده‌میشد .
پسرك گفت‌خوب درختهائی بودند حیف‌سرما ویخ بندان آن هارا خراب کرد ۰ وچون‌دید خانم‌پنجره‌های طبقه‌بالارا نگاه میکند گفت این اطاق کشیش است .
دوطرف‌راست آن‌یکی طرف‌چپ برای واردین ودوستان‌اواست‌اگر کسی بیاید ۰۰ بلی ۰۰ ضرر آن بمهمانخانه‌میخورد ۰۰ باوجود آنکه‌چندان

هم محل اطمینان نیست بجهت اینکه اگر کسی فرضا خیال دستبردی داشته باشد چندان اشکالی هم ندارد مخصوصاً درصورتیکه استحکام پنجره هاهم هیچ است.

اگرهم بنا باشد بخاطر جمعی نه نه ماتورین باشیم .. به نه نه ماتورین مثل خمره کراست . این مطلب آخری تاحدی محقق شد زیرا که تا آن وقت سه مرتبه درزده وابداً جوابی بیرون نیامده بود.

بالاخره صدای پائی که بزمین کشیده شده ومخلوط بیك نوع قرقر مخصوصی بود بگوش رسید.

پسرك باخنده گفت بسیار خوب عجوزه باز بصورت گراز درآمده معلوم میشود اوقاتش ازدرزدن ما تلخ شد وفی الحقیقه او پس ازچرخیدن در بروی پاشنه های خود ظاهر شد مقایسهٔ آن پسرك خیلی صحیح ودرست مطابق بود . ازهمه طرف دسته های مو بروی آن پیرزن ریخته مثل آن بود که باشانهٔ میخی خودرا آرایش داده وچشم وبینی ودهانش برازمو ودو گوشهٔ چارقد آهارزده اومانند دودندان گراز بجلو آمده کلیه هیأت خوشگلی نداشت. ولی صدای خشن او کمی ملایم شده گفت آه خانم .. شمائید.

خانم گفت چطور .. مگر منتظر من بودید . ؟

ماتورین گفت بلی.

آقای کشیش بمن همچو گفته بود که شماخواهید آمد.

پسرك مهمانخانه چی دهان باز نموده بود که مبادا از آنچه دراین میانه میشود ذرهٔ تلف کرده ازمیان برود.

عجوزه ملتفت او شده وفوراً هیأت وحشیانهٔ گرفته دست بلند نموده و موهای وی بتلاطم درآمده تشر زنان گفت ای فضول بدذات بازاینجا ایستادهٔ بروگمشو .. ودرهمان وقت دست خانم مسافررا گرفته اورا بدرون خانه آورده ودررا بروی آن پسرك محکم بست.

پسرك که دفعهٔ اولش نبود مشت خودرا بجانب آن در بسته نشان داده گفت ای پیرعفریت آخر خواهمت دید که دریکی ازین شبها گردنت را بپیچانده وخرد خواهند نمود.

آن وقت هرچه میتوانی فریاد بزن .. بجان خودت اول کسیکه بدادت برسد منم.

خانم باآن پیرزن وارد شده اواو پرسید که کشیش مجبوراً بیرون رفته مراجعت نخواهد نمود ؟

ماتورین گفت چرا .

خانم گفت بنا بود .. یك شخص دیگری هم در اینجا بیاید .

ماتورین گفت آها .. این را چه عرض کنم نمیدانستم اما واقعاً ببینم اشتباه نکرده باشم .. شما .. همان مادام دن .. دان نیستید ؟

خانم گفت دانگلار !

ماتورین گفت همین است درست است .. میدانید .. من چون درست سواد خواندن ندارم .. ودرهمان وقت دست درجیب کرده کاغذی بیرون آورد .

مادام دانگلار گفت آها .. کاغذ مال من است .

ماتورین گفت بلی .. اگر این اسم اسم شما باشد .

مادام دانگلار فوراً از کیف خود کارتی بیرون آووده گفت بلی ببینید این کارت من است .

ماتورین با کمال حوصله ودقت هردو اسم را حرف بحرف مقایسه نموده گفت بلی همین است .. پس این کاغذ برای شما است .. بگیرید .. حالا میل دارید یك چیز گرمی بنوشید ؟ بلی بلی .. من بمطبخ رفته الآن حاضر کرده و میآورم .

فی الحقیقه مادام دانگلار از بس درخیال دیگر بود مهمان نوازی پیره‌زن را بلاجواب گذارده بتندی مهر از سر پاکت برداشته و با کمال دقت مکتوب ذیل را مطالعه کرد .

«خانم .. گویا مقدور شده بود که اتفاق فوق العادهٔ روداده یعنی آخرین اقدامی که باید درخدمت رؤسا بکنم مرا ازوعدهٔ که بشما داده بودم بازدارد .. بنابراین یکروز دیرتر راه افتاده طوری که فردارا به بسه خواهم رسید .. انشاءالله شما در انجام تعهدات خود کوتاهی نکرده ازجانب من نیز هرچه تاحال خواسته بودید بخوشی انجام گرفته حتی برحسب میل غریب شما که خواسته‌اید بزندان تولن بروید اذن آن را گرفته لفاً جواز نامهٔ که برئیس بندر نوشته شده‌است ارسال ددخدمات شما بهیچوجه کوتاهی نخواهد شد شما هم باید بعهد خود وفا نموده کوتاهی نکنید و چون فعلا کشیش بسه درصومعه نیست آنجا را منزل خودتان دانسته پس ازمراجعت از تولن بهمانجا آمده بمانید تا فرداصبح که من خواهم رسید .. والسلام .. برادر دینی شما .»

همانقسمی که نوشته شده بود درجوف پاکت کاغذی بعنوان رئیس بندر گذاشته شده بود .

ننه ماتورین از مطبخ بیرون آمده یك کاسه چیز پر بخاری که ممکن نبود احدی ازخانمهای پاریس ماهیت آن را تشخیص داده وبدانند چیست همراه آورد .

مادام دانگلار گفت میدانید .. شب رامن اینجا بسرخواهم برد .

ننه ماطورین گفت بلی بلی بمن گفته اند وانشاالله بشما بد نخواهد گذشت وابداً بامنزل خودتان تفاوتی ندارد .. اینجامحل آسودگی ومنزل امن وامان است ازسر شب همه کس بخواب راحت رفته واگر بعد شلیك توپ هم کنیداز احدی صدا بلند نخواهدشد .

مادام دانگلار با حالت تشویش گفت عمده آن است که بدانم این خانه امن هست یا نه ؟

ماتورین گفت شما که پاریسی هستید نباید ترس داشته باشید .

مادام دانگلار گفت بدیهی است اماهمینقدر میخواستم بدانم .

ننه ماتورین گفت ببینید چه عرض میکنم حالا چهل سال است که من تمام شبهارا دراین صومعه که اسم آن را زیتونك گذاشته اندمیباشم . به پرسید تاحال آیا احدی شنیده است که دراین خانه اتفاقی افتاده وصدا از کسی بلند شده باشد .

مادام دانگلار گفت خیلی خوب پس مرا باطاقی که باید منزل کنم ببرید . اطاقی که ننه ماتورین بخانم دانگلار نشان داد همان بالاخانه بود که پنجره های آن را از بیرون دیده ایم وسیع وعریان وفقط دارای یك تخت خواب مختصر وچند صندلی ومیزی بود که از شدت استعمال دیگر بکار نیامده امامادام دانگلار بآن ها توجهی نداشته فکرش جای دیگر بود . زیرا که در اول وحله بجانب لباسدانی که نزدیك بخاری گذارده بودند رفته آن را باز نموده وچندین دفعه بدقت کلید وقفل آن را امتحان کرده پرسید آیاخوب بسته شده محکم است یانه ؟

ننه ماتورین گفت مثل صندوق آهنین صرافان است .

مادام دانگلار گفت این را محض آن پرسیدم که من درکالسکهٔ سفری خود یك جزئی کاغذ وجواهر ، یك جزئی امانتی دارم که بایددر گوشهٔ امنی جاداده ومطمئن باشم .

ننه ماتورین گفت بسیارخوب همین جا قفل کنید وکلید آن را برداشته کاملا آسوده خاطر باشید .

مادام دانگلار گفت دراطاق هم محکم بسته میشود یا نه ؟

حوصلهٔ ننه ماتورین نزدیك بود سر برود گفت مگرچه شده است .

چه‌خبر است .. آیا کسی درحق او بدگمان است .. این بود که باکمال خشکی گفت بلی .

مادام دانگلار اعتنا بعرض او نکرده وخود قفل‌در اطاق‌را امتحان نمود پس‌ازاطمینان به‌ننه ماتورین گفت منتظر باشید تا بمهمانخانه رفته الآن‌مراجعت میکنم .

در مهمانخانه کالسکه را جهت‌رفتن حاضر نموده بودند .

مادام دانگلار از کیف خودکلیدی بیرون آورده صندوقچه‌ای راکه دراندرون کالسکهٔ سفری‌زیر نشیمنگاه تعبیه کرده بودندباز نمودصندوقچه چوبی محکمی‌راکه گویا وزن‌آن برای دستهای کوچك وی‌چندان مناسب نبود بیرون کشیده وآن‌را باقبضه فولادین‌خود برداشته قوتی‌راکه برای بلندنمودن‌آن بخرج‌داد پنهان کرده پس ازآن باکمال‌سرعت بجانب‌صومعه روانه‌شد .

درصومعه باطاق‌خود درآمده واین‌دفعه ننه ماتورین ازترس آنکه مبادا گستاخ بقلم‌رود دنبال‌ویرا نگرفت بطوری که مادام‌دانگلاردر کمال آسودگی توانست‌صندوقچهٔ خودرا درلباسدان که قفلش فی‌الحقیقه محکم بودجای دهد .

ولی قبل‌ازاین کار بانوك‌انگشت بفنری که صندوقچه بتوسط آن بازو بسته میشد فشارداده سرصندوقچه بلندشده کسی که مسبوق‌نبود فقط میدید که‌آن صندوقچه پراز بسته‌های کاغذی است که چندان‌اهمیتی ندارند یکی ازآن بسته‌های کاغذ یرا برداشته یك اسکناس آن‌را بیرون کشیده ودرکیف بغلی خودنهاد.

وبعداز قفل‌نمودن‌لباس‌دان‌دراطاق‌را نیزمحکم بسته باکمال‌اطمینان ازاین‌خانه که جز امنیت وامان‌دلالت دیگری نکرده وعلاوه براین‌صلیبی که ازلای‌در نیم‌بسته اطاق کشیش آویخته بدیوار دیده‌میشد مایه‌اطمینان قلب وی‌بود پائین آمد .

وبخیال آنکه مبادا ننه‌ماتورین ازاو دلخوری پیداکرده باشد چندکلمه مشفقانه باوی صحبت‌داشته چین‌های‌چهره بهم کشیده اوراقدری ازهم بازنموده و بالاخره گفت فعلا خداحافظ تا امشب .. نزدیك غروب مراجعت خواهم نمود .

ننه ماتورین گفت : بسیارخوب منتظرم ... اماخانم ... مبادادیر شده بشب بکشد .

مادام دانگلار گفت آسوده باشید هروقت بیایم‌اسباب تصدیع‌شما

نخواهم بود .

نه نه مادام دانگلار آقای ... ماتودین گفت خیر این را از بابت خود عرض نمیکنم .. بلکه ملاحظه بفرمائید بادسیاه شروع خواهد شد و آنوقت عبور کردن از گردنه های الیول کار آسانی نخواهد بود .

مادام دانگلار گفت لطف شما زیاد عجله خواهم نمود .

یك لحظه بعد در کالسکه نشسته و راه افتاد .

هوا خشك و زننده بود آسمان صاف ولی بعضی لکه ابرهای کوچك سفید رنك دو بام نقره فام گنبد کبود دیده میشد .

مادام دانگلار بعسرت نفس کشیده تور صورت خود را بالا کشید بیچاره فلکزده چقدر قیافه و حالت فعلی اش باخوشگلی و شکوه ایام گذشته اش تفاوت داشت !

کدام ایام ... آن ایامیکه با مسیو دانگلار در باب یکجفت اسبی که بدولتی میارزیدند مناقشه و نزاع نموده بود آن ایامی که مابین تمام زنها ملکه وجاهت و شباب منحصر باو بوده دلبری و خودآرائی دیگران در مقابل عشوه گری و دلربائی او جلوه و نمودی نکرده حسن و جمال دیگران در برابر وی کم رونق و بی فروغ بودند .

کدام ایام آن ایامی که در عشق پرانی و زناکاری لذایذهای او از حد طبیعی جسته و خوشگذرانیهای زاید از اندازه می طلبید .

ناگهان در وقتیکه بدون خیال در زندگانی بیسابقه خود که از هر طرف بنور زینت و جلال روشن شده و مانند آفتاب درخشان بود .. ناگهان در ظلمت وحشتناکی فرورفته و بمغاك رسوائی و مذلت سرنگون شده اول آن خرابی جان گداز و انهدام مهیبی که نه فقط در ثروت سلطنتی او روی داد بلکه آبرو و عزت او را نیز بباد فنا داده و برسوائی و ذلت مبدل کرد .

دوم کناره کشیدن معشوقش ذبره که حسابهای خود را مانند طلبکاران باوی مفروق نموده یك میلیونی که قسمت او میشد مثل صدقه که بجانب گدای پراصرار انداخته و بیرون کنند باو داده تنها و بیکس گذارده دنبال کار خود رفت .

سوم فرار دخترش اژنی که نامهربانی مادر را تلافی نموده بیخبر و بدون آنکه یك کلمه خداحافظی بگذارد جا تهی کرده لابد بجائی رفت که در کارهای خود نیز آزاد باشد .

بالاخره سرباری و بالاترین تمام دردها برای این زنی که سبکی رفتار و عدم رعایت ناموس بلکه تا یکدرجه سفاهت و جنون را نیز بخود

نسبت داده نفس خویش راسرزنش وملامت مینمود آن بود که دفعتا دید جنایت بسیار بزرگی نیز دامنگیر اوشده طفلی را که مرده می پنداشت ودر حقیقت شخصی که پدر آن طفل بود دامن هلاکت وی را بکمرزده بود اتفاقا ازمرك رهائی یافته وبالاخره دربرابرچشم وی ظاهرشد..

امادر چه موقعی؟.

درموقعی که بارسوائی و مذلت محبوس فراری آدم کشی بود که بکاراجباری مادام العمری محکوم شده بود.

حالا باوجود اینها آیا میتوان گفت که این زن خود جنایت کار نبود ؟..

امااز روزی که این مصیبتهای گوناگون را کشیده و این سختی را چشیده بود یکنوع انقلاب کاملی بروی دست داده حالش بکلی برگشته ودگرگون شده بود.

هوا وهوسهای سابق را کاملا فراموش نموده حرص خودنمائی و شکوه وعادت بتکبر وغرور را که بنای زندگانی گذشته وی برآنها بود ازسر بدر کرده‌اند کارآنها نیز اسباب تنفروی بود.

واگر ناشدنی راممکن بودشدنی کنند تمام هستی خودرا میداد که تلافی مافات نموده وجبران گذشته‌ها راکرده باشد.

بهمین ملاحظه بود که بخیال خود هرچه میتوانست بکند کرده یعنی مصمم شد که چندروزه دیگر عمررا درمعبدی بسر برده وتمامی اوقات رابتوبه وانابه مشغول شده تا چه حدی جبران و کفاره ماسبق را ادانموده باشد.

برای حصول این مقصود بکسانیکه وسیله و راه این کار در دست ایشان بود پناه برده ودرعوض يك ميليونی را كه جز آن دارائی نداشت بدیشان تقدیم نمودبود.

ولی درموقع قرارداد چون ممکن نبود عادت يك روزگار لئامت و خست دفعتا ازدست برود لهذا بعضی شرایط طلبیده تاآن مبلغ گزاف را بکلی مفت ازدست نداده باشد.

درهنگام اجرای توبه واقرار بگناه که همیشه محرمانه است گفته بود که بندت پسراو است.

چه شده است که هروقت اسم پسر میبرد قلبش بطپش درآمده و احساسات مخصوصی مینمود که دربرابر اژنی دخترش آن حالت راندیده بود.

سبب آن معلوم است زن همیشه فرزندی را دوست میدارد که پدرش

راعزیز داشته وبدیهی است برای زنها شورانگیزی ودلربائی کسیکه مانند ویلفر صاحب اسم ورسم وباعرضه باشد بیشتر از کسی است که مانند دانگلار فقط رباخوار ولی پست ویك منشی بیش نباشد .

ای چقدر خوب بود که دراوقات گذشته مطلع میشد که پسری از او وجوددارد .

شکی نیست که این مسئله درتمام وضع زندگی وخیالات او اثر کرده اگرهم ظاهراً نمی توانست درخفیه ازاو نگاهداری کرده وکسی راکه در خفیه ازاو نگاهداری نموده پسرش راگرفته بودبی آنکه او خود ملتفت شود حمایت وسرپرستی نموده چه لذتهای باطنی که از این تربیت نمیبرد ولی افسوس وقتی این سر نهفته رادانست که پسرش روسیاه بدکردار و جنایتکار محکومی بیش نبود .

اینك لا اقل بایست جان او را خریده و نگذارد خونش ریخته شود .

لهذا تمام دولت وزندگانی خودرا برسراین مطلب نهاده ومقصود خودرا حاصل نموده بود .

حال ازاین ببعد مردن برای اوافسوسی نداشته آیا وجوش دیگر دردنیا فایده ومصرفی خواهد داشت ...

لهذا چهره راکه تاچندماه قبل جامع جمیع نکات دلربائی ودارای تمام دقایق حسن وجمال بود اینك پنجه‌های فولادین یاس و ناامیدی در هم خراشیده گونه‌های وی بگود افتاده سیما کشیده رنك پریده گیسوان قشنگی که این همه اسباب نازوغرور بود پژمرده وسفید شده پیشانی پرچین وچشمها کم نور بود .

لاینقطع یکنوع لرزش رعدآسائی تمام بدن وی را متزلزل کرده نوبه بنوبه درقلب وی گرفتگی وفشارهائی احداث میشد که اغلب درحین احساس بخطر قریب الورود عارض انسانی شده ومانند الهامی شخص را ملتفت بدبختی بسیار نزدیکی می نماید .

امابیچاره چه بلای دیگری ممکن است بر سروی آمده باآنهمه مصیبتهائی که مافوق نداشتند وچه سانحه‌و خطری برای خود تصورمینمود .

معذالك آنی حالت ترس و تشویش ازوی منفك نشده روز و شب بیمناك مانده باأندك صدائی لرزه براندام وی میافتاد واسباب تکان او میشد .

آی چه‌خوب میشد زودتر خودرا بآن معبد که خود هنوز نمیدانست کجااست انداخته‌و درگرداب فراموشی سرفرو برده ابدا اثری ازاو باقی نمانده درآن مقبره زندگانی که دور از ممالك فرنگستان و در میان کوههای یامعبرگاه بود خودرا سر به‌نیست ومفقودالاثر کرده حتی‌اسم اورا نیز کسی ندانسته ونخواهد شنید .

فردا صندوقچه راکه مشتمل برتمام مکنت وی وسرنوشت آینده خودرا که دیگر مشتمل برچیزی نبوددردست کشیشانی که‌اوراخریده‌اندنهاده بگوشه‌تنهائی خواهد شد .

خوشبختی یك‌مرده‌راهم نخواهدداشت‌زیرا که‌نعش‌ازخیال کردن آسوده وحال‌آنکه اوممکن نیست قوهٔ حافظهٔ خود را خاموش کرده یاد مراتب زندگانی واندیشه های باطنیهٔ خود راازسر بیرون‌نماید .

همه وقت هر کجا باشد درافق مبهم‌خیال شخص‌رنج کشی‌را مشاهده مینماید‌که متصل‌ناسزا گفته دهانش جز‌بلعنت بازنشده زبانش جز‌بدشنام حرکتی نمیکند .

هرگز تصوردختری که‌فرار‌نموده عاقبت وی معلوم نیست ازبرابر نظرش‌خارج‌نشده‌آن شخص‌پسراووایندختر‌دختراواست .

سوروچی درکالسکه راباز‌نموده گفت خانم ۰۰۰این است زندان محکومین‌باعمال شاقه.

ارژینه وازکالسکه پیاده شده در همان حین آهسته بخود میگفت اینهم‌وعده‌آخر‌بن‌است . جرأت !

۱۴ = تفصیل ملاقات‌وداع ابدی

کالسکه‌چی که انعام خوبی‌دریافت‌نموده بودپرسید که‌زمان مراجعت چه وقت خواهدبود ؟

مادام دانگلار گفت چه وقت ۰۰۰ همین امروز تا دو سه ساعت دیگر ۰۰

سوروچی گفت خانم۰۰۰ازاین یك خیال راباید بگذرید۰۰۰ابدا امکان ندارد ۰

مادام دانگلار گفت یعنی چه ؟

مگرچه شده است !

سوروچی گفت معلوم میشود خانم نمیدانند‌بادسیاه چیست ۰

مادام دانگلار گفت چرا...

سوروچی گفت خیلی خوب پس دراین صورت بیائید نگاهی باین آسمان انداخته و کمی ازاین هوا استنشاق بکنید تا ببینید که تا دو ساعت دیگر عالم کن فیکون می شود آن وقت شیطان را بچوب ببندید... جسارت است.

اگر توانستید یکنفر سوروچی پیدا کنید که قادر باشد از تنگه های الیول شما را بگذرانند.

مادام دانگلار گفت مقصود آن است که باید از شما قطع نظر کرد.

سورچی گفت از این بابت نیست .. اما ملاحظه بفرمائید وقتی که ممکن نیست چه باید کرد.

صحیح است کالسکه مال شما واختیار آن باخودتان است .. امااین حیوان‌های بیچاره .. وانگهی کدام سوروچی احمق است که بخواهد خود واسبهایش مثل پر کاه در هوا بلند شده بسنگرها خورده خرد شوند.. نه ابداً.. ممکن نیست.

مادام دانگلار گفت خیلی خوب بشما کاری ندارم باشد تا سورچی دیگر فکر خواهم نمود.

سورچی گفت شاید.

اماملاحظه بفرمائید این کار ابداً از روی احتیاط نیست .. برای خودتان هم خطر دارد .. بلی عرض میکنم چون شما مرا خوب متوجه شده وانمام صحیح داده اید تکلیف من این بود که بگویم امروز وامشب راه نیفتید حال خوددانید. من کالسکه را بمهمانخانه ایتالیا برده واسبهای خودرا بازمی کنم.

بلی همچو نیست همان جا باید مرد.

مادام دانگلار گفت بلی همان جا.

از نصیحت شما هم ممنون ولی افسوس که نمی توانم گوش داد و قبول کنم.

سورچی گفت باری خود دانید ... شما را بخدا سپردم خیلی افسوس میخورم.

مادام دانگلار افسوس خوردن سورچی را که شاید بیشتر بملاحظه خودش بود قطع کرده وراه افتاده بدرقلعه رسیده گفت که باید رئیس را ملاقات کند.

فوراً مسئول وی اجابت شده ولی همین که از بندها گذشته ساختمانهای تیره وحزن انگیز را مشاهده نمود و مخصوصاً وقتیکه از دور نظرش بید بختانی افتاد که لباس هولناك جنایت را در برداشتند چنان لرزشی عارض او گشت که دیگر یارای رفتن نداشت .

ولی آخرین همتی از قوت خویش طلبیده وخودداری نموده اینورطه آخرین زندگانی حقیقی وی بوده که عبور نموده آن وقت وارد عالم وحشت واندوه میشد .

باری اورا بدفترخانهٔ رئیس که فعلا در آنجا نبود وارد کرده گفتند چند لحظه تأمل نماید .

این لحظات انتظاری برای وی مغتنم شده وتا حدی حالت گرفته او بجا آمد .

رئیس وارد شد .

رئیس که از تنبیه محکومین برگشته مردی بود که علی الظاهر متواضع وخیلی مؤدب ومعقول بنظر میآمده اما این درصورتی بود که برابر مردمان باشأن واقع شده یادرموقعی باشد که حکمی ازجانب بالا بوی رسیده درغیر اینصورت مانند تمام صاحبان شغل ومنصب زیاد نامعقول ودرشتخوی ومانند داری که فی الحقیقه بایستی اورا بدان بیاویزند گردن کشیده وسر بهوا بود این بود که هنوز مادام دانگلار حرف نزده او فریاد برآورد که مردم دست ازسر ما بر نمیدارند

مگر زندان محکومین باعمال شاقه هم فلان وزارتخانه است که صبح تا شب از جمعیت متفرقه خالی نشده متصل همه کس بدانجا هجوم آورد ..

مادام دانگلار بویژهٔ پاریسی صحیح النسب راست بصورت رئیس چشم دوخته وبی آنکه یك کلمه گوید کاغذ را که همراه داشت بدو داد.

رئیس لند لند کنان کاغذ را گرفته مهر از سر آن برداشت.

هرقدر که بیشتر سطور آن را میخواند بیشتر منظر خود را شکفته تر کرده بالاخره از تلخی بیرون آمده لبخندی در لبهای سرخ وی غنچه ورشده پس از آن با احترام مخصوص تکریمی نموده گفت خانم .. آثار قدرت و اختصاص شما باید خیلی زیاد باشد که من وادار شده قوانین مخصوصه زندان را مخالفت کرده بمیل شما اطاعت نمودم واز این اطاعت خود نیز خیلی خوشوقت

ومفتخر باشم .

مادام دانگلار نمی‌دانست در کاغذ چه نوشته شده و بدیهی است در آن باب خودداری کرده سئوالی ننمود .

رئیس گفت و از قرار معلوم میل شما بر آن است که با یکی از زندانیان اینجا ملاقات نموده چند لحظه درخلوت با او گفتگو کنید .

گفت بلی!

گفت و البته باید بدانید که بر طبق همین ابلاغ ملاقات شما باید در حضور کشیش اداره باشد .

مادام دانگلار بزحمت حرکت تعجب آمیز خود را مخفی داشت.

مادر بیچاره گمان داشت که دمی او را با پسر خویش تنها خواهند گذاشت تا بآزادی و فراغ البال موقع گفتگو داشته باشد .

زیرا که هنوز صدای کلمه .. مادر جان . که بن دت با آهنگ تقلب آمیز خویش ادا نموده بود در گوش وی بشیرینی باقی و طبیعت تجدید آن را طلب مینمود .

اما معلوم شد کسانی که اختیار او را از وی سلب کرده و در قبضه اقتدار خویش ضبط نموده بودند از او هنوز نامطمئن و علاوه بر این در کارهای خود زیاد مسلط و پر قدرتند.

چاره جز تسلیم چیست .

رئیس گفت: خانم محل ملاقات را همین اطاق خود قرار داده من بیرون میروم و کشیش اداره را روانه خواهم داشت .

مادام دانگلار گفت خیلی ممنونم.

رئیس گفت بلی. البته میدانید که این ترتیبات خیلی کم اتفاق افتاده و باید شما را اختصاص کاملی باشد که این نوع همراهیها با شما نموده‌اند .ملاحظه بفرمائید همین دیروز چند نفر با جازه نامه وزارت آمده معذلک بایستی در حضور گماشتگان بندر همین بن دتی را که شما میخواهید ببینید ملاقات کنند...

مادام دانگلار گفت چطور ؟ فرمودید دیروز . آیا اگر گستاخی نباشد میتوان بفرمائید چه کسانی آمدند.

رئیس گفت دلیلی ندارد که مخفی داشته و نگویم . آن شخص مادموزال والانتین دوویلفر بود .

مادام دانگلار بالرزش اندام گفت دوویلفر .
رئیس گفت دختر وکیل پادشاهی قدیم ... که در این تازگی مرده است .
مادام دانگلار فریاد خفیفی کشیده گفت موسیو دوویلفر مرد.
رئیس گفت بلی در یکی از بیمارستان های پاریس .
مادام دانگلار پیشانی خود را در دو دست گرفته پنهان نمود .
رئیس گفت گویا این خبر اسباب آزردگی خاطر شما شده مسلماً موسیو دوویلفر را کاملا میشناختید .
مادام دانگلار گفت بلی بلی ..
کاملا . ولی سر کار رئیس . عذر بیصبری خود را میخواهم . هر قدر زودتر . آن شخصی را که در اینجا است ببینم بهتر است .
رئیس گفت الآن . اطاعت میشود .
رئیس بندر بدقت سفارشنامه را که مادام دانگلار برای او آورده بود دو جزوه کشی که با کلید بسته میشد ضبط کرده محققاً این دستخط برای او فایده نموده ودر موقع بکار او میخورد وپس از آنکه بمادام دانگلار گفت کمی صبر کرده ومنتظر باشید بیرون رفت .
مادام دانگلار مدت زمانی تنها مانده ودر بیرون ضربت باد شروع بوزش کرده مانند صدای حزن انگیز ناله شکایت آمیزی که از ین مکان پر درد وخجالت بلند شده باشد جرس آسا بگوش میرسید .
بالاخره در باز و کشیش اداره وارد شد .
کشیش بمادام دانگلار که برخاسته تکریم نمود گفت همین امروز صبح مکتوبی بمن رسیده واز آمدن شما خبر داده بودند . میدانم چه خصوصیتی (در روی این کلمه تکیه نموده بسنگینی ادا نمود) شما با این محبوس دارید که ...
مادام دانگلار گفت چطور ؟
مگر شما میدانید ؟
کشیش گفت آه خاطر جمع باشید . میدانید اسراری که بما میگویند ابداً فاش نشده پیش ما میماند !
پس من بهیچوجه مانع از درد دل شما نشده همین قدر محض اطاعت بآن کسی که میدانید در اینجا حضور داشته ولی بکلی چشم و گوش بسته‌ام وابداً کاری بگفتگوهای شما نخواهم داشت .
ومصادف این حال که مادام دانگلار دیدگان تشکر آمیزی را

بجانب وی انداخته بود بن دت در وسط یك دسته قراول وارد گشت ..

بعضی حالات هست که زبان از تقریر آنها عاجز و قلم از تحریر آنها قاصر است تصور آنها مخصوص و منحصر بکسانی است که احساس بدان حالات نموده و فقط ایشانند که میدانند چیست.

وقتیکه بن دت با نیم تنه زرد و سرخ و کلاه سبز باز نجیری که از مچ پا تا بالا رفته و بکمر وی پیوسته شده بود بنظر آن بیچاره زن در آمد چنان جنبش دردناك و ارزش مخوفی عارض وی گشت که نزدیك بود بیخود افتاده ضعف کند.

تا نزدیك میز دفتر عقب عقب رفته و از پشت با دو دست تکیه بدان نموده با چشمهای زیاد گشوده خود که مانند چشم دیوانگان بازمانده بود نظر انداخته و نگاه میکرد.

از بن دت چه چیز در خاطر وی ثبت شده بود.

اولا بن دت را در اطاقهای پذیرائی خود که با غرور جوانی و خود - پسندی محل خویش را مابین جوانان طبقه اول از دست نداده و سربلند میخرامید مشاهده کرده و با آن خصوصیات در خاطر وی ثبت شده بود.

ثانیاً مجلس دیگر در لوح ضمیر وی حك شده آن وقتی بود که بن دت در مجلس تحقیقات دادگستری ویلفر را با صاعقه ابرازات انتقام آمیز خود زده آن شخصی که پسر وی بود در نظر آن زن باقدرت جهنمی شیطان مجسم گشته و بدینواسطه از خود رفته بیهوش شده بود.

از این صور ذهنیه که در لوح خاطر وی جاگیر شده بود حال جز یك وجود تنفر انگیز پلید یك هیکل خجالت آمیز مهیب چیز دیگری در برابر چشم خود باقی نمیدید.

چقدر این تبدیل صورت بدیده وی هراسناك آمده و ناگهانی بود..

زیرا فی الحقیقه قبل از وقت تصور این هیأت را نکرده در دفتر خیال هیکل شهزاده کاوالکانتی را مرموز داشته و اینك دفعة خود را با مجسمه محکومی که ابداً در خاطر نداشت روبرو دید.

قراولان دور و قسمت شده نقاط ورود و خروج عمارت را فرا گرفته کشیش بجانب بن دت رفته در را پیش کشیده بسته و با صدا موقری گفت فرزند مارا فراموش کنی که خداوند نظر رحمت خود را بتمام پشیمانها داشته و خواهد داشت.

نه کشیش و نه مادام دانگلار ملتفت برق تبسمی که گوشه لب های آن خبیث را تکان داد نشده کلاه در دست سر فرود آورده و زانو تا نمود .

کشیش اداره نزدیك پنجره جای گرفته قدری بخارج نظر افکنده و بعد کتاب دعای خودرا بیرون آورده مشغول خواندن شد و همانطوری که قول داده بود ظاهراً در آن مجلس حاضر ولی فی الحقیقه میتوان گفت که مادام دانگلار و آن محکوم باعمال شاقه تنها بودند .

زن بیچاره قوت شدیدی بخودداده ودست بدامان فرزندخود که تازه بچنگ آورده بود زده کله تراشیدهٔ اورا مابین دودست خویش گرفته بوسهٔ پرامتدادی به پیشانی وی داد . وازمیان گریه که گلوی ویرا فشرده بود کلماتی که ازقلب خون چکان خارج میشد ادا نموده میگفت فرزند من .. طفلك بیچاره من .

او بشدت گریسته ودانه‌های سنگین اشگ سوزان وی بروی صورت آن روسیاه سرازیر وروان گشت .

بن دت گفت ای چقدر شما خوبید وچقدر یقین داشتم که شما بوعدهٔ خویش وفا کرده ومرا از آمدن خود ممنون خواهید نمود .

مادام دانگلار گفت بگو ببینم آیا فی الحقیقه کاملا از سر تقصیر من در گذشته ومرا عفو نموده‌اید .

بن دت گفت عفو عفو یعنی چه مگر من ابداً ازشما دلخوری وملالتی داشتم که محتاج بخشایش وعفو باشیم ؟ درخواست والتماس میکنم آن کلمات نامربوطی راکه من ازروی نفهمیدگی درآن زندان بزبان راندم فراموش فرمائید چون آن وقت تازه مرا ازعالمی بعالم دیگر انداخته بودند عقل ازسرم پریده ومسلوب الشعور شده این بود که حالت یأس وناامیدی در من اثر کرده دیوانه‌وار ملتفت خویش نشده بدون اراده وعمد هرچه نبایستی بگویم گفتم والا ملاحظه بفرمائید درمجلس محاکمات .. وقتی که بصورت پدروقاتل خودم زشتکاری اورا فاش زده رسوا وذلیلش نمودم .. آیا نسبت بمادر خود نیز خدای نکرده جسارتی ورزیده ملامت وسرزنشی اظهار نمودم .

مادام دانگلار گفت نه .. نه .. فراموش نکرده‌ام .

اما اگر بدانی من چقدر صدمه دیده ومشقت کشیده‌ام آن وقت خیلی دلت بحال من خواهد سوخت .

بن دت گفت شما بلی .. اما همین شما نه او .. نه او .

مادام دانگلار گفت او .. او .. مگر نمیدانی که او ازمیان رفته ودیگر نیست .

بندت گفت خوب میدانم .. چراکه دروقت مردن هم بازدست ازمن برنداشته خواست بدبختی وذلت مرا جان گداز تر نموده سوء قضاوسیه روزی مرا باطعنهٔ دلشکن وسبعیتی بصورت من زند.

مادام دانگلار گفت یعنی چه .. مقصود ؟

بندت گفت بلی .. پس ازمردن بازمرا بحال خود نگذارده ودختر خودرا که خواهرمن است .. بلی خواهرمرا بدینجافرستاده به بهانهٔ آن که کلمات دلجوئی وبخشایش برای من آورده قوت قلب وتسلا بدهد وضعی فراهم آورد که معلوم بود بدتراز هرگونه سرکوفت وسرزنش وبالاتر از هر دشنام وناسزا است .. بلی .. میگویم وبایدهم بگویم .. ازمن کراهت وتنفر داشت . ابداً دستی بجانب من فرانیاورده وهیچ مرا برادرخود خطاب نکرد . باکمال تکبر وبیگانگی رفتار نمود .

مادام دانگلار باحالت صداقت آمیز تأثرانگیزی گفت فرزندمیدانی که حالاما ازهم جداشده ودیگرهیچوقت همدیگر را نخواهیم دید ... میدانم توخیلی مشقت کشیده وبعدازاین هم خواهی کشید .. من نیز دور ازمردمان شده درگوشهٔ انزوا وتنهائی ، درجائیکه ابداً صدای جرس کاروان زندگی بگوشم نخواهدرسید میروم .

درمقبرهٔ سکوت وفراموشی سربخاک نهاده وجزخیال توچیزی درقلبم باقی نمیماند .

پس دراین دم آخر درخواست میکنم که هرگونه خیال کینه وانتقام را ازقلب خود بیرون نموده واز گذشته‌ها درگذشته همه کس را بهل نموده وعفو کنید .. ببخشید .

بندت سربلند نموده ودستهای لرزان خودرا بجانب مادرآورده گفت مادراطاعت شما برمن واجب است وفقط بملاحظهٔ میل شما همه را عفو نموده ازتمامی درگذشتم تاچندلحظه صدائی بلند نشده وآن ملعون حقه باز بملایمت وطراری درقلب آن بیچاره زن وجدوشعفهائی که هیچ بخشیده بود موج موج سرازیر کرده ابداً حدس بحیلهٔ بازی وفسون کاری او نزده ذرهٔ گمان بددرحق وی نبرده محبت فرزندانهٔ اورا باور کرده خودرا خوشبخترین و عزیزترین مادران احساس مینمود .

بندت بازسرصحبت راباز نموده گفت واقعاً شما حالا یکشنبه عازمیدو خواهیدرفت .

مادام دانگلار گفت فردا درچنین ساعتی .. بکشتی نشسته وازسرحد

فرانسه دور خواهم شد.

بن‌دت گفت لابد تنها نخواهید بود ۰۰ جسارت میکنم که میپرسم ۰۰ اما چه کنم از آن است که مبادا در این سفر طولانی ۰۰ در این راههای دور و دراز اذیت و آزاری بشما رسیده و خدای نکرده آسیبی روی دهد.

مادام دانگلار گفت تشویشی نداشته باش باچند نفر زنان دنیا دیده هم سفرم که مرا خوب حفظ و حمایت خواهند نمود.

بن‌دت گفت بلی بلی خاطرم آمد با کسان همان اشخاصی که دولت خود را بایشان واگذار نموده‌ای و بالبخند قرحناکی گفت و همراهی ایشان را کمی گران تمام کرده‌اید.

مادام دانگلار گفت گران ۰۰ چه گرانی دارد ۰۰ مگر فراموشت شده است که ۰

خیالات جان‌فرسا و تصورات ترس آلود قلبش را درهم فشرده کلامش منقطع شده و بی‌اراده چنان نظر پرمعنائی بروی گردن آن زندانی دوخت که بن‌دت بلااختیار دست بجانب سر خود فرا برد.

مادام دانگلار ازاین تذکار وحشتناك پشیمان شده فوراً گفت بلی راست است که من خون تورا خریده و از کشته شدن نجاتت دادم اما اگر بدانی من ۰۰ من که زندگانی تورا در دنیا خود بنا گذاردم ۰۰ وقتیکه با آن هائی که خواهان مرك تو بودند جنگ و جدال نموده و با جلادان بیرحم پنجه درافکنده بالاخره بدیشان غلبه کردم چقدر از حصول بمقصود لذت و مسرت بردم و تا چه اندازه از سعادت و خوشبختی تو خوشوقت شدم ! واقعاً این مجلس گفتگوی مادر و پسر مجلس غریبی بود.

از یکطرف صدق و صفا خلوص و محبت پشیمانی و ندامت باعلادرجه و تمام از روی راستی و صحت ازطرف دیگر تقلب و خود سازی و ملعنت خباثت و سبعیت بمنتها مرتبه ولی تمام مخفی و پوشیده و از پیش حساب کرده شده بود.

ابداً یك کلمه یك آهنگ یك حرارت و اشارتی از بن‌دت سر نمیزد جز آنکه قبل ازوقت آن را سنجیده وزن نموده اندازه گرفته مطابق مقصود خود کرده و خیال منفعت خویش را در آن گنجانده باشد.

مقصود عمده او ازاین قرار بود ۰ شما دارای یك میلیون نقد هستید ۰ شما بمن گفته اید تا بیست و پنجم فوریه آن را تسلیم نخواهید نمود ۰۰ امروز بیست و چهارم است ۰۰ آیا آن یك میلیون فعلا کجا است ۰۰

آیا او را واگذار کرده و کار گذشته است یا آن که خیر هنوز از تصرف شما خارج نشده و باقی است ۰۰ و همان قسم که ببر در اطراف شکار خود دور

زده باچشم هر آن را پائیده ولی جرأت نکرد که خودرا بروی وی انداخته آن را طعمهٔ خود سازد همین طور بن دت در پیرامون این سئوالات کمین کرده پیچ زده دور و نزدیک مبشد تا غفلة جواب آن‌ها را ربوده و بچنگ آورد.

ناگهان مادر گفت صحیح است.

اما واقعاً بخاطرم آمده ومیگویم آیا بااین همه وضع وموقعیتی که شما مابین مردم دارید.

مادام دانگلار گفت که داشتم .. اما حالا .. باید بدانید که ندارم. بجهت اینکه موسیو دانگلار ورشکست وسر به نیست شد.

بن دت گفت بدیهی است این را عرض نمیکنم .. وانگهی عالم شما ربطی باو نداشت باوجود این بازمیگویم لابد خصوصیت شما بابعضی ارباب درجات باقی وبهم نخورده است و بااینحال گمان میکردم یعنی امیدواریهای من همه دراینبود که شاید شما کاری کرده حکم بخشایش مرا صادر کنید.

مادام دانگلار گفت فرزند آیا ممکن است آنی برمن بگذرد بی آن که خود دراین خیال باشم .. ازطرف من آسوده باش .. شب وروز دراین فکرم همه وقت .. همه وقت.

بن دت گفت مادر.. من ازصمیم قلب شمارا دعا نموده هرچه تا حال برای من کرده یا بعد ازاین بکنید اسباب تشکر وامتنان است اما باوجود این باید عرض کنم که افسوس .. افسوس که بعدازاین هرچه بخواهید بکنید ازپیش نرفته بیقدرت وعاجز خواهید بود.

مادام دانگلار گفت چطور.

نمیدانم مقصود چیست.

بن دت گفت مقصود آن است کسانیکه بشما همراهی کرده وکمک داده اندلابد سود خودرا طلب کرده و نفع خویش را جسته‌اند. آیا چنین نیست؟

گفت بلی.

گفت پس اکنون که شما تمام دارائی خودرا بایشان داده‌اید دیگر جهتی نخواهد داشت.

مادام دانگلار گفت نه .. نه.. هنوز هم نداده‌ام.

بیچاره زن سیه روز که تاکنون جز رشتهٔ هوا وهوسهای نفسانیهٔ خود دنبال خطوط دیگر را نگرفته وراههای دیگر را که بهدایت شیطان باید پیمود ندانسته آیا امکان داشت حدس زده و بداند که پسر او و فرزند دلبند او این سئوالات را ازروی غرضی کرده وآن بدبخت را درپیچ وخمهای احساسات

قلبیه‌سیر داده تادرضمن ناگهان از یکطرف جواب مطالب خودرا استخراج نموده بمقصود برسد بی آن که اوخود ملتفت شده باشد .

او گفته بود نه هنوز نداده‌ام .

معنی این کلام برای آن زن بدبخت این بود که هنوز هم جای گفتگو باقی است میتوانم سختگیری ومناقشه کرده شاید .. خدا عالم است .. که میداند فرزندجان شاید .

شاید حکم آزادی تورا بگیرم . اما برای او .. برای کاوالکانطی .. برای آن حریص بی حس .. معنی این کلام آن است که هنوز پول از دست نرفته .. میلیون هست و باقی است . امادر کجا .

باری مادام دانگلار بدون خیال گفته بود !

بندت قدراست نموده ودودست مادر خود را در دست گرفته گفت چطور مادر این مبلغ .. که مقدار آن را نمیدانم .

مادام دانگلار گفت بلی تافردا . فردا باید آن را تسلیم کنم .

بندت گفت وشماملتزم ومتعهد شده‌اید که آن مبلغ را بدهید .

مادام دانگلار گفت بلی مجبورم اما بزرگواری ودرستکاری کسانیرا که با من طرف هستند بیش از آن میدانم که درمحبت وطرفداری ایشان بتوان خدشه نموده وشك آورد علی الخصوص درصورتیکه اصل مطلب راهم بایشان اقرار نموده و بروز داده باشم .

بندت گفت چطور ؟ .

بایشان گفته‌اید که من .

مادام دانگلار گفت بلی .

بندت باحالت تأثر ظاهری شدیدی دست بچشمهای خود برده بعید هم نیست که بدذاتی و خیانت بدرجهٔ برسد که آثار خارق عادت بروز دهد مثلا مشاهده کنیم که اشکی هم درزیر پلکهای چشم وی غلطان شده باشد او گفت مادر گوش بدهید ببینید چه عرض میکنم .. شمامرا میشناسید ومیدانید که سن طفولیت من درچه عوالم زشتی طی شده راه زن مانندی که برتوکسیو نام داشت مرا برداشته در جزء اطفال کوچه گرد واوباشم پرورش داده آیا تقصیر با من است که بد وبدکار بیرون آمده سیه روز وسیه روزگار شده‌ام ..

اما چه میشد که باطن مرادیده قعر قلب مرا خوانده وباصل جبلت من پی ببرید .

در این بین زنجیری که در طول پهلوی وی آویزان بود بلااراده تکان خورد .

یعنی مادرش باید بلااراده تصور کند.

او با دست گرفته و بسینه خود زده میگفت خواهید دانست که من ذاتاً شرارت نداشته بدباطن نبوده بلکه خوش فطرت و نیکوطینتم .

راست است جنایتکار ومجرم بوده‌ام اما همه وقت قلب درستکار من در برابر این حوادث که از شومی بخت وسوء طالع دامن گیر انسان شده خود نیز در آن حیران است پرخاش وتعرض نموده گویا درشکم مادر این نوع سرنوشت برای من ثبت شده بود .

مادام دانگلار بی اختیار آه ضجه مانندی کشید.

مادر تقصیر شما نیست. همین است .

بدبختی غالباً مانند قدرت تغییر نا پذیر است که ما را مقهور و مغلوب خود نموده تصرف در آن خارج از اختیار و بیرون از اقتدار ما است . چه میتوان کرد .

اما امروز که من خود صاحب عقل و تمیز داری مدرك وشعور ومالك انصاف و مروت شده‌ام مرد و بزرگم . از امروز ببعد باید. یعنی خود خواسته ام که دارای مراتب انسانیت بوده آدم ودرستکار باشم .

زندانی در این حالت بدهیأت نبود. ایستاده کلاه سبز دردست داشته کلهٔ تراشیدهٔ خود را بآسمان بلند نموده چشمها بسقف دوخته زنجیری راکه برسوائی مرطوبش نموده بود تکان داده عظمت مخصوص قابل انشادی در آن روسیاه بن دت دیده میشد .

درستکار. درستکار...

آیوای اگر بدانید وقتیکه این کلمه را ازلبان خود عبور داده وادا میکنم چه طعم شیرینی از آن دردهان من باقیمانده وهمین است که در این شبهای پردرد ورنج وقتیکه بخواب رفته وازخود بیخبر میشوم ناگهان در رؤیا خویشتن را آسوده وملایم در کلبهٔ محقری پهلوی انیس عزیزی مشاهده کرده اطفال شیرین و کودکان خود اطراف ما را گرفته . خود را میبینم که درمدت روز درکار تلاش نموده روزی ومعاش حلال کسب کرده.... اما دریغ و افسوس من چون چشم گشوده بیدار میشوم فریاد بخود کشیده میگویم بدبخت. خیلی دیر باین صرافت افتادی .

مادام دانگلار گفت نه. نگو نگو هنوز هم دیر نشده است .

بن دت گفت دیر است دیر. و دیگر از من گذشته است.
آیا من خود در حق خویش کاری میتوانم بکنم.
انقیاد و پشیمانی صحیح است اسباب تخفیف مشقتها شده چنانچه کنون نیز بواسطهٔ همین معنی از قید زنجیر مضاعف رسته ولی بخشایش و آزادی کجا و من کجا.
مادام دانگلار سر خود را ما بین دو دست گرفته و در فکر فرو رفته بود.
چه میشد که میتوانست این فرزند عزیز خود را آزاد و مستخلص نماید.
او دفعهٔ سخن بن دت را قطع نموده گفت پس بگو ببینم چه می‌توان کرد. چه باید کرد؟
میخواهی بدانی!
بلی یك میلیون نقد دارم میشنوی؟
یك میلیون بی کم و کاست که تمام جواهر و طلا و بلیتهای بانك انگلیس است.
من بدون تردید خاطر تمام آن یك میلیون را میدهم که تو خلاص شوی اما بچه راه. بچه نحو؟
کشیش در کتاب دعای خود فرو رفته و ابداً حرکتی نمیکرد.
بن دت وقتیکه کلمهٔ میلیون راشنید... دفعهٔ بدنش بلرزه در آمد.
بلی آن میلیون را میدهم.
پول یعنی چه؟
جان و عمر خود را میدهم!
ایمان و سعادت ابدی خود را میدهم.
بن دت اورا بجانب خود کشیده طرزی در آغوش گرفت که آن زن بدبخت برخورد زنجیر فولادین را بسینهٔ خود احساس کرد و باصدای ملایمی که تا بعمیق ترین ذرات وجود آن زن نفوذ نمود گفت مادر. مادرجان شاید باز تو کاری برای من بتوانی انجام دهی والا تمام درهای امید بروی من بسته و بکلی مأیوسم.
مادام دانگلار گفت فرزند عزیز من. طفلك باجان برابر من.
بن دت گفت مادرجان. نه نه جان. جان عزیزم.
آن خبیث بدفرجام شیوه زبانهای خود را با مهارتیکه شیطان انگشت بدهان میماند کم کم بکار برده نوازشهای او طوری اثر نمود که آن زن از شدت خوشحالی نزدیك بود بیخود شود و هیچ ملتفت حرفهای خود نبود این بود که چون بن دت از او پرسید نه نه جان. مادر عزیز مهربانم شب تو منزل کجا

خواهی داشت آن بیچاره با قلب گشوده نقطه بنقطه تفصیل را برای وی ذکر نمود که شب را درزیتونك یعنی درخانه کشیش بسه خواهد بود وچون کشیش ازصومعه بیرون رفته است شب رااو تنها بسر خواهد برد .

بن دت ناخنهای خود را در پوست کله تراشیدهٔ خویش فرو برده گفت خدایا میشد که من امشب آنجا آمده باز یك دفعه دیگر مادرعزیز خود را میدیدم .

واقعاً دیوانه شده ام ؟ چه خیال عبث وچه آرزوی محال!

نه آن است که من اینجا ابدالدهر محبوس وتا آخرین نفس باید محبوس باشم .

نه نه جان . مادرعزیز تورا بخدا امشب بخیال من باش. این یکنوع هوس دیگر که بسر فرزندت افتاده میخواهد بداند امروز که ازاینجا بیرون میروی بکجا رفته وچه خواهی کرد .

دراین لحظه ضربت دمیدن هوا در بیرون شروع بضجه نموده باد سیاه دروزش آمده بود.

مادام دانگلار صدای باد را نشنیده گوشش فریفته آهنك نرم والحان شیرین فرزند دلبند بود .

مادام دانگلار گفت ببسه مراجعت میکنم. میدانی.من کمی ترسو هستم ازگردنه های الیول هم باید گذشت .

ببین چه شد .این راهنما که مرا آورده است نمیخواهد مراجعت دهد چه تفاوت میکند یکی دیگر پیدا خواهم کرد .

بن دت گفت پس در تولن کمی معطل شده چند ساعتی مکث خواهید نمود ؟

مادام دانگلار گفت نه. حتی الامکان کمتر توقف نموده وزودتر روانه خواهم شد .

بن دت گفت اما واقعاً مادرجان عجب است نمیترسی که این مبلغ گزاف را درصومعه که کسی درآن نیست گذارده وخود بدینجا آمده ای .

مادام دانگلار گفت احتیاط را از دست نداده در گوشه محکمی پنهان نموده ام .

گفت مادرعزیز. مادرجان .پس امشب تنها درآن خانه خلوت خفته منفرد وبی جمعیت خواهی بود .

مادام دانگلار گفت به ازچه میترسم ؟

آیا بعد از این زندگی من فایده وقیمتی خواهد داشت که اینهمه تشویش داشته باشم ؟

باری بهمین تمهید بن دت بکندی ولی بطور یقین رو بمقصد خود میرفت چون دلش خواسته وهوسش گرفته بود که محلی را که درخاك فرانسه مادر عزیز مهربانش آخرین شبرا میگذراند درخیال خویش مجسم کرده و تصور آن را از ذهن خود خارج نکرده سه شب تاصبح درمد نظر داشته باشد این بود که مادر مهربان نیز یکایك خصوصیات زیتونك را شرح داده نقشة آنرا از خارج کشیده وابداً دقیقهٔ فرو گذار نشد .

بطوری که پس از انجام گفتگو بن دت کاملا میدانست آن صندوقچه پول وجواهر که جگرش برای آن لك زده بود در کجا وراه وصول بدان از چه قرار است .

درهنگام صحبت ایشان کم کم آسمان راابر گرفته وهوا تیره شده طوفان باد سیاه رو باشتداد نهاده بود .

کشیش بجانب ایشان رو کرده گفت خانم مدت ملاقات انجام گرفته واینك بطلب محبوس آمده اند .

ضجه پرخشونتی ازسینه آن زن خارج شده فی الحقیقه این جدائی ابدی و مفارقت همیشگی برای وی مشقتی هولناك واذیتی بسیار جانگداز بود .

بن دت خود را بزانو در آورده گفت مادرجان ... در حق من دعا کن !

مادام دانگلار دستهای سوزان ولرزان خود را بروی پوست کله وی نهاده گفت فرزند خدا تورا حفظ وحمایت کند .

قراولان ظاهر شده بن دت بازدست آنزن رابوسه داده وضع وحرکتی که مناسب تماشاخانه بود درمیان قراولان قدم زده وبراه افتاد .

مادام دانگلار دیوانه وار بجانب در دویده ودست جلو آورده بود میگفت نه :

بمان . بمان . بازیکدقیقه . یکدقیقه . ولی ظهور سیمای اداره نمای رئیس غصه وازخود بیرون رفتگی آنزن را انصراف داده حالا میبایستی کلمات مهمله تسلاو دلداری چندی که مصاحب وزشهای باد سیاه بود از دهان رئیس شنیده واکنون عجله در آن داشت که زودتر بیرون رفته واز این جهنم واقعی خارج گردد .

کشیش اداره اظهار امتنان نموده ودرهنگام خدا حافظی آن اسکناس

هزارفرانکی راکه‌از صندوقچه برداشته بود دردست وی نهاده گفت :
اگر فرضاً دراینجا دردی یافت‌شود که‌تسکین آن باپول امکان داشته باشد ازجانب من شمارسیدگی ودردرسی کنید .
مادام دانگلار بیرون رفت .
چون ازدرب بزرك خارج شده مثل آنکه راه خود راگم کرده‌واز شدت رنج وتعب گیج شده‌باشد متحیر ایستاد . طوفان غوغا نموده ناله وافغان موجهای‌دریا که‌درهم‌شکسته‌و بکناره‌ساحل زده‌میشدند بلند گشته آن بیچاره گفت خدایاخودت بمن‌رحم کن.
آنگاه‌شنل‌خویش‌رامحکم بخود پیچیده بجانب‌مهمانخانه‌ای که کالسکه وی‌درآنجا گذاشته شده‌بود روانه گشت.

۱۵-فرار حبسیان اززندان

سان‌سلم ازبن‌دت پرسیده‌بود خوب‌چه شد ؟
بن‌دت بقدری پریده‌رنك و لبهای او طوری مهیب و متشنج شده‌بود که‌رفیق وی باکمال‌خوف بخود گفت مبادا امیدی‌راکه این‌همه پرورش داده‌ایم پرواز نموده وازدست‌بیرون رفته باشد .
بن‌دت جوابی‌نداده میان‌باد درروی تخته‌های‌چوب قرار گرفت .
سان‌سلم که بحالت‌تشویش‌دچار بود گفت‌پس میلیون‌ازچنك بدررفت؟
بن‌دت مثل آنکه ازخواب بسیارسنگینی بیرون آمده باشد گفت : بلی .. چه .. میلیون‌جائی نرفته مال‌خودماست !
سان‌سلم باوجدو شعف گفت : ایوای‌چه‌آسوده شدم .. خوب‌حالا بگو. حرف بزن چه‌باید کرد ؟
بن‌دت چشم‌باوانداخته وابروبهم کشیده گفت :امروزچه‌باید کرد ؟.
سان‌سلم گفت کارامروزما این‌است که این‌تخته های‌چوب‌را ازاینجا بآن کشتی تجارتیکه‌آنجا نزدیك کشتی زندان بسته‌اند ببریم‌اماآسوده‌باش باابن بادسیاه ابداً کار کردن امکان‌پذیر نیست مستحفظین‌ماراآسوده‌بحال خود خواهند گذاشت .
بن‌دت گفت: وفرار..
سان‌سلم گفت : بخوبی‌ممکن‌است بلکه‌بالاتر بگویم.. بخت‌واتفاق بما مساعدت کرده خیلی‌خیلی سهل‌خواهدبود .
بن‌دت گفت پس گوش‌بده ببین چه‌میگویم .. اینك آن‌ساعتیکه‌معلوم میشود تورا فریب‌داده‌اندیا نه‌دررسیده ومیدانی ما باید تادوساعت دیگر

آزاد باشیم .

سان‌سلم گفت خواهیم بود ولی باید دانست که از اینجا به بیرون چه باید کرده و بکجا خواهیم رفت .. آیا توخیال آن‌را نموده طرحی ریخته و نقشهٔ کشیده‌ای ؟.

بن‌دت گفت دهکدهٔ بسه‌را میشناسی ؟

سان‌سلم گفت کاملا .. آن طرف تنگه‌های الیول است .

بن‌دت گفت آیا گمان میکنی که بتوانیم امروز و امشب خودرا بآنجا برسانیم ؟.

هر چند اگر در روز روشن فرار کنیم شکی نیست که فوراً گرفتار میشویم .

سان‌سلم گفت بن‌دت اولا این‌را دانسته باش که امروز روز روشنی در میان نیست .. ابرها متصل بروی‌هم آکنده ترشده و تا دو ساعت دیگر ظلمت کامله تمام عالم‌را فرا گرفته و بکلی شب خواهیم داشت .

بن‌دت گفت و در اینصورت مارا در اطاق کشتی انداخته و آزاد نخواهند گذاشت .

سان‌سلم گفت همین است که برای ما لازم و بکار ما خواهد خورد زیرا که‌راه فرار ما از اطاق کشتی خواهد بود .

بن‌دت گفت یعنی چه .. در آنجا مقید بزنجیر .. و بدون اینکه هیچ منفذی بخارج داشته باشیم .

سان‌سلم گفت مگر موسیو وردی بوا در خاطرت نیست ؟.

بن‌دت گفت باز بنای این شوخیهای جفنك‌را گذاشت .

سان‌سلم گفت مگر شعور نداری در این موقعیکه مترصد فرار و منتظر یك میلیون پول هستیم ممکن است شوخی نموده و حالت خنده برای من باقی مانده باشد ؟ گوش بده و درست بفهم .. ارهٔ فولادی موسیو وردی بوارا بتو نشان داده‌ام که در کمتر از ده دقیقه این زنجیرهارا خواهد ریخت علاوه بر این البته صد مرتبه باشکال مختلفه بتوفهمانده‌ام که ردی بوا شب و روز برای ما کار میکند .. حالا بیا .. تفصیل‌را خود برای العین خواهی دید .. یکی از این تیرهارا که باید بآن کشتی تجارتی ببریم باهم برداشته و برده اما در وقت مراجعت از راه کشتی خودمان آمده مطلب دستگیرت خواهد شد .

بن‌دت اطاعت کرده آن دو نفر یکی از آن تیرهای سنگین را که بایستی در کشتی تجارتی خالی کنند بلند نموده و هر یکی یك سر آن‌را بدوش نهاده روانه شدند .

باد بشدت میوزید که بزحمت میتوانستند خود را نگهداری کنند و میبایستی ازروی پل چوبین دستی که بکشتی تجارتی وصل شده بودعبور کنند .
سان سلم گفت بن دت پایت را محکم بگذارمبادا بیفتی .. حالا وقت غرق شدن نیست .. یکساعت دیگر نوبت آن خواهدرسید .
باری بدون مانع بمقصد رسیده ودربین راه بزندانیان دیگری برخورده بودند که دوبدومشغول حمل و نقل چوب بودند . پس ازانداختن تیر راه خودرا گرفته رجعت کردند .
اماچون معبرسابق اتفاقاً بواسطهٔ ازدحام گرفته شده بایستی صبر کنند تاراه بازشود این کیفیت راغنیمت شمرده ودر یکی از زورقهائیکه آنها نیز برای آمدوشد بودنشسته و بجانب کشتی زندان که بدون ارتباطدر وسط آب لنگرانداخته ودرمدت روزخالی بود روانه شدند . وارد کشتی گشته دراطاق کوچك مخصوصی که پس ازجداشدن اززنجیر مضاعف چند روزی بود برای ایشان معین کرده بودند داخل شدند .
هنوز بن دت نمیدانست مقصودچیست . درحینی که باحتیاط و آهسته ورود کرده تامبادا صدای کفش ایشان بلندشود بن دت احساس نمود که چیزی ازمیان پاهای اوعبور نموده و بی اختیارفریاد کوچکی ازروی تعجب وهراس بلندنمود .
سان سلم گفت اوه یواش .
این موسیو ردی بوا است که دوست ندارددر کارهای اواخلال کنند.
آن اطاق تاریك و بهیچوجه دارای روزنهٔ که روشنائی روزدر آن نفوذ کند نبوده ودرشب چراغهای بندر که ازدورمیتابیدند نورِ نیم روشنی ازدر بدرون آن میفرستادند
سان سلم گفت حالاخم شده و بتخته فرش اینطرف دست کشیده ببین چه میبینی .
بن دت گفت بلی .. دیدم مثل آن است که شکاف یاشیاری دراین تخته کنده شده باشد .
سان سلم گفت بسیارخوب این کار موسیوردی بواست ... واین را فقط درظرف یکماه انجام داده .. خیلی پشت کارلازم است که بااین زودی این همه راازپیش برده باشد .
بن دت گفت هنوز نمیدانم مقصودچیست .
سان سلم گفت مقصود این است که میگویم .

مادامیکه مادر زیر چماق مشغول کار بوده‌ایم موسیوردی بواهم با دندانهای فولادین خود چوب را جاویده تو تعجب از آن میکردی که من هرجا دست میبافتم قطعات چربی ودنبه را که سگ هم بو نمیکرد جمع مینمودم نمیدانستی بچه مصرف میرساندم .. حالا خواهی دانست .. همه روزه باندازه چند انگشت از اطراف این مقدار تخته زمینهٔ اطاق را چرب نموده وموسیوردی بواکه موش تیزهوشی است میدانست وظیفهٔ روزانه او از چه قرار وتا روز دیگر چه مقدار چوب را باید جاویده وحفر نموده شکاف داده وببرد .. بطوری که امروز اطراف این مقدار تخته که تو دست زدی مدتی است منفصل ومعبری است که بتوانیم از آنجا بزیر این محل برویم.

بن‌دت گفت زیر اینجا کجااست.

گفت خواهی دانست .. فعلا آسوده باش .. اما مرحبا بتو که از من بدگمان بوده واقوال مرا وقعی نمینهادی .. حال خواهی دید که من وقتی که قول دادم .. هرچه باشد .. تاجان دارم برسر آن ایستاده وتخلف نمیکنم. امروز .. پنج ساعت بعدازظهر ما ازاینجا بیرون خواهیم رفت.

بن‌دت گفت خوب علی‌ایحال معلوم میشود که باید بالاخره خود را بدریا انداخته وبشنا کردن مستخلص شویم.

سان‌سلم گفت مگر ازشنا میترسی.

بن‌دت گفت نه‌ابداً وانگهی ازیکطرف پای جان درمیان وازطرف دیگر مگرنه آن است که درآنجا .. دولت ومحبت منتظر ما واقبال درآنجا است .. انتقام درآنجا است .. درآنجا.

سان‌سلم گفت مرحبا.

من دلم میخواهد همیشه همینطور باشی .. باری فعلا باید ازاین اطاق به بیرون رفته مبادا اینجا آمده مارا ببینند.

بن‌دت گفت یك کلمهٔ دیگر دارم به پرسم .. لباس چه خواهد شد.

سان‌سلم گفت گمان میکنی من آدمی هستم که ازپیش فکر آنرا نکرده باشم .. لباس که نقلی ندارد .. درزیر این تخته خیلی چیزها پنهان شده است. خواهی دید که بیگدار باب نمیزنم. اعتماد سان‌سلم بکلی بن‌دت را دربوده ولی مانند آنبود که تب سوزانی عارض وی شده ومغز اورا مانند تنوری مشتعل کرده فکرش تمام بجانب آن صندوقچه بود که آن را بچنگ آورده ومتصل ازخود میپرسید که چه باید کرد وچه پیش خواهد آمد .. وقتیکه در محل کار داخل سایر زندانیان شدند سد طوفان هوا شکسته شده وبادسیاه با

شدت غریبی بوزش درآمده دکل کشتیها باضجه های شبیه بفریاد و فغان انسان صدا کرده موجهای بحری بلند شده غضب آلوده خودرا بروی ساختمانها و کشتیها زده تلاطم آب بسیار مهیب و نعره دریا زیاد هولناک بود کارهارا موقوف داشته و مستحفظین زندان را جوخه جوخه نموده هر دسته را بدقت شماره میکردند که مبادا بعضی این انقلاب و آشوب را مغتنم دانسته بفکر فرار افتاده باشند .

پاره‌های بادبان و پارچه‌های چوب در گرد باد هوا مثل فرفره از هر طرف بحرکت در آمده در معبر خود بهرچیزی که برمیخوردند خورد و پاره نموده ممکن نبود احدی بتواند در آن هوا مکث کند . چنانچه هنوز چیزی نگذشته بود که شخصی را باد از زمین کنده و باچنان قوتی بچرخ جر ثقیل آهنین آن حوالی زد که مغزش پراکنده شده فوراً بهلاکت رسید و بزودی ظلمت کامله روز را مبدل بشب نمود .

شبی مصنوعی و دروغین ولی بسیار مهیب تر و ظلمانی تر از شبهای دیجور بود کشتیها از هر طرف مانند هیاکل بسیار بزرك و هیولاهای هول انگیز که مبتلا بصرع و جنون تشنجی شده باشند درحرکت و تلاطم در آمده ملاحان از هر گوشه و کنار بیکدیگر فریاد زده و خروش زنجیر لنگرها بلندشده صدای خردشدن و افتادن دگلی اسباب تزلزل گشته بود .

ضجهٔ زندانیان وحشت زده بضرب چماق مستحفظین که خود نیز دیوانه وار سر در گم شده بودند ساکت نشده گله‌های درهم و برهم زندانیان را از هر طرفی بجانب قلعه یا بسمت کشتی میراندند .

بندت و سان سلم خودرا بدامن خلوت خویش کشانیده و مخفی شده بودند .

کشتی زندانیان اگرچه بازنجیرها و طناب محکمتر بسته شده ولی باز بواسطهٔ شدت بادو تکانهای پی در پی آن کهنه عمارت چوبین صدائی شبیه بخرد شدن یك دستگاه استخوان تشریح نموده و دراین قبرستان چوبیکه در خاك ظلمت و مغاك وحشت فرورفته و مدفون شده بود هر کسی دراطاقی و پناه گاهی مرده وار بروی تخته‌ها درافتاده و بیحرکت مانده خوف هلاکت همگی را درربوده بود ..

باوجود آنکه .. مرك بیشتری از ایشان را اسباب استراحت و خلاصی بوده لیکن باز هرقدر انسان فقیرتر و بدبخت تر باشد زیادتر جان خودرا دوست داشته و ازهلاکت میگریزد .

سان‌سلم از بن‌دت پرسید حاضری؟

گفت بلی.

سان‌سلم گفت میدانم برسر جان میزنیم.

بن‌دت گفت چه‌فرق میکند.

گفت پس بسم‌الله هر کس که ازجان نگذرد جانان نخواهد داشتن ..

غوغای بادطوری بود که هر گونه صدادر آن انقلاب وآشوب محوو بی‌اثر مانده وبا آن که سان‌سلم قبل ازوقت تمام احتیاطات لازمه‌را گرفته بود ولی بازاین بهم‌خوردگی واغتشاش مساعد واقع‌شده بسیارمناسب وبجا بود. ربع ساعتی بیش طول نکشید که حلقه‌های مچ بندرا بریده‌وخودرا ازقیدزنجیر رهانیدند.

سان‌سلم بزمین درافتاده تختهٔ که موسیوردی بوا اطراف آنرا با کمال‌حوصله وپشت کارجاویده ومنفصل نموده‌بود ازمحل خود برداشته بی جهت نبود که موسیوردی‌بوا دارای این‌اسم شده‌استاد خراطان‌وسر کرده چوب تراشان‌لقب یافته‌بود.

صدای تزلزل وتکان چوب بندی‌آن پوسیده کشتی دراین‌وقت ازهمه طرف برخاسته مثل‌آنبودکه از بتون‌زمین نیز اصوات مهیب بآسمان بلند شده باشد.

درپنهانگاه زیرآن تخته اسباب ولوازمی راکه هرتکه از آنها را دروزندان ازمحلی دزدیده‌بود تهیه ومخفی نموده تمامی را دربقچهٔ ازپارچهٔ قیراندود بسته وحاضرداشت.

این‌محل پنهانی بیک نوع سردابی ازقعر کشتی راه داشت که‌اززمان قدیم اسبابهای کهنهٔ وفرسوده را انبار نموده هرچیزی راکه خارج از استعمال شده‌بود درآنجا ریخته‌بودند ازقبیل‌طناب‌وزنجیرهای بیمصرف‌و ادوات‌وآلاتیکه دیگر بکار نمیخوردند.

درديوار این‌دخمه روبدریا یکنوع مزقل بزرگیکه بواسطهٔ صفحهٔ آهنین پیچ‌ومهره دار بسته شده‌بود موجود وازپیش‌احتیاطات لازمه گرفته شده پیچ‌ومهره‌را روغن‌زده‌بود. بطوری که با انگشتان آنرا پیچانیده‌و صفحهٔ آهنین‌رابلند‌نموده ظلمت کامله عالم‌را فراگرفته دوقدم درزیرآن روزنه‌موج قیری‌رنك دریا درنعره وتلاطم‌بود.

سان‌سلم گفت من‌اول میگذرم‌وآنوقت توآن بقچه را بمن رسانیده بیا .. درمیان‌آب باید صنعت‌اردك را پیش گرفته ومرغابی شد. واقعاً

چه جرأتی داشتند که در وسط طوفان خود را بدریا انداخته وهیچ واهمه از آن نکنند که ممکن است صدمرتبه بکشتیهائیکه باامواج خشم آلود دریا از هرطرف متصادم بودند خورده خرد ودرهم شکسته شوند.. فی الحقیقه با جان خود بازی نموده معلوم است دراین صورت جرأت وقدرت بـاعلا درجه رسیده دل بدریا زده بودند.

بن دت اطاعت کرده پس از آن دست بکناردریچه گرفته خودرا آویخته وبدریا درانداخت.

سان سلم گفت غوطه زده وخود را بشیطان بسپار.

درظلمت طوفان وتلاطم موجهای نعره کش سر به نیست شده کشتیکه جزمانند تودهٔ سیاهی بیش نبود متصل خم شده وبازقد علم کرده تکانهای وحشتناکی بخودداده هیچ آرام نداشت.

۱۶ - بادوطوفان وراه پروحشت

مادام دانگلار تعجیل نموده بمهمانخانهٔ ایطالیا مراجعت کرد. اگر چه در بین راه طوفان هوا اورا سخت اذیت کرده ودرضربتهای پیدرپی باد بعسرت حرکت نموده بملایمت قدم برمیداشت ولی هرطور بـود خود را بمهمانخانه که پناه گاه خوبی بود رسانده وبایستی مغتنم شمرده ولی ابداً خیالش آن نبود که یك لحظه مکث نماید.

فرار کردن از آن موضع ناامیدی ویأس هرقدرزودتر حاصل میشد بازدیرش بود.

چراکه عجزو بیقدرتی وی توقف درآنمحل رابیشتر تحمل ناپذیر کرده درفاصلهٔ نزدیك شخصی را احساس مینمود که نمیتوانست اورا خلاص کرده ونه ممکن بودمددی بدورسانیده درتصوروی چنان مجسم شده بود که درهمان ساعت مستحفظین سرودست اورا باچماق کوبیده وناله های جان سوزاو تابگوش وی رسیده وبقلبش نفوذ میکنند.

این بود که بمحض ورود بمهمانخانه گفت فوراً اسب حاضر کنید که من بجانب بسه روانه شوم.

ولی مهمانخانه چی که نشان بارونی وی را درروی کالسکه دیده بود عرض نمود که اصلاوابداً بهیچوجه امکان ندارد که فرمان وی را بموقع اجرا نهاده اطاعت نماید.

اسب.. به عجب.. کیست که دراین هنگام نزول بلیه آسمانی ازمال خود دست شسته فرضاً هم قیمت اسب راداده بخرند کدام سورچی احمق است

که ازجان‌خود گذشته و بتواند شما را برساند .

ولی مادام دانگلار بجد ایستاده شکنجه‌های باطنی خود را هیچ گمان مینمود که بمحض دورشدن از آن‌محل رو بتخفیف نهاده لهذا دست بر نداشته گاهی تشدد و تشرو گاهی بالتماس و درخواست درطلب خود ثابت بود . بالاخره متوسل بکیسهٔ خویش شده وراضی گردیده که بیست امپریال بکسی که امروی را اطاعت نماید بدهد .

بعضی مبلغها یکنوع فصاحت مخصوصی دارند که درگوشها خوب صدا نموده و درموقعیکه هیچ گمان هم نمیرود اسباب پیشرفت کار میشوند اینبود که چون مهمانخانه‌چی اسم بیست امپریال را شنید گفت خانم لابارن در تمام شهر تولن فقط یکنفر سراغ دارم که ازجان ومال خود گذشته یحتمل در صورتیکه پول‌خوبی باو بدهیم بتوان اورا راضی کرد .

مادام دانگلار گفت بروید آن شخص را بیاورید .

مهمانخانچی گفت بچشم .. الآن کسی را بسراغ وی روانه‌میکنم در روی کلمه کسی قدری مکث نمود تا بخانم بفهماند که شأن وی اجل‌از آن‌است که خود دنبال‌فرمان برود .

بلی کسی را میفرستم تا اورا هرجاهست پیدا نموده بیاورد .. چون غالباً درمنزل‌خود یافت‌نشده بیرونها است .

مادام دانگلار گفت چطور .. درهمچوهوائی درمنزل نیست .

مهمانخانچی گفت ملاحظه بفرمائید .

خودخانم اقرار فرمودند که درهمچوهوائی بیرون رفتن جنون صرف است .. پس خانم خودشان نیز بهتر آن نیست که امشب را مکث نموده وفردا راه بیفتند .. با این اطاقهای پاکیزه و با این طبخیکه دراین مهمانخانه میشود .

مادام دانگلار گفت عرض کردم بفرستید آن شخص را پیدا نموده بیاورند . ولی اگر مادام دانگلار درمید نبود مهمانخانه‌چی لااقل ملاحظهٔ احتیاط صحی خانم را ازدست نداده محال بود بگذارد قبل از آنکه چیزی نوش‌جان کنند راه‌افتاده و تشریف ببرند .

همین‌است که دراغلب مواقع دردوالمهای بزرك انسان دچار جزئیاتی میشود که بکلی مهمل وبشدت اسباب اذیت‌خاطر وآزادی خیالند .

مهمانخانه‌چی منظور دیگری جز آن ندارد که صورت‌مخارج صحیحی عرضه داشته هرقدر آن سیاهه سنگین‌تر باشد ازخود راضی‌تر است . خواهی نخواهی ومخصوصاً محض آنکه زودتر راضی شده و نفری بسراغ آن سورچی جان در کف روانه‌دارند برسرمیز غذائیکه مهمانخانه‌چی خجالت نکشیده

لذیذ بودن آنرا بزبان میآورد نشست.

یکساعت گذشت وبازساعت دیگر تا بالاخره پیغام رسان برگشته گفت آن شخص معهودرا درمیخانه پیدانموده ووعده داده است که درساعت چهار بعدازظهر خواهد آمد.

مادام دانگلار که ازشنیدن لفظ میخانه گوش باز نموده بود پرسید مگر این شخص چگونه آدمی است.

مهمانخانچی گفت آه .. آدم بسیار پاکیزه و درستی است .. یکی ازساکنین قدیمی شهراست (چشمکی زده وسمت زندان رانشان داد) .. بلی بیست سال عمرخودرا بی کم وکاست باکمال صفا تحویل داده فعلاامرش در گوشه و کنار بخوشی از سورچیگری گذشته حسنش این است که ابداً پروا نداشته خودرا بآب وآتش زده هیچ دربند نیست.

مادام دانگلار گفت حالا در کالسکه راندن مهارتی دارد یانه ...

مهمانخانچی گفت اورامیفرمائید ..

به چه فرمایشی است تقصیرش سراین مسئله شد که باوجوداینکه خود پستچی دیوان بود باراه زنانیکه پست دولتی رازده بودند همدست شده معلوم است اگر کالسکه چی ماهری نبود چگونه چاپار میشد.

مهمانخانه چی باکمال بیخیالی این معرفی مخصوص را مثل آنکه یك نوع سفارشنامه ومایهٔ اطمینان باشد ذکر مینمود.

مادام دانگلار حرکت تردیدآمیزی نموده ولی فورا خودرا جلوگیری کرده چراکه بعدازتمام این تفاصیل مگرنه آن بود که این شخص کفاره گناهان خودرا ادانموده علاوه براین مهمانخانچی نیزاورا آدم درست نامیده وانگهی ... ازچه ترس داشت.

مهمانخانچی گفت خاطرخانم ازهرجهت آسوده باشد زیراکه تاحال دیده نشده است که بابایعقوب آسیبی بکسی رسانده واحدی از اوشکایت نموده باشد.

بدیهی است دیگر جای فکر باقی نمانده و هیچ انتظاری جز ورود مقدم بابایعقوب بااسبان خود که جفتك انداخته بازی میکردند نبود او شخصی بود چهارشانه سمین و کریه منظر.

مادام دانگلار ازجاجسته جلورفت گفت شمائید که مرا ببسه خواهید رساند ؟..

بابایعقوب گفت بلی .. بمبلغ بیست امپریال

گفت پس زود اسبها را بکالسکه بسته برویم.

بابایعقوب گفت بچشم حاضرم... اما جسارتست.. لابد خانم. پول را از پیش مرحمت میفرمایند.

مادام دانگلار که عجله در انجام عمل داشت گفت بلی بلی و بیست امپریال را در آورده بدو داد.

بابایعقوب گفت صحیح است پول خیلی خوب چیزی است اما اگر بدانید تحصیل آن چه قدر صعوبت دارد... بلی خواهید دید که عبور از گردنه‌ها کار سهلی نیست.

مادام دانگلار گفت میدانم.. اما باید عجله کرده براه بیفتیم

گفت الآن الآن

این سورچی بنظر ماهر آمده اسبها را که سر بلند نموده و باد بنیان کنی را که از در مهمانخانه بشدت می‌وزید در بینی انداخته بودند با کمال چابکی بکالسکه بست مهمانخانه‌چی که انعام بسیار خوبی دریافت نموده بود کمال تکریم و تشکر را کرده لازم دید چند کلمه ببابا یعقوب سفارش داده بگوید میدانی پیر استاد!.. درست چشمت را باز کن:

بابایعقوب گفت آسوده باش.. بعهده من.

ساعت پنج وقتی زد که مادام دانگلار در گوشه کالسکه خویش خزیده و از کهنه حصار قدیمی شهر تولن بیرون رفت.

آه گلوگیری از سینه وی خارج شده تمام گذشته خویش را در عقب نهاده رو بجانب مجهول میراند.

اسبها که بتاخت کالسکه را میبردند گویا اعتنا بباد نکرده میرفتند میرفتند تا بگردنه‌ها رسیدند.

طوفان شدت نموده ضربتهای غضب آلود بادخود را با کمال شدت بکالسکه زده گرد بادهولناکی را در وسط گرفته مثل این بود که عنقریب کالسکه را از گردنه‌ها ربوده و مانند پر کاهی بلند کرده در طبقات هوا سیر دهد.

آن زن بیچاره با بدن لرزان و سوزان گیج و پریشان شده چشمها را بهم گذارده هر دو گوش خود را محکم گرفته گریه کنان پسر خویش را خوانده در اندرونه وی نیز مانند بیرون طوفان شدیدی اسباب انقلاب شده بود.

شب بشدت تاریك و صدای سنگین شاخه‌های درخت که باد آنها را کنده مانند چکوب بکالسکه میزد بلند و گویا بایستی از همه طرف بلبله های سرکوب این کالسکه زده شده آنرا مضمحل و نابود کنند.

کالسکه‌چی شلاق کشیده صدای مهیب وی اسبها را بهیجان در آورده مثل آن بود که تمامی دیوانه شده باشند.

مادام دانگلار شروع درهول وهراس نموده این تاخت سریع کالسکه که اسباب گیجی ودوار میشد بتصور وی نگنجیده مثل آن بود که خواب ببیند.. کجا بود کجا میرود؟.

ضجه‌های بادو نعره‌های طوفان مانند غوغای اصواتی که بدوفریاد زده وبیداد لعنت زدگانی بودند که از آنجا ازجبر خانه‌وی را خوانده عجز والتماس نموده یا شاید اورا دشنام داده و نفرین مینمودند.

گاهی طاقتش طاق میشدو بخیال آن میافتاد که بغتتاً خودرا ازجا کنده ودر کالسکه راباز نموده خویشتن را بیرون انداخته ازمیان این بهمخوردگی وآشوب عالم که مانند کوه آتش فشان منقلب شده بود فرار کرده برود..

ناگهان فریادی شنیده دشنامی مانند صدای ترکیدن رعد بگوشش رسید.

کالسکه تکان سختی بدو داده و تقریبا هوش از سر پریده بیخود شد.

چه شده بود؟..

یکی از اسبها بزمین خورده کالسکه‌چی که نزدیك بود ازجلو بامغز بدور افکنده شود صندلی کالسکه رامحکم چسبیده وبعد فورا پیاده شده تمام دشنامهائیرا که بخاطر داشت یك یك بزبان آورده وخودرا بجانب اسبی انداخت که ازپا درنیامده ودیگری راکه نقش زمین شده بود چکش وار باسم خویش لگدکوب نمود.

گفت: برپدر شیطان لعنت مال بندمان خرد شد. وباقبضه پرقوت خویش منخرین اسب زمین افتاده راچنگ زده خواهی نخواهی اورا بلند نموده برپاواداشت وبعد بپهلوی کالسکه آمده درآن را باز نموده گفت:

کار ماهشوش شد نخواهیم رسید..

بیائید پولتان رابگیرید

ضربت باد بصورت مادام دانگلار خورد وناگهان جانی گرفته گفت: کجاهستیم؟.

کالسکه‌چی گفت شیطان بهتر میداند..

دروسط گردنه‌ها!

... میدانید الان است که باران گرفته وسیلاب بنیان کنی ازاین جاده گذشته وآنوقت دیدار مادیگر بقیامت میافتد.

مادام دانگلار گفت واویلا اینجا هم که نمیتوان ماند خدایا .. خدایا شمارا بخدا چه باید کرد حال من بدبخت چه خواهد شد .

ایوای خدا خدا سورچی گفت نه ... نه ... خانم من . گریه چرا می کنید .. میدانید من آدم بدذاتی نیستم اماچه کنم که در این گردنه‌های لعنتی همیشه دچار مرارتی شده‌و درهمین جا بود که اتفاقی برای من روداد .

این تذکار چندان خوش میمنت نبود زیرا که مقصودوی ازاتفاق همان خیانتی بود که ازاو سرزده واسباب حبس بااعمال شاقه شده بود .

گفت باری هرچه میشود تقصیر آن باخودماست .. خواستم بخیال خودزرنگی کنم بدیهی است چهارصد فرانك مبلغی نیست که همه روزه بچنگ آمده بهر گونه زحمتش میارزد اماچه باید کرد گویامقدرشده بود که این نصیب من باشد .

مادام دانگلار گفت موسیو .. شمارا بخدارحمی بحال من بکنید .. تاحالا هیچ کوتاهی نکرده وخیلی اهتمام نموده‌اید .

.. من‌هم ممنونم وابدا بضررشما راضی نشده امامتوقعم که بازجد و جهد نموده هرچه ممکن است بکنید . سورچی گفت پس گوش بدهید .. شمازن بزرگ منشی بنظر آمده مردانگی وجرات بیش از اندازه خود برای فروش هم‌دار بدمنتهاچیزی که هست این است که باید قدری فکروتامل داشته صبر وحوصله کنید .. ببینید خیال من باینجا میرسد که اسبهارا باید ازکالسکه باز نموده ویواش یواش تادهکده الیول رفته یعنی ازهمین راه که آمده‌ایم تقریبا نیمساعتی بازگشته آنوقت در آنجا هرچیزی که برای تعمیر مالبند لازم باشد موجود وفراهم است وتاکالسکه حاضر شود باد نیز افتاده چندان طولی هم نخواهد کشید .. ازقرینه وقیاس همچو معلوم است است که این طوفان بزودی نشسته بلی .. وضع این هوارا می شناسم من از کهنه مردمان این خاکم .

وباخنده گفت بلی بیش از چهل سال است که ازروی عنف یارضا در این ملك سکنی دارم .

مادام دانگلار گفت قول بدهید که امشب درهرساعتی که ممکن باشد روانه شویم ..

سورچی گفت بلی بلی قولی که ابداً تخلف نکرده‌و هیچوقت نکول نخواهد داشت .

مادام دانگلار دیگر تردیدی نداشته واقعا ممکن نبود که با وجود این باد سخت دروسط گردنه‌ها زیست نمایدراضی شد .

او پیاده شده کالسکه‌چی اسبها را باز نموده گویا پیشگوئی وی زودتر از موعد امید شروع بوقوع نموده باران نرمی شروع بباریدن کرد.

سورچی گفت این باران بادرا میشکند... و با کمی حوصله کارها درست شده امافعلا باید درراه رفتن شتاب نمود.

باری درظلمت شب پیاده قدم‌زده فقط بایکی از چراغهای کالسکه که بادآنرا خردوخاموش نکرده بودروشنائی گرفته پرتوی زرد رنگ آن بزمین سنگلاخ افتاده جلوی پای خودرامیدیدند.

مادام دانگلار مانندکسی که مبتلا بکابوس شده باشد خودرا بیحس دیده یکنوع سستی غلبه ناپذیری تمام اعضای وی‌را درگرفته دیگراحساس برنج ومشقت نکرده هنگامی‌شدکه نزدیك بوداز پادر آمده بیفتد.

بابایعقوب نگذاشت وفوراً بایکدست پرقوت‌خویش اورانگهداشت دست دیگرش بلجام اسبها وبنابراین بایستی فانوس‌را بزمین گذارد.

سورچی گفت پرتگاه است احتیاط کنید.. اینجاجائی نیست که‌انسان پایش لغزیده بیفتد.. چکنم.. اینهاصدماتیست که‌خود بدست خودخریده و بنابر این ...

دفعتا کلامش قطع شده گفت اهواهو این‌چیست .. نظرش متوجه چیزی‌شده بود که بواسطه ضربت بادا از طرف بالای‌سنگهای مرتفعی که دریکسمت راه‌مانند دیواره واقع شده‌بودند بوسط‌جاده افتاده صدای‌بمی کرده اسباب تعجب وخیال اوشده‌بود.

آنرا‌اززمین برداشته گفت‌اهواین‌از کجابود . بله همچومعلوم‌میشود که‌شکاری دراین اطراف رم‌خورده وراه‌صحرارا‌پیش گرفته‌است.

مادام دانگلار باحالت پریشانی چشم‌بچیزی که کالسکه‌چی دردست داشت انداخت

بابایعقوب ازروی استهزا وتمسخر خنده کنان میگفت بلی معلوم‌می شود که این‌رندخراباتی درهمچو طوفانی دامنه‌دشت را بجلو داده بسیار خوب همچو باشد ... خواهیم دیداگر توانستی‌دم‌و گوشت راسالم بدر برده ودچار شکار گیران نشدی آنوقت تحسین‌خواهیم‌نمود.

مادام دانگلار که کاملا بهوش آمده وبخودمیلرزید پرسید اه‌این‌چه خبراست.

سورچی گفت آهاشما .. شمانمیدانید این‌چه‌چیز است . امامن‌بااین مقدمه‌آشنائی داشته سالها سری‌ازآن جدانبودم من .. من‌میدانم چیست

و با یك نوع خودستائی شعف آمیز منحوسی بابا یعقوب آن چیزی را که از زمین ربوده بود تا حد ابروان بسر کشید.

آن چیز کلاه محبوس محکوم باعمال شاقه بود.

کلاه سبزی بود که علامت حبس ابد بود.

او برای اینکه خوشمزگی بخرج داده باشد بازوی مادام دانگلار را رها کرده و چراغ را تا بمحاذات صورت خویش بلند نموده نگاهداشته بود.

تا کجا قوه دلربائی و جلوه گری در بنی نوع انسان موجود است.

آنشخص که مانند هر کالسکه چی و شاگرد چپری بددهن و ترش رو بود و مقصودی جز اخذ پول و تحصیل نقود نداشت اینك بخیال آن افتاده بود که خود را خوش آیند بقلم دهد.

اما چه دلربائی و خوشمزگی غریبی که بشدت اسباب هراس شده بینهایت مهیب صورت بود.

مادام دانگلار کلاه را شناخته چیزی فاصله نشده بود که از آن حبسی کلاه برسر بیموی پسر عزیز و فرزند دلبند خود را دیده بود.

دفعة از مشاهده سورچی فریاد هراس آلودی زده خود را بعقب کشیده دستها بجلو داده مثل آن بود که بخواهد هیکل هیبتناکی را از مقابل چشم خود کنده دور کند.

اما سورچی با کمال ملایمت کلاه را از سر برداشته گفت چیزی نیست.

معذرت میخواهم گویا خانم ترسیدند؟ معلوم است این کلاه چندان خوش آیند نیست.

مادام دانگلار گفت بلی اما چه شده است که این بدست شما افتاده است؟..

سورچی گفت مگر ندید. آنرا همین جا در جاده پیدا کردم.

مادام دانگلار گفت پس سبب آنرا بیان کرده بگوئید چه شده است که این کلاه. این کلاه زندانیان.

سورچی گفت:

اینجا در زیر پای ما است. سبب آن واضح است.

مادام دانگلار گفت چطور. بگوئید بگوئید.

سورچی گفت نباید معطل شد، برویم تا عرض کنم. این وصلهٔ لوطی فقط دلالت بر آن میکند که بعضی از رفقای قدیمی آن محل از مصاحبت آقایان مستحفظین منزجر شده بیخدا حافظی خود را مرخص نموده اند. تندتر راه رفته باد دفعة افتاده بود.

سورچی گفت و در این صورت اول خیالیکه برای این قفس شکستگان میاید آن است که لباس رسمی آنجارا ازخود دورنموده صاحب این کلاه نیز بهمان قانون رفتار نموده این است که این یادگاری محترم بچنگ ما افتاد .

در این وقت از مدخل گردنه ها گذشته و باولین خانه های الیول رسیده بودند و زنگ ساعت هشت از کلیسای این دهکده بگوش رسید .

مادام دانگلار مثل آن بود که فوق العادهٔ پیدا نمود با کمال شتاب دنبال کالسکه‌چی را رها نکرده روان بود .

در بین راه باز بعضی سئوالات نمود حالت نفسانی شدیدی عارض وی شده بطوری که مخفی داشتن آن بی اشکال نبود .

او گفت پس بنا براین باید این فراری همینجاها نزدیك باشد .

سورچی گفت : این راچه عرض کنم ؟

معلوم نیست زیرا که با این بادبنیان کنی که کنده های درخت را تا چندین فرسخ پرتاب میکند بدیهی است این شب کلاه سبك را ابداً وقعی نخواهد گذاشت .

باری این است بمهمانخانه رسیدیم • حالا که هوا چندان منقلب نیست ده دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که اسباب حرکت فراهم شده و بزودی رفته کالسکه را برداشته روانه میشویم .ودر این بین دراطاق پستی راباز نموده مادام دانگلار دنبال وی وارد شد .

چند نفری در آن اطاق اطراف میزی را گرفته مشروب خورده و سرگرم صحبت بودند .بطوری که ورود ایشان راچندان اهمیتی نداده فقط سربرگردانیده مختصر نظری انداختند .

کالسکه‌چی سرراست تا بیخ اطاق رفته ودر آنجا از مهمانخانه چی اسبابی را که برای مرمت مالبند لازم داشت یعنی قطعه طناب وچند دانه میخ طلب نموده صحبتی مابین ایشان جزدراین باب وچندکلمه دیگردرباب هوا ورد و بدل نشده بود .

پس از آن با بایعقوب بسرکشی اسبهای خود که دربیرون بسته بود رفته تا از آن زمین خورده اطمینان یافته ببیند مجروح نشده باشد .

کلاه زندانی را بروی همان میزچوبینی که مادام دانگلار نزد آن جای داشت گذارده بود .

مهمانخانه‌چی که مانند تمام مهمانخانه چیان آدم گشاده روئی بود نزدیك خانم مسافر آمده تا سئوال کند چه لازم دارند .

وچون چشمش بکلاه افتاد حرکتی بخود داده گفت عجب این کلاه ابدیت را که اینجا آورده است .

مادام دانگلار بـا کمال ملایمت گفت این را سورچی دو بین راه پیدا نموده وهمچو خیال میکند که نفری ازاین بد بختها فرار نموده و کلاهش را باد برده بآنجا افکنده بود ؟

مهمانخانه چی گفت چطور یك نفر فراری .

وروبجانب آن چند نفر کرده گفت اهو بچه‌ها ، شما که الان از بیکاری شکایت داشتید ، بسم‌الله این کار .

مـادام دانگلار معنی این کلـمات رانفهمیده بمهمانخـانه‌چی نظر انداخته بود .

مهمانخانه‌چی گفت بلی خانم ، گویا شما مسبوق نباشید. قرار براین است که هر گاه کسی یکنفر ازاین رنودرا بچنك آورده و گرفتار نماید انعام خوبی دریافت مینماید که عبارتست ازصد فرانك ،

شخص کوچك لاغر بد هیأتی ازمیان جمع برخاسته و نزدیك آمده گفت برویم بهوای صدفرانك .

سایرین نیز بصدادر آمده یکی گفت‌من‌هم‌هستم‌دوقسمت میکنیم‌دیگری گفت من نیز سه قسمت !

اولی گفت شکاردشواری نیست دونفر کفایت میکند وچون من ابتدا باین خیال افتاده وازجا برخاستم پس اول حق من است . اما شما دو نفر قرعه بیندازید باسم هر کدام که در آمد بامن آمده تا ببینم چه میشود .

صد فرانك بدونفر قابلیتی ندارد چه رسد بآنکه حصه هـای آنرا بیشتر کنیم .

مادام دانگلار آهسته ازمهماندار پرسید که مقصوداینها چیست .

گفت‌مقصودشان‌این‌است که فراری رابدست آورند ، آسوده باشید ، ممکن نیست که تهی دست برگشته وطولی هم نخواهد کشید زیرا که اینها ازاهل همین‌محل‌وتمام زیروزبر این اطراف را شناخته‌ممکن نیست ازچنك ایشان بگریزد .

مادام دانگلار گفت‌وآن وقت.

مهمانخـانچی گفت آن‌وقت اورا در کمال خوبی بتوان برده وتسلیم نموده صدفرانك پول نقد تحویل میگیرند .

مادام دانگلار که بحالت خضوع دودست خود راوصـل‌نموده بود گفت‌ای بد بخت .

مهمانخانه‌چی گفت خوب بلی، همین است!

نفع خود وصلاح عمومی را باید مقدم داشته آخر نه این لوطیها وقتیکه از آنجا بیرون میآیند ابداً دندان گیری ندارند.

معلوم است بهرجا که توانند خود را نفوذ داده وهرچه را که دستشان برسد دزدیده بهر کس برخوردند کشته پس بهتر آن نیست که حتی الامکان دستگیرشان کرده وابداً رحم بحالشان نکنند.

ناگهان شخصیکه کلاه را بر داشته نگاه مینمود گفت این یکی از تازگیها هم بوده است ... زیرا که کلاهش چندان استعمال نشده و تقریباً نو است.

دیگری گفت ببین آیا اتفاقاً اسمش راتوی کلاه ننوشته است.

گفت نه؟

اما نمره آن هست. هشتاد وهشت.

مادام دانگلار متوحشانه بارنك پریده بلندشده مثل آن بود که ضربت شدیدی دفعةً بوسط قلب وی زده باشند.

هشتاد وهشت. این نمره را درست بخاطر داشت که درروی کلاه بن دت ثبت شده وقتی که درزندان فرزند وی کلاه خود را دردست گرفته و متصل مابین انگشتان حرکت میداد چشم وی بدان نمره برخورده ورقم هشتاد وهشت درذهنش جای گیر شده بود.

مگر دیوانه شده یاخواب میبینید.

آیا ممکن است که از اتفاقات این شخص فراری بن دت پسروی باشد که چند ساعت قبل با او همکلام شده بود.

نه خواب دیده نه دیوانه شده است بلکه ابداً جای شکی باقی نمانده همان نمره است که دوباره میبینند.

پس پسر او بن دت است که اززندان گریخته واینك این اشخاص داوطلبانه درصدد آنند که بسوی او شتافته تعاقب وگرفتارش نمایند ومجدداً بزندانش کشانیده و بازدر آن جهنمی که بهر وسیله بوداز آن فرار کرده بودسر نگونش سازند..

حالت اضطراب وتشویش فوق العاده قلب اورا درهم فشرده وعرق سردی از پیشانی وی روان شد.

آیا ممکن نیست که آن پسر بدبخت اینکه یکدفعه دیگر مادر خود را دیده وداع آخرین نموده باشد زنجیرا بهر وسیله شگفت آمیزی که بوده است درهم شکسته واز مجلس فرار نموده است.

واکنون این مادر فلك زده است که خود اسباب گرفتاری اورا فراهم کرده مگر نه تقصیر از جانب او است که کالسکه از وسط راه برگشته و آن کلاه بدست آمده بود.

باد سیاه وطوفان هوا شکستن کالسکه وتمام اسباب اتفاقیه را که قهراً فراهم آمده وخارج ازقدرت وی بود همه را فراموش کرده وتقصیر را بگردن خود نهاده و بقلب رنجور پراز درد خویش سرزنش داده نفس خود را ملامت مینمود.

آن کسیکه اول حرف زده بود گفت برای آنکه عقب نمانیم بهتر این است که فوراً راه افتاده وفرصت را از دست ندهیم.

و بمهمانخانه چی گفت گیلاس دیگری ریخته معطل نباید شد.

مادام دانگلار با کمال استحکام عزم وقوت خیال بازمتوسل بکیسهٔ خود شده آنرا از جیب بیرون کشیده گفت آقایان: گوش بدهید ببینید چه میگویم. هوس یا هرچه میخواهید اسمش را بگذارید. تفاوت نمیکند.

من استدعا میکنم که از این کار دست کشیده فراری بیچاره را دنبال نکنید.

گفتند چطور؟

پس از این قرار بفرمائید از صد فرانك صرفنظر کنیم؟

گفت بلی من حاضرم دو برابر یعنی دویست فرانك بشما بدهم.

ازاحدی صدا بیرون نیامد. همگی با نظر تعجب این خانم را که ازوضع لباسش آثار بزرگی ظاهر وبدون جهت ازجبر کار مجهول الحالی طرفداری مینمود نگاه میکردند.

ولی اسم دویست فرانك اثری را که باید بکند نموده یکی گفت واقعاً هوا که هوای خوبی نیست.

دیگری گفت صحیح است دویست فرانك پولی نیست که همه روزه انسان درزیر سم ستور پیدا کرد وسومی با صدای گرفته گفت پس من چه کاره ام ـ سه نفریم.

مادام دانگلار گفت سیصد فرانك میدهم بهر کدام صد فرانك یعنی سه برابر تمام آن مبلغیکه اجرت خواهند داد.

مهمانخانه چی گفت اما خانم عبث است اگر امشب اورا نگیرند فردا محققاً گرفتار آمده تفاوتی نخواهد کرد.

مادام دانگلار که ازشدت لرز خود را بروی نیمکت چوبینی انداخته بود بود گفت صحیح است شاید.. اما میدانید چه تفصیلی است حقیقت مسئله

رابشما بگویم من .. بمن همین امروز بزندان رفته بودم خیلی دلم بحال محبوسین سوخت ... حال بخیالم گذشت که ازاین حرکت امروز من بیکنفر ازاین فلکزده ها که معذب و گرفتار دراین دوزخند باید ثمره وسودی برسد ..

بگذارید این بدبختی که الان درصحرا سرگردان وهراسان میدود بجای خودبوده وهرچه برسرش میآید بیاید اماشماها ازاوقطع نظر کنید التماس نموده و درخواست میکنم که از اودرگذشته و دنبالش نکنید ...

شخص اولی که واقعا اطمینان کاملی نیز بگرفتار نمودن فراری نداشت گفت بچشم هرقسم بفرمائید مطاع است .

دونفر دیگر نیزراضی شده مادام دانگلار گفت پس قول بدهید که ازجانب شما هیچ اقدامی درگرفتاری او نخواهد شد گفتند آسوده باشید.. قسم میخوریم ... اوهو باباممهماندار حالایك تضمین بسیار خوبی برای ما لازم است .. نترس نسیه نخواهدماند .

مادام دانگلار که دلش ازخوشحالی وشعف پرشده گفت بگیرید این پول .. درهمان لحظه صدای اسلحه آتشینی از بیرون بلندشد .

آن شخص گفت برشیطان لعنت ، خانم .. معلوم میشودجز ماشکارچیان دیگری نیز بوده اند .

متعاقب آن صدا فریادی بگوش رسید که درظلمت شب میگفت آها بیائید بیائید .. یکی راگرفتم .

آنجماعت که مهمانخانه چی درآن میانه سبقت داشت خودرا بیرون انداخته مادام دانگلار باسیمای متشنج وچشمهائی که ازشدت وحشت زیاد گشوده شده بودند تنها ومنتظر ماند .

وچند دقیقه گذشته جز هیاهو وغوغا چیزدیگری شنیده نمیشد تا آنکه بالاخره بواسطه هجوم جمعیت دربقوت بهم خورده وآن ازدحام باطاق ریخته شخص خون آلودی راکه دیوانه وار دست وپازده میخواست خودرا ازچنك ایشان رهائی دهد درمیان گرفته وبدرون کشانیدند .

مادام دانگلار ازروی شعورقهری خودرا درمحلی که تاریك بود انداخته صورت خویش رادردودست پنهان نموده وهلاکت خودرا احساس مینمود .

بابایعقوب درآن میانه فریادزنان میگفت ای سك روسیاه ، حالا اسب میدزدی .. کاروبارت خیلی محکم است .

آن بیچاره زن که قدرت وجرات نظر کردن نداشت صدای نفس نفس زدن آن شخص گرفتار را که از شدت تقلا بیجان بزمین افتاده و در حین سقوط نیمکت چوبین را نیز باخود کشانیده بود می‌شنید.

بیچاره گرفتار باصدائی که خرخر کنان از بیخ حلق بیرون میاورد گفت دیگر چرا اینهمه مرا میزنید.. من که حالا اسیر شماهستم... خواستم کاری بکنم نشد.. بدابحال من..

- عجب این صدا صدای بن‌دت نبود.

وچون مرد بزانو درافتاده دستهای پرقوت معاندین شانه های اورا گرفته سر بلند وصورتش در روشنائی کامل واقع شده بود مادام دانگلار نظری بدوانداخت.

نه.. پسر او نیست

پس چه شده است

آیا این نمره که گمان میکرد در پیشانی بن‌دت خوانده بود مال دیگری بوده واشتباه کرده است.

مهمانخانه‌چی از بابا یعقوب تفصیل واقعه را پرسیده اومیگفت بلی به بینید چه شد..

من توی طویله رفته در آن جستجوی افسار یا طنابی برای اسبها می کرده که ناگهان صدا بگوشم رسیده باوجود آنکه چندان طولی هم نکشیده بود.

فورا خودرا بیرون انداخته چه‌دیدم... دیدم دو نفر.. یعنی دوسیاهی اسبها راباز نموده مثل میمون بروی آنها جسته‌اند من‌هم میدانید هیچوقت دراین راه‌ها شروفساد بیگدار باب نمی‌زنم و همیشه احتیاط خودرادارم این بود که هنوز اسبها تاخت نکرده من طپانچه را بیرون کشیده وخالی نمودم یکی از آن دو نفر را زدم بطوری که نتوانست خودداری نموده از پشت اسب بزمین افتاد فوراخودرا بروی وی انداخته ومحکم چسبیدم.. همین ایشانند که ملاحظه میفرمائید.

پرسیدند دیگری چه‌شد.

گفت دیگری تاخت نموده وروبگردنه‌ها فرار نمود.. امامن آدمی نیستم که بگذارم آسوده برود ... آنکه اوسوار است آن یابوی پیر چهار عباسی است .. این یکی که مانده‌است شش‌تامثل اورا میخورد.

پس هنوز خطر بکنار نرفته آن دیگری بیشک بن‌دت و عنقریب است بدست سورچی که باکمال سرعت طپانچه خالی‌شده‌را پر مینمود گرفتار

آمده برای خلاصی او چاره کدام است ...

بازوان سان‌سلم را باطنابی محکم بپشت بسته او را در گوشه‌ای انداخته بودند.

بابایعقوب گفت زود باشید یك گیلاس عرق بمن بدهید که دلم را درست درشکم جاداده آنوقت شلاق کش برویم دنبال آن یکی.

مادام دانگلار بچابکی نزدیك سان‌سلم آمده آهسته ازاو پرسید که رفیق تو بن‌دت نیست ...

سان‌سلم بخودلرزیده نظری بجانب مادام دانگلار افکنده آهسته گفت خانم کاغذی .. آیا مرا نمی‌شناسید .. همانم کـه بعنوان بن‌دت کاغذ بمن دادید.

مادام دانگلار گفت بلی ... اما خوداو است یانه ... گفت بلـی خوداواست.

مادام دانگلار گفت میخواهم نگذارم اورا بگیرند .. کمك کنید .. تورا دولتمند خواهم کرد.

برقی از برابر چشم سان‌سلم گذشته .. پس زن میلیونر نیز همین است. ونظری باطراف خود انداخته بابایعقوب که مطمئن بود هروقت باشد بیابوی چهارعباسی که ازهمه بهترش می‌شناخت خواهد رسید بدقت ومـزه مشغول نوشیدن آن گیلاس شده طپانچه راروی میز نزدیك در نهاده بود.

سان‌سلم گفت این طناب را ازپشت ببرید .. آنجا .. دم دستتان کارد هست.

مادام دانگلار ممکن نبود در آن مورد ازهرگونه جدوجهدی خودداری نماید. درهرنوع اقدامی حاضر بود محل تاملی باقی نداشت چرا که میخواست پسرش را خلاص کند.

بمهارت دست بروی کارد گذاشته وخودرا جلوی سان‌سلم واداشتـه بطوری که اورا ازانظار میخوارگان مخفی نموده وتیغه کارد را بروی طناب نهاده فشارداد.

سان‌سلم گفت درست شد حالا هرقدر ممکن است خودرا بطرف در کشانده ومهیای بیرون رفتن باشید.

دررا نبسته بودند.

مادام باصورت سربی‌رنگ ولی باقوت عصبانی شدیدی خـود را نزدیك در نگاهداشته منتظر ومواظب اشاره سان‌سلم بود.

بابایعقوب گفت دیگر شب شما بخیر ... باید تاخت و تاز غریبی کرد.
در این لحظه سان‌سلم که طنابها را از خود دور نموده بود از جا پریده جستی بطرف طپانچه زده و خود را بطرف در انداخته مادام دانگلار را مانند طفلی بجانب بیرون رانده و فورا در را پشت سر خویش پیش و با تمام قوت بدان فشار داده نمیگذاشت باز کنند.
مادام دانگلار که فورا متقل مسئله شده و در ایام سرخوش زندگانی تمام فنون سواری را آموخته و در میدان تاخت و تاز مورد تحسینات واقع شده بود بی تامل بروی اسب جسته و خود را استوار نمود.
سان‌سلم در را رها کرده و طپانچه را در روی آن جماعت خالی نموده در حینی که یکنفر از ایشان فریاد زده افتاد سان‌سلم بروی اسب جسته و با نوک کارد آن حیوان را سیخ زد. اسب آن دو فراری را برداشته و مانند برق بدر رفت.

۱۷ - حق مادر بگردن فرزند

بابایعقوب اسبهای خود را خوب شناخته ولی حساب آنرا نکرده بود که هر گاه حیوانی را زجر نموده بزور شکنجه او را قوت دهند و اعلا درجه طاقت خدمت از او بخواهند آنوقت چه خواهد شد.
وقتی که بن‌دت و سان‌سلم از کنار دریا گریخته بمدخل گردنه‌های الیول رسیده بودند اولی مخصوصا بقدری بیقوت شده بود که مشاهده آن دو اسب را فوز عظیمی دانسته این اقبال را از ضربتهای ناگهانی بخت میشمرد.
بعد را میدانیم چه گذشت
بن‌دت از گلوله سورچی معاف مانده و اسبی را که سوار بود تاخت کرده پهلوهای آنحیوان را با نوک کارد گزیده و خراشیده آنی امانش نمی داد.
در بین راه سان‌سلم وضع جاده را کاملا برای وی شرح داده بود که از گردنه‌ها گذشته بلافاصله بدهکده بسه خواهند رسید و صومعه در یکسر آن واقع است.
بن‌دت بضرب نوک کارد نگذاشت ابدا حیوان بیچاره آنی را آهسته برود مرتبا دویده و بدون انقطاع مجبور بتاختش کرده معلوم است با این ترتیب راه طولانی بسی کوتاه شده و نیمساعت کافی است که از گردنه گذشته بمقصد برسد. و بیش از ربع ساعتی مابین فرار بن‌دت و زمانی که مادام دانگلار با سان‌سلم بهمین راه ناراحت نموده بودند فاصله نشده بود

اسب بن‌دت غرق‌عرق وخون شده اما آن بیرحم فرصت نداده متصل میزد ومیزد بطوری که حیوان باشیهه‌های دردناك جست‌وخیز نموده می رفت‌ومیرفت .

چیزی راکه بابایعقوب ممکن بود راست بگوید این بود که آن بیچاره حیوان بایستی تاچنددقیقه دیگر تمام‌قوت خویش‌را بکارزده وبقیه زندگانی خودرا وداع نموده وازدست بدهد .

فی‌الحقیقه بمحض آنکه نزدیك بدهکده رسید دفعةً ایستاده وشیهه‌ای شبیه بضجهٔ انسان ازسینه کشیده باچهار دست و پا چنان بزمین خورد که دیگرهیچوقت‌ازجا بر نخاست.

ولی پیش‌از آن بن دت بروی زمین جفت زده وایستاده بود .

چنانچه غالباً درزمستان بعدازباد سیاه دیده میشود آسمان دفعةً باز شده اگر چه شب بی‌ماه بود ولی پرتوی پریده رنك ستارگان پرده سفید فامی درسطح زمین گسترده وظلمت چندان غلبه نداشت .

بن دت باطراف خویش‌نظر کرده ابداً صدائی نیامده وجنبندهٔ را در جنبش نیافت .

میدانست که نبایدآنی تأخیر نموده وموقع را ازدست بدهد .

در گرفتاری سان سلم شکی نداشته دانسته بودند که او تنها نیست ...

پس محققاً دنبال او برخاسته آیا یك ساعتی فرصت خواهد داشت .

ولی درصورتیکه سان سلم خیانت نکرده وخیال وی رانگفته باشدابداًهیچ دلیلی دردست نیست که بدانند اودربسه توقفی نموده بلکه بالعکس حدس بآن میزنند که راه خود راتامارسیل گرفته وپیش میرود .

باری بن دت برحسب تعلیمات سان سلم دوردهکده گردیده پس از چند دقیقه حرکت شعف آمیزی ازاو بظهوررسیده منظره سیاه رنك ناقوس کلیسیا را درزمینهٔ آسمان منقوش‌ازستارگان بنظردرآورد .

وصل بکلیسیا خانهٔ کوچکی بود که صلیبی بالای آن نصب شده پس بدون تردید همان آن صومعه یا منزل کشیش است .

مادام دانگلاردرزمان ملاقات برحسب میل بن دت بدقت شرح داده بود که اطاق وی آن است که درطرف چپ پنجره دارد .

بن‌دت گفته بود که خوش دارم امشب درخیال خویش مکانی را که مادرم استراحت مینماید کاملا تصور نموده ودائماً در برابر چشم داشته باشم ...

مادام دانگلار هم دلش سوخته ومسئول وی را اجابت کرده همه را بدو گفته بود حتی تفصیل قیافه وشرع حال ننه ماتودین را که شب اگر شلیك توپ هم بکنند بیدار نمیشود .

بن دت باخود گفت پس همینجا است .

درجلوی پنجره بالاخانه تقریباً وصل بدیوار درخت زیتون پژمرده حالی شاخه های خود را مانند بازوان لاغر باطراف بلند نموده بود.

بن دت کارد بدندان بالا رفته وبسر شاخهای درخت رسیده دستها جلو آورده وبه پنجره نزدیك شد.

سکون وسکوت کامل اطراف متصل باقی بود .

با وجود این چون نزدیك بکار شد لرزش در اندام وی پدید آمده چرا که میرفت با مادرخود روبروشده حال اگر آن بیچاره زن فریاد کشیده و غوغا کند چه خواهد شد .

آن روسیاه پلید بخود گفت چاره چه . بدا بحال او.

مشت رابه پنجره تکیه داد همانقسمی بود که شاگرد مهمانخانچی بمادام دانگلار گفته علاوه بر این طوفان بنیان کن نیز خیلی کمك نموده بود ..

زیرا که بدون قوت فوق العاده پنجره تمام باز گشوده شد و بن دت خود رابجانب آن انداخته بلبهٔ چهار چوب چنك زده آویزان شده وبیك جستن خود رابمیان بالاخانه در آورد .

دربقچهٔ که سان سلم مدتها در تهیهٔ آن پرداخته ودر کشتی پنهان نموده بود علاوه بر لباس دوقبضه کارد ومقداری کبریت بافانوس شیشه کوچکی نهاده شده وتمام این لوازم طوری درپارچه قیراندود پیچیده شده بود که ابداً یك قطره آب بدان راه نیافته بی عیب و نقص باقی بودند.

بن دت یك لحظه بیحرکت مانده گوش فراداد

اگرمادرش آنجااست باید خوابش خیلی سنگین بوده پس کبریت زده وچراغ روشن نمود .

تختخواب خالی وشاید اتفاق اسباب آن شده است کـه آن روسیاه خبیث ازباب توفیق جبری نباید مرتکب جنایت نادرالوقوعی شده باشد.

خیال نمود که البته طوفان مانع از آمدن وی شده است .

پس چراغ رابروی مبل اطاق ودیوارهای آن گردش داده باولین ملاحظه دید که برای پنهان کردن محلی جز لباسدان نیست .

تازه کارنبود نوك کارد را در کنار زبانه قفل فرو برده وتکانی داده

صدای خشکی بلند ودرب لباسدان ازهم گشوده شد.

بشنیدن آن صدا بن دت لرزشی در اندام یافته وخود را بعقب انداخته بود.

نه آن است که ترسی از گذشته داشته یا ازعمل فعلی خود بیمناك باشد بلکه قهراً یکنوع تشویش باطنی وهراس ازاین مزاحمت احساس مینمود که شاید لازم شده وجنایت جدید را که ازهمه سخت تر است مرتکب گردد.

هیچ خبری نشده محققاً درخانه کسی نیست.

یعنی راستی آن است که نه نه ماتورین سنگین خفته فرضاًهم اگر نخوابیده بود بقدری ترسو وکمدل است که بأندك احتمال خطردر کنجی خزیده و بزانودرافتاده مشغول ذکر تسبیحات مستحبه میشد.

بدیهی است اگر نه نه ماتورین اعتقاد به بازگشتگان عالم دیگر نداشته وقائل بمنشورین قبر نباشد عقیده‌اش کامل وصحیح نخواهد بود. وچون ارواح مردگان بدون اذن خدا ازقبر بیرون نیامده وبدون سند وجوازنامه درمنزل زندگان ورود نکرده سرخود دخالت وتصرفی دراوضاع واموال ایشان نمی کنند لهذا باید دربرابر حرکات ایشان تسلیم صرف شده وابداً درمقام ردومنع برنمایند.

وانگهی فعلاخواب خوشی اورا ازاین تفکرات فلسفی نیز بازداشته وابداً دراین عالم نبود.

بن دت باخاطری جمع چراغ را مجدداً بدست گرفته و پرتوی انوار آنرا بدرون لباسدان انداخت. صندوقچه درآنجا بود. یعنی همان صندوقچه چوبین محکمیکه دارای بستهای فولادین است.

میلیون .. میلیون. خبیث لعنتی احساس بدان مینمود که نزدیك است خفه شود.

بلی میلیون است .. همین میلیون است که دردست گرفته وبا انگشتان متشنج خویش آن را لمس نموده ومیفشارد. صندوقچه را برداشته وبروی میز کوچکی نهاده مشغول بباز نمودن آن شد.

ولی ایندفعه تیغهٔ کارد درپرانیدن قفل وبست آن عاجز مانده بخود میگفت ایوای لعنت برمن اگراین جعبه آن جعبه نباشد. وچون این خیال یأس وناامیدی ازبرابر مغزوی میگذشت جانش بلب رسیده وباناخنهای خود تاحدی که پنجه های فولادینش یارائی داشت چنگ زده میخواست سر صندوقچه راکه ابداً ازمحل خودتکان نمیخورد جاکن کرده وباز نماید.

ناگهان ازدورصدای تاخت سریعی ازجانب جاده بگوش رسید . دانه های عرق بسیارسرد درصفحه پیشانی وی غلطان شده وفروچکید .. تعاقب .. تعاقب .. عجب باین زودی .. باین زودی .. ایوای چرا بادسیاه دیگر نوزیده وبرای چه طوفان هوا بداداو نرسیده ایوای چه باید کرد .

بیك جست خودرا به پنجره رسانیده وصورت به شیشه چسبانیده با تمام قوت میل وقدرت ارادهٔ خویش نگاه تندی بجانب بیرون انداخت .اما شاخه‌های درخت میدان‌مدنظررا سد کرده وچیزی دیده نمیشد .علی ایحال جای تردیدی باقی نمانده بایدفرارنموده وغنیمت را نیزهمراه برد.چه غنیمتی آیا فی الحقیقه همان است .

شیطان وسوسه جودرقلب آن الخناس آتش افروزشده القای شبهه وریب نموده باحالت شك دراطراف اطاق دویده وبهر کنجی نظرانداخته ترس آنرا داشت که مبادا ودیعه برجاباقی ونار بوده درمحل بماند . نه .. ابداً اصلا ..

هیچ پنهانگاه دیگری ازنظروی مخفی نمانده یاآن زن یعنی مادروی بدو دروغ گفته ویامیلیون همین است که اکنون درچنگ اواست.

صدای چهار نعل اسب دفعةً ایستاد .

بلی محقق است ازگرفتاری سان سلم صدای گیرودار بلندشده نظمه مطلع وسوار ضبطیه بدنبال وی انداخته میتوانست استدلال کرده بگوید که این صدا فقط ازیك اسب است نه ازیکدسته سواری که اورا تعاقب کرده واینك دررسیده باشند . ولی این فکررا نکرده دیوانه بود.. دیوانهٔ حرص وآز .. دیوانهٔ خونخواری وجنایت .

باز بطرف پنجره آمده آن‌را سراسر باز کرده .. ازهمانجا بالاآمده پس میبایستی بتواند ازهمانجا پائین رفته وفرار کند .

بلی .. اماوقت آمدن هردودست وی آزاد ولی الحال باید بایکدست جعبهٔ‌را گرفته فقط بادیگری فرودآمده این‌هم امکان نداشت . چگونه میتواند خودرا بدرخت رسانیده وآن‌را گرفته فقط با دیگری فرودآمده این‌هم امکان نداشت .

چگونه میتواندخودرا بدرخت رسانیده وآن راگرفته سرازیر گردد.. چراغ را .. برای اینکه روشنائی اسباب توجه نظر نشود خاموش نموده بود . ودرظلمت کامله نگران وبیحرکت مانده درزیر ثقل باردزدی مبهوت ایستاده نمیتوانست فرار کرده ونمیدانست که چه بایدش کرد . ناچارازدو کاریکی را بایستی کرد.. یاآنکه فراررا مقدم دانسته وازصندوقچه قطع

نظر کند یاآنکه .. ویاآنکه‌چه .. هیچ احمقی ممکن نبود بخیال آن بیفتد که باوجود این باربروی درخت‌جسته ومحقق است که امکان ندارد بایك دست خودرا بشاخه‌های درخت نگهداری کرده وبادست‌دیگر پائین برود .

پس فقط بایستی بامیدآن باشدکه پاهارادرجستن بساقه ناهموار درخت پیچانیده‌واستوار کند .

این‌هم که خیال‌صحیحی نبود بکای‌چفنگ بود .

پس‌چه باید کرد.

راه‌فرار کدام است ..

ازدراطاق . واقعاًحالا که هیچ‌خبری نیست.. پس‌چرا ازدربدرنرود. این بود که بجانب دردویده ودست بروی‌قفل‌وبست‌آن‌نهاد . البته‌فراموش نشده‌است که مادام دانگلار دررا دوپیچه محکم‌بسته بود . قفل‌وبست‌آن ساخته آهنگریهای روستائیان بود که زمخت ودرست و بدون نزاکت صنعتی ساخته‌شده و قطعات پروزن آن‌همه وقت‌محکم و شکستن آنها دشواروممتنع‌الحصول بنظرمیآمد .

این بود که هرقدر کج وراست شده جدوجهدی‌نمود چیزی‌پس‌وپیش نشده رنج و مشقتش بیهوده‌مانده پس‌چه‌باید کرد . باز نمودن در ممکن نشده بیهوده مشقت‌برد .

کاردهم‌ابداًتاثیری درباز کردن آن نداشت .

کندن‌وازجا درآوردن آن‌اصلاممکن نبود .. بی‌جهت نباید اسباب شکستن کارددرا فراهم‌نموده واین‌سلاح نفیس‌را ازدست داد . این آخرین وسیله باقی‌است .

پیچهای‌قفل‌وبست‌رایك‌یك پیچانیده و بیرون‌بیاورد . اماچه‌پیچهائی. اگرچه طولانی است ولی‌چه میتوان کرد .

چاره منحصراست . لیکن کم کم میخواست‌باور کند که اشتباه‌نموده ودیگرصدائی نمیآمد . شایدآن اسب سواریکی از ساکنین دهکده بود که بمنزل‌خودرفته .. یك .. دو.. سه‌پیچ‌را برداشته‌وفقط چهارمی باقیمانده بود که بی‌اختیار آه قهرآلودی از سینهٔوی بیرون‌جست . ازپله ها بالا میآیند . صدای‌پای ضعیف یك‌زن‌هم هست .

خیلی‌پرمایه ومعتبراست .

محققاً صدای‌پای یکمردبلکه صدای پای دونفراست .

راه‌فرارش سدشده آنوقت که درکلهٔوی یك کلمه سربلند کرده و

مانند گچکوب مغز اورا کوفته چون پتك آهنگران بالارفته و پائین میآمد . چه کلمه .. کلمه میلیون .. میلیون کجا است .. توی دست اووحق طلق او. مگر نه آن است که دزدچون مال مسروق را ازدست داده و بصاحبش مسترد داشتند گمان میکند که در بارهٔ اوظلم فاحشی دست داده حقش پایمال شده مالش را ازچنگش بیرون کشیده ودزدیده اند .

بلی یك میلیون .. یك میلیون حقیقی .. یعنی مایهٔ اقبال ودولتمندی واسباب رجعت وعودت عوالمی که سابقاً کاوالکانطی جذامی صفت طعم تمامی آنهارا چشیده وازروایح لذت بخش خوشیهای پاریس مست وسر خوش شده بود .

حالا این سرمایهٔ زندگانی ورأس المال خوش گذرانی را میخواهند ازاو سلب کرده بگیرند . عجب .. بیهوده خیالی است .. امکان ندارد . بایکدست صندوقچه رابسینهٔ خودمحکم چسبانیده و بادست دیگر قبضهٔ کارد تیغهٔ بلند رادرمشت فشرده ودر کنارهٔ درمنتظر ایستاد .

لااقل تاجاندارد میکوشد . ازچپ وراست زده خودرا بپله هاافکنده تابعد چه پیش آید .

درب اطاق ازهم بازشده هیکلی درروشنائی چراغی که یکی ازواردین دردست داشت نمایان گشت .

بندت بازو بلند وباضربت سختی که ابداً جزسبعیت وسنگدلی جزء دیگری داخل درتر کیب آن نبودزد .

ضربه ای در گوشت زده تیغه تاقبضه فرورفته ودر نشست . درهمان لحظه دید که بیخ گلویش گرفته شده سرازیرش نمودند .

زانوی پرقوتی سینهٔ اورا درهم فشرده وصدائی بگوشش میرسید که میگفت ای پلید نابکار.. مادرت را .. مادرت .. وحال آنکه میدانستی. وآن کسی که این کلمات را میگفت محکوم سیه روزگار خبیثی که شئونات کشیشی خودرا درارتکاب اعمال شنیعه بکاربرد یعنی سان سلم بود که با وجود تبه ذاتی خود ناخنهای خویش را در گلوی آن مادر کش فرو کرده و مکرراً میگفت ای بیعزت .. مادرت را .. مادرت را .

چراکه هرقدرانسان بدرجات بسیارپست حیوانی وسبعیت نزول نموده خبیث فطرت وپلیدطینت شده باشد بازیکنوع احساس باطنی مخصوصی دراوباقی وپایدارمانده ان احساس عبارت ازپاس حرمت ومحبت است نسبت بآن کسیکه باهزارزجر ومشقت اسباب تولدطفل شده ودرعالم زندگانیش فراآورده است .

زیرا که سان‌سلم لابدوقتی مادری داشته وباوجود جنایت جوئی بازش درخاطر خویش گرامی میداشت خیالش راپرستش وستایش نموده بود چرا که اگر فرضاً زنده مانده بود شاید وقتیکه اوهنوز مختاروجودخویش وخودخیال نشده بود یك نگاه مادرانه‌اش کافی میشد که ازراه بد کاری خارجش کرده وبجادهٔ نیکو کرداریش وروددهد مادام دانگلار با کارد تمام بسینه‌فرورفته ازپا در آمده افتاد .

این بیچاره زن که فقط سمت امیت گناهانش را پاك‌مینمود بقدری تسلط برنفس خویش داشت که ابداً فریادی نزده زیرا که دانست ازدست که کشته شده‌است .

اصلا صدا بلندنکرده زیرا که نمیخواست آخرین آه گلو گیرش اسباب گرفتاری آن فرزند شده وبزندان روانه‌اش کنند . چون مار گزیده باهمان کارد درزمینهٔ اطاق بخودپیچیده ودربین نفسهای آخری میگفت بن‌دت ... مرا کشتی .. نمیدانستی . . نیست .. همچو نیست .. نمیدانستی که منم . وخطاب بسان‌سلم نموده میگفت موسیو.. شمارا بخدا .. اذیتش نکرده‌رها کنید .. نمیدانست .. شمارا بخدا .. بگذارید برود .. فرار کند .. فرار .

سان‌سلم حسب‌الاطاعه‌چنگ ازگردن آن بد کردار برداشته‌و گریبان ویرا رها کرد .

بن‌دت برپا شده چهرهٔ پرتشنج اومکروه وبشدت اسباب تنفر بود بلی‌این پسر پسرهمین‌زن بود .

سان‌سلم آگاه شده وقتیکه درآن تاخت وتاز گیج کننده بودند مادام دانگلار این‌مراتب‌را برای او نقل کرده ومسبوقش نموده‌بود . و همان وقت‌سان‌سلم لرزشی درپشت خوداحساس‌نموده وبیمناك‌شده‌بود ، چرا که بن‌دت ابداً ازهیچ‌جنایت وخیانتی‌رو گردان‌نشده حتی‌درقتل مادرخویش‌نیز مستعد وحاضرالاقدام است .

صحبت بن‌دت‌را که درزندان‌برای آن‌میلیون تا کشتن‌هم‌ایستاده‌است بخاطر آورده اما آنوقت بگمان‌اینکه آن‌زن‌غریبه وفقط ازآشنایان قدیم بن‌دت‌است چندان وقعی بااین‌خیال ننهاده‌وانصاف سهل‌الانعطاف خـودرا درکوره دفاع‌برطبق این گفتار آهنگری کرده‌بود .

ولی حالامیدید آن کسی که بن‌دت قتل‌وی‌رادرصورت‌لزوم خیال‌نموده بودمادر اواست‌و آن کسی که اینك بن‌دت باکاردزده و هلاکش‌نموده است مادراواست .

وبازمیدید که آن‌زن بیچاره‌درحالت نیم مرده و نیم زنده دربـاره

آن روسیاه درخواست و مسئلت نموده دستهائیرا که در تشنج‌ـان جان کندن بهم متصادم میشدند وصل کرده و بحالت خضوع و خشوع میگوید موسیو .. شمارا بخدا ...

نزدیکتر آمده .. قسم بخورید .. که ..

سرش فرو افتاده دیگر نمیتوانست حرف زده ولی میخواست از او قول بگیرد .

سان‌سلم بجانب وی خم‌شده و مانند آنکه کلمات خودرا هنوز ادا نشده بدم در کشد گفت ازمن چه میخواهید ...

من پلید بد بختی بیش نیستم .. ولی معذلك بقول من اعتماد نموده هرچه بخواهید قبول نموده و بعهده خود وفا میکنم ..

بلی بلی سوگند خوردم ..

هرچه بگوئید می پذیرم .

مادام دانگلار گفت پس نزدیك بیائید .. ایوای دیگر نمیتوانم ... ایوای دیگر نمیتوانم .. ایوای .. چه سخت است .. مرك .. مرك .. چه مشکل است ... چه زجر و مشقت دارد .. هیچ باور نمیکردم .. قسم بخورید که اورا .. پسر مرا اذیت نکرده ... بگذارید برود هیچوقت پاپی نشوید .. قسم خورده .. سوگند یاد کنید .

سان‌سلم دست آن محتضر را در دو دست خویش گرفته گفت اطاعت‌می نمایم سوگند یاد میکنم .

مادام دانگلار گفت مرسی .. بن‌دت .. فرزند من .. پسرك من ... مرا کشتی .. بخشیدمت .. ایوای .. حالا اگر میخواهی .. بمن بوسه ای بده !

سان‌سلم مچ دست بن‌دت را که در آنجا مفقود الشعور و بیحس و حرکت ایستاده بود گرفته او را بجانب مـادرش خم کرده گفت اقلا بـبـوس مادرت را .

مادام دانگلار دست بجانب وی آورده و قوتی کرده سر بلند داشته اما قبل از آنکه لبهای او بصورت بن‌دت برسد بیجان افتاد .

بن‌دت قد علم نموده و سان‌سلم در روشنائی چراغ دید که اثر سرور و شعف مهیبی درچهره آن خبیث نقش گشته ، آن صندوقچه را که یك لحظه رهـا کرده بود باز برداشته و بسان‌سلم گفت میلیون مال ما شد .. بیا

بازوی سان‌سلم از روی قهر و غضب بلند شده ولی در زیر لب گفت چکنم قسم خورده ام .

وروبجانب بن‌دت کرده گفت برو .. آزادی !
بن‌دت گفت آه .. میلیون .. مگر نمیشنوی ..
سان‌سلم خم شده و کارد سرخ شده از خون را کنده ودر بالای سر بن‌دت بحرکت در آورده فریاد زنان گفت د برو تا نکشتت !
بن‌دت صندوقچه را بقلب خویش چسبانیده وخود را در پله کان انداخته سرازیر شد !

۱۸ - انقلاب و تلاطم دریا

هشت روز از این روز نحس گذشته بود .
غروب روز هشتم در وسط نعره و غرش طوفان کشتی کوچك سه دگله در روی موجهائی متلاطم دریای سفید بالا و پائین رفته ودر خطر بود.
باد بیداد نموده سفینه سبك وزن در معر که امواج اطاعت سکان را نکرده ناخدا که تنومند مردی بود در وسط کشتی گویا با طوفان شدید تن بتن مبادرت کرده باصدای پر قوت خود فرمان داده حکمها میانداخت . ولی ملاحان دیوانه وار سر در گم و مشوش مانده تکلیف اطاعت وانقیاد را فراموش کرده رشته کار از هم گسیخته ودرهم و برهم شده بود .
ناگهان بادبانهای جلو را باد از جا کنده ودکل مقدم خم شده باصدای عظیمی شکسته سرازیر شد و نعره‌های قهر آلود در جواب این صدا بلند شد .
ناخدا که ژرمایو نام داشته ویکی از قاچاقچیان ماهر سواحل لیوورن بود تبری گرفته و بجانب آن دگل دویده انتهای بی‌دربی آنچه را که طوفان شروع کرده بود او بانجام رسانده شکسته دگل را بدریا افکند .
احدی از کسان وی همراهیش نکرده بلکه تمامی در پای دگل بزرك جمع شده غمزده و پژمرده مانده در لبهای خود لندلندی شبیه بضجه و غرش داشتند .
ژرمایو خود را بجانب ایشان انداخته گفت استغفرالله هیچ نمی‌فهمم . یعنی چه .. چه واقع شده است که من فرمان داده اما احدی برای اطاعت حرکت نکرده است .
مگر لازم است بشما گوشزد کنم که در اینجا اختیار همگی بامن و جان شمارا یك یك در قبضهٔ تصرف خود دارم .
ودر این ضمن سر را بلند نموده ودر هوا تکان داده مثل آن بود که در انتخاب کشتی نشینان تردیدی داشته است .
گستاخ ترین ایشان گفت کاپیتان ما ابداً مضایقه در فرمان برداری نداشته وهمه مطیعیم .

اما چه فایده خواهد داشت نحوست مارا فرا گرفته وداغ بدبختی به پیشانی مازده شده است.

باید غرق شویم ؟

ودرهمین وقت. گویا برطبق حقانیت این کلام یأس آمیز. ضربت دریا وحشت انگیز وشدید تر از ضربتهای سابقه کشتی را به پهلو متمایل کرده کاپیتان خود نیز نزدیك بود که بشدت درافتاده ولی بقوت برخاسته فریاد زد بیغرتها.. مگر تابحال صد همچو واقعه ندیده اید که با کمال سلامتی جان در برده وخلاص شده ایم .

آن ملاح گستاخ گفت صحیح است . اما آندفعه‌ها .

ناخدا گفت آندفعه‌ها چه بود ؟

دبگو والا. قسم بخون خدا که مغز سرت را میپرانم .

ملاح گفت آندفعه هادر کشتی اسباب بدبختی نداشتیم .

ناخدا گفت عجب !

یعنی چه . مقصود چیست ؟

گفت مقصودم اینست .

مادامیکه این شخص در کشتی جا داشته باشد ممکن نیست نه خداوند نه شیطان اسباب نجات ما بشود.

بسم الله ملاحظه بفرمائید که طوفان چگونه بازشدت نموده . یاالله یاالله خودت بحال مارحم کن .

جمع آن ملاحان که مانند تمام اهالی ایطالیا موهومات پرست بودند معتقد باین مقالات وباانگشت علامت صلیب در پیشانی خود کشیدند .

ناخدا در آن امتدادی که نشان داده بودند نظر انداخت.

در روشنائی کمرنك غروب شبح مبهمی در عقب سطحه کشتی دیده می شد..

این شخصی بوددر آنجا که بروی تختهٔ فرش کشتی درازشده چهره‌اش ناپیداولی بادستهای منقبض خویش یکنوع بستهٔ راکه در کهنه پاره‌ها پیچیده شده بود چنك زده ومضبوط گرفته بود .

او نیز بیشك ازشدت ترس زدگی مانند آن بود که نه چیزی رادیده ونه چیزی را شنیده فقط گاهی لرزه های عصیانی تمام اندام وی را متزلزل کرده وتکان میداد .

ناخدا شانه بالا انداخته گفت این را میگوئید ... عجب

احمقی هستید .
بچه جهت این شخص اسباب بدبختی شما است .
ملاح گفت کاپیتان . مگر که اورا از بندرسن تروپه بکشتی برداشتید ندید که تمام بدنش از خون پوشیده بود.
ناخدا گفت خیلی خوب مگر چه میشود.
ملاح گفت وتمام سرش از بیخ تراشیده بود...مگر اینکه در آنجا رسم است...
ناخدا گفت در آنجا. کجا..
ملاح گفت درزندان !
قهقهۀ خنده از ناخدای عظیم الجثه بلند شده گفت ها پس چنین است .
اما شماها آقایان من هیچ میدانید که خیلی موشکاف شده بسیار نازك طبع ولطیف پسند تشریف دارید.
مگر فراموشتان شده است مابین شماها زیاده از یکنفررا میتوانم اسم ببرم که از هیچ بابتی لااقل کمتر از ایـن شخص نبوده ... مثلا تو پیترو .
پیترو سر بلند نموده ومفتخرانه گفت من. من یکنفر گمرکچی را بقتل رسانیدم. اینکه جزء جنایت محسوب نمیشود .
کاپیتان گفت. توچطور. رزاریو.
رزاریو گفت مرا میفرمائید ؟
مال من فقط محض انتقام بود. انتقام عشق بود .
ناخدا گفت یعنی شماها بالتمام از تربیت یافتگان بهشت هستید.
باری باز اگر فرضاً میدانستید که این شخص چه کرده است آن وقت حق اینگونه تعرضات را داشتید .
ملاح گفت بجرأت میتوانم قسم یاد کنم که این شخص لابـد مرتکب یکی از آن معاصی بزرك وگناهانی شده است که ابداً خداوند آمرزش نداده وبهمین جهت است که این کشتی مغضوب وتردید بغرق است بهمین ملاحظه سعی ماتمام بیهوده وهر قدر جد وجهد کنیم بی ثمر است...کار مـا گـذشته است گذشته .
وگویا فی الحقیقه این پیشگوئیهای مشئوم لحظه بلحظه روبواقعیت گذارده ظلمانی انبوهی عالم رافرو گرفته کشتی دیوانه وار بدور خود پیچیده گاهی تا قلۀ موجهای کوه آسا بلند وگاه درحفرۀ غرق گاه امواج فرورفته مثل آن بود که دریا شکم باز نموده بخواهد آن را بلعیده وبروی وی

بسته شود .

تمام فنون ملاحی و فسونهای بحر پیمائی بیفایده مانده ناخدا بازوان بسینه نهاده و متفکر ایستاده بود .

این قاچاقچی ... که ما بین سواحل فرانسه و ایطالیا آمد و شد داشت. این قاچاقچی هم درمقام خود مرد معقول و درستکاری بود.

چهار روز پیش ازاین درسن ترویه نزدیك لنگرگاه شخصی بوی نزدیك شده و مبلغ گزافی یعنی سیصد ریال باو میداد که وی را در کشتی خود گرفته و بساحل ایطالیاش بیندازد .

این شخص بزبان بعضی دهقانان ایطالیا حرف زده ولی لهجهٔ اهالی کرس که مخصوصاً مردمان ایتالیا زود ملتفت آن میشوند در تطم وی محسوس بود .

ناخدا نظری بوی انداخته اگرچه این حاجتمند قیافه خوبی نداشته بسیار شوم منظر و اگرچه سیمای خود را بدقت در زیر کلاه بزرگی که لبهای آن تا روی چشم را گرفته بود پنهان داشته و چهره اش ناپیدا بود ولی معذلك ناخدا باولین نظر ملتفت و بخود گفته بود از جبرکاران فراریست.

لیکن بحال وی چه تفاوت میکرد سیصد ریال پول کم نیست.

آن مبلغ را از پیش خواسته وی نیز اطاعت کرده وفوراً تحویل داد.

ازبابت بسته نیز ابداً اسباب تکلف نبود .

زیرا که فقط بستهٔ صندوقچه مانندی داشت که چندان بزرك هم نبوده درزیر بغل گرفته و از خود جدا نمیکرد .

کشتی نیم فرسخ از آن نقطه دورودر خلیج کوچکی لنگرانداخته یك ساعت دیگر یعنی در اول شب بایستی راه افتاده بجانب ایطالیا روانه گردد ..

ناخدا بدون آنکه دیگر سئوالی بکند گفته بود بیائید.

و آن شخص مجهول الحال در سطحه کشتی جا گرفته متفکر و بخود فرو رفته مانده ابداً با کسی هم کلام نشده بود .

فقط وقتی کشتی سواحل فرانسه را ترك کرده و دور میشد ناخدا دید که آن شخص دستها را بهم رسانیده آن وقت یقین نمود که اشتباه نکرده محققاً فراری است .

ولی باو چه ؟ هر که بکار خود !

علاوه براین ناخدا کسی نبود که اعتنا به بعضی عوالم کرده خیال خود را

باین جزئیات چرکین ومشوب بدارد .
ولی فی الحقیقه‌ازهمان وقتی که این شخص بانکشتی نهاده بود گویا همان طور که ملاحان میگفتند نحوست وحشتناکی بکشتی زده شده‌وشومی شدیدی ایشان راگریبانگیرشده هیچ دست بردار نبود .
هنوز سواحل فرانسه از مد نظر نگذشته بودند که باد یکی از شراعهای کشتی رادرربوده وپس از آن دراندك وقتی نوبت بمیله سگان رسید که درهم شکسته وخرد شد .
اکنون مدت دو روزاست دچارچنان طوفانی شده‌اند که‌ابداً ناخدادر ایندریا سراغ نداشته وتاحال اینگونه زدوخورد نکرده بود .
وحال آنکه‌این کهنه کارچنانچه اینك میگفت خیلی طوفانهای بزرك دیده وسختیهای بسیارهولناك کشیده بود .
درابتدا هیچ فکری جزحفظ کشتی که مصاحب قدیمی وی بود وهیچ خیالی جزاستخلاص ملاحان خویش که‌اغلب دوستان حقیقی وی‌شده بودند در سر نداشت .
اما حالا که کار بدینجا کشیده‌و بیچاره مانده‌است کم کم بدین فکرافتاد که‌شاید حق بجانب همراهانش بوده باشد .
معلوم است‌اوخود ایطالیائی وازجمله موهوم پرستانی بود که هرقدر بیشترخیال مینمود یقینش دراین مسئله کاملترشده. بلی محققاً وجود همین فراری است که اسباب حصول این همه بلیات ومصائب گشته عاقبت نیزمورث آخرین بحران وباعث هلاکت جمعی ازبیچارگان خواهد شد.
نایب خود راکه‌شخصی بود قوی اندام‌وسخت چهره... وابداً احساسات قلبی را بو نکرده بود. صدازده گفت تو بگو به بینیم ... آیاتوهم کشتی را تلف شده‌میدانی ؟
نایب ناخدا گفت مگر آنکه معجزه آسمانی دست دهد... والا.. همین قسم است .
درهمان لحظه صدای وحشت انگیزی بگوش‌رسیده دفعةً‌ازتمام‌سینه ها ضجه بلندشد : آب سرزده والآن است که پائین برویم .
فی الحقیقه موج بسیارمهیبی یك قطعه‌ازاجرای کشتی را ازجا کنده و درمحل آنده‌ها گشوده سوراخی بطرف کشتی بازشده‌آب بدرونه راه‌یافته‌و بشدت میآمد .
ناخدا گفت تلنبه. تلنبه.

این مرتبه احساس بخطر قریب الوقوع بسیار سخت تر از وحشتهای سابق شده ملاحان بی طاقت گشته و با کمال شتاب مشغول تلمبه زدن و بیرون ریختن آب شدند.

فقط دو نفر از ایشان درروی سطحه مانده یکی بدیگری گفت پیترو آیا تومیل بغوطه خوردن داری.

پیترو گفت استغفرالله. ابداً!

گفت پس بگو میخواستم بدانم چه شیوه میزنی تاخلاص شویم؟

پیترو گفت معلوم است، باید کاری کرد.

آن دو نفر نگاهی مبادله کرده ومطلب یکدیگر را دریافته بجانب آن مجهول الحال که از محل خود تکان نخورده و بیحرکت افتاده بود نگاهی انداختند

پس از آن آنها نظری بهم کرده گفتند همین است و بس. میدانی جان انسانی مقدم برهمه چیز است.

بلی مخصوصاً درصورتیکه. می بینیم کشتی بجانب جزیره الب رانده شده وعنقریب است که تاربع ساعت دیگر بتخته سنگها خورده آن وقت هیچ دیگر کار تمام است.

پیترو گفت وحال آنکه اگر؟ خیال خود را باشارتی واضح کرد.

رفیقش گفت بدبختی محققاً رفع ونحوست دفع خواهد شد.

پیترو گفت خوب پس دیگر تردید چرا؟

گفت نه؟ تردیدی نداریم. اما باید صدا بلند نکرد. چراکه اگر کاپیتان بفهمد نخواهد گذاشت. تو کار نداشته باش ببین من چه خواهم کرد.

پیترو که گویا مدتی از پیش خیالات خویش را ترتیب داده بود نزدیك آن شخص شده دستی محکم بشانه وی زده گفت اهو.. ای مرد، میدانی چیست الان است که بدریا غوطه ور خواهیم شد.

آن شخص نیم برخاستی نموده گفت چه میگوئید؟

اگر میخواهی جان بدر ببری باید معطل نشوی.

این دفعه آنمرد برخاسته و بسته را نیز در آغوش خود بلند نمود.

پیترو سر بگوش وی نهاده گفت میدانی.. هر کسی باید درفکر خودش باشد. من واین رفیق که می بینی زورقی از کشتی باز نموده و بدریا انداخته وحاضر کرده ایم.

این تخته پوسیده ها تا پنجدقیقه دیگر نخواهد کشید که در آب فرورفته

وسر به نیست میشوند .

حالا توهم اگر میل داری بسم الله ۰۰ تورا باخود میبریم ۰۰ امااین رابدان باین ملاحظه تکلیف میکنیم که تو پول داری ۰۰میدانیم ۰۰تو مبلغ زیادی به رئیس کشتی که الان ابدا درفکر تو نیست داده‌ای ۰۰ به‌ما هم باید پول خوبی بدهی تاخلاصت بکنیم ۰۰ میخواهی یانه ؟ ۰۰

کوفته ازخستگی وامانده از بیم وترس آن شخص که بن‌دت بود ازتمام این مقالات جزدو کلمه بیشتر نشنیده‌و نمی شنید یکی آنکه نزدیك است غرق شده‌دیگری آنکه ممکن است خلاص گردد .

آن پلید بدفرجام خوف بیشماری ازمرك ومیل سرشاری بزندگانی وحیات داشت .

ملاح گفت آری یا نه ؟۰ زودباش وقت باقی نمانده والان فرومیرویم سایرین خودشان میدانند.

بن‌دت گفت چه باید کرد ؟ ۰ گفت همراه ما آمده و در زورق نشسته و باید بی آنکه کسی مارا ببیند فرار کنیم .

این حرکت ننك آمیز رابوی عرضه داشته او نیز بدون تردیدپذیرفت ظلمت بسیارانبوه وازمیان همهمه‌و بیدادطوفان صدای هیاهوی ملاحان که یکدیگر راجرأت ودل میدادند شنیده‌شده فریادهای پرقوت ناخدا بر همه برتری داشت .

پیترو گفت میشنوی ؟ ۰۰ الان غرق میشویم ! ۰۰ می آئی یانه ۰۰

آن بدبخت روسیاه گفت: بلی بلی

او بهدایت آن ملاح بی آنکه درتاریکی بتواند جلوی خودرامشاهده نماید تاکناره کشتی پیش آمده آن چیزی راکه بقیمت خون مادرش بچنگ آورده‌بود محکم بسینه چسبانده وازخودجدا نمی نمود .

ناگهان دید که‌از پشت گرفته‌وازجا ربوده و درهوا افکنده‌شد .

آن‌دوملاح اورابدریا انداختند وباین تدبیر نحوست کشتی را دفع نمودند و نفس براحتی کشیدند.

بن‌دت غرش قهرآلودی که‌درغوغای عناصر زنجیر گسسته محو و تلف‌شد ازجگر کشیده درآب فرورفت .

درجه‌حرصش خیلی بیشتر ازاحساس بحفظ نفس خویش بود و بهمین سبب بود که صندوقچه‌راازدست نداده‌وراست درآب غوطه‌ور شده‌و بعدبالاآمد .

بی‌چشم‌و گوش و بدون مشاعر مانده لیکن باز باهلاکت مبارزت جسته

یکی ازدودست را دراطراف بارخود که بواسطهٔ سنگینی پائینش میکشانید پیچیده بادست دیگر تاجان داشت شنا کرده چند دقیقهٔ دیگرازز ندگانی شوم‌خود را بسهولت ازدست نداده رباﻣﺮﻙ زدوخورد مینمود .

اما کارش گذشته قوه‌ضعیف بشری دربرابر امواج خشم آلود دریا که‌وی راامانند پرکاه زیرورو کرده بهرطرف میافکند چه کرده باز اگر راضی‌شده وصندوقچه‌را رهامینمود ممکن بود بادودست آزاد. خویش‌جد و جهدی کند اما امکان نداشت .

ابداً .. ابداً .. مرك ترجیح‌دارد .

آب وباد اورا بلند کرده وبهرطرفش غلطانده دریامانندببری بود که طعمهٔ خودرا مابین دندانها گرفته وآن‌را بهرجانب حرکت وتکان‌دهد.

آن بدبخت فقط جسم بیجانی شده دیگر بدون اراده دست‌وپا زده و بلاشعور مذبوحانه حرکتی‌مینمود .

ناگهان احساس برخورد بسیارشدیدی کرده ودردجانگدازی پیشانی ویرا چکش کوب نمود .

آیا مرك‌است که دررسیده .. ویا که‌آن مادر کش کفارهٔ معصیت خودرا ادانموده وجان‌تسلیم میکند .

۱۹ - پسر کنت درمقام وجود

بادافتاده آب ساکت بود . دریای‌سفید صاف‌وآرام درزیر آسمان زمستان که کمی پریده فام‌وبرنك مریضی بود که تازه میخواهد جان گیرد همواره گسترده شده ونسیم بسیارملایمی سطح بی‌پایان دریارانوازش‌داده ورنگهای‌قوس‌قزح‌را درآن‌هویدامینمود .

کشتی تفریحی بسیارنفیسی که فقط یك‌دگل دروسط افراشته‌داشت باشراعهای بال مانند درروی سطح آب بسرعتي روان وبحدی در رفتار خود پرنزاکت وشتاب بود که گفتی دست غیبی آن‌را بحرکت درآورده و دریانوردیش داده‌است .

شعله‌سرخی که درنوك دگل داشت درزمینه آسمان ستاره‌وار منتقش وازحرکت آن لاینقطع مارپیچ منوری درهوا رسم میشد .

درجلوی آن کشتی شخصی بلند قامت وبرهنه سر که شنلی بخود پیچیده بود چینهای آن‌لباس بدن‌توانای وی‌راباوضاع بسیار خوشی قالب گیری کرده بود برپا ایستاده وبازوان بروی‌سینه تاکرده نظر بجلوانداخته نگاه خودرا برحرکت کشتی سبقت داده وازپیش روان‌میکرد .

گویا تمام قدرت و قوت او در چشمانش جمع شده حدقه دیدگانش وسعت بهمرسانده چون چشم جادوان گیرندگی پیدا نموده و اثر تسلط آمیز مخصوصی از آن نمایان بود .
آن شخص مانند آن بود که در فکر عمیقی فرو رفته و خیالاتش را بمقصدی که از پیش تهیه نموده بود کشانده و بدان سو میبرد .
ناگهان دستی بروی شانه‌اش نهاده شده گویا نشنیده بود که از پشت سر زن جوانی که در منتها درجه حسن و جمال بود نزدیک وی آمده پارچه لباس یونانی برش آن زن از آن قسم ابریشم مشرق زمینی یافت شده بود که مانند یک مشتی از دانه‌های برف است که از وسط حقه گلها برداشته و با دست جمع نموده باشند .
مرد برگشته نظری بروی آن زن افکنده مستغرق عالم محبت و غوطه‌ور دریای عشق و لذت شده بازوان گشوده و او را در آغوش گرفته بلندش کرده تا حدی که لبهای وی بروی گیسوانش رسیده بوسه پر نوازشی داده آن زن با صدای بسیار ملایمی میگفت حبیب من دوست من .. آقای من . تو را دوست دارم .. ترا
مرد تبسم کنان جواب این کلمات شیرین را ببوسه نمکین دیگری داده گفت :
هیده عزیز من طوفان ترا خسته نمود .. مبادا از این انقلاب ترسیده باشی .
هیده گفت ترس .. وقتی که تو را دارم ترس دیگر کجاست .
کنت گفت طفلک عزیز من .. مگر نمیدانی کـه قوای عالم عناصر و طبیعت قوی تواناتر از قدرت انسان است ..
هیده با لحن پرستش آمیز پر تقدسی گفت بلی ولی بالاتر از عالم و عناصر و ما فوق طبیعت خدائی هست خدا .
هیده تکیه ببازوی کنت نموده و سر بشانه وی نهاده بود .
کنت گفت هیده عزیز و مهربان من تا یکساعت دیگر بآخرین منزل این سفر مقدسی که پیشنهاد خود نموده بودم واصل خواهیم شد .
هیده گفت بلی میدانم بجزیره منت کریستو .
و چنانچه بمن گفته‌اید در آنجا است که شما راز نهفته زندگانی خویش را بمن حکایت نموده .. تفصیل روزگار پر اسرار خود را که عشق من در آن حدس بدردهای بیشماری زده است شرح خواهید داد .
کنت گفت بله روزگاری که تو آینده وی را از تمام مسرتها انباشته و

تلخیش را بخوشی تبدیل کردی .. بلی .. هیده .. تمام تفصیلات را شرح داده وبانصاف صافی تو که چون بلور روشن وپاك است عرضه داشته آنوقت تورا حکم قرارداده وحکم آنرا ازتوجویامیشوم.

هیده گفت من کجا قابل آنم که اعمال تورا خوب وبد کرده وحکم واقع شده رائی بتوانم داد .

کنت گفت بلی آن کسی که ابداً مصدر لغزش وخطا نشده .. آن کسیکه هرگز خیال بد ازسرحدات جان وی عبور نکرده است قاضی فطری وحاکم طبیعی آن دیگر کسی است که انصاف خودرا مشوش دیده وخاطر خودرا نامطمئن ومتزلزل میپندارد .

هیده .. اعمال خودرا تماماً بتواعتراف خواهم نمود آنوقت اگر صدای تو بتصدیق کرده های من بلندشد خواهم دانست که امر خداوندی نیز برطبق همان بوده وجاده راست پیموده رستگار وسعادتمندم .

دراین لحظه سیه چرده ملاحی که موهای دورنك وسیمای سخت منظری داشت کلاه بردست باکمال ادب نزدیك شده گفت آیامیل سرکار کنت برهمان قرار باقی وبجزیره منت کریستو باید لنگر انداخت .

کنت گفت بلی همان است که خواسته ام.. اماژاکوپو.. یك کلمهٔ دیگر هم دارم .

شما باید باسایرین درکشتی مانده فقط برتوکسیو وعلی بامن بیایند. چندساعتی هم بیشتر مکث نخواهیم کرد .. بروید .. کشتی راتندتر کرده وعلی را بگوئید بیاید .

ژاکوپو سرفرود آورده برای دادن احکـام لازمه دوروپس از یك لحظه علی درروی عرشه نمایان ونزدیك شد .

علی همیشه همان کاکای خوش سیرتی بود که آثار زکاوت وهوش در صورت او مشهود وچشمهای فصاحت بین وی قـائمقام زبان گنگش شده بود .. ومطالب رابا ایماواشاره حالی میکرد .

کنت گفت آیاهرچه گفته بودم آنجام دادی .

علی دستهای خودرا صلیب وار بروی سینه نهاده وسرخم نمود .

کنت گفت هرچه گفتم درست فهمیدی ؟ . میدانی جانت درمیان است. بازهمان اشارت انقیادواطاعت ازجانب آن خدمت گذار سرزد .

کنت گفت خیلی خوب .. برو .

هیده که خودرا بکنت فشرده بود گفت اسباب تشویش شدید . این بنده علی چقدر فقیر واخلاص منداست مبادا آسیبی بدورسیده بیچاره

درمعرض خطر باشد .
کنت گفت طفلك من . . هیچ وحشتی نداشته باش .. ترس وخطر ابداً برای کسیکه تکلیف خودرا انجام میدهد خلق نشده است .
آن کشتی تفریحی که تمام بادبانهای آن گشوده و باد در آنها افتاده بود با کمال سرعت سیر کرده تماشای غریبی داشت که در آن هوای آرام صبحگاهان مانند مرغی پر و بال باز نموده چون کف نقره فام امواج آبی رنك درسطح ملایم دریا بی آنکه علی الظاهر تکیه که بدان داده واسباب مزاحمت شده باشد پیش میرفت .
منت کریستو با آن اعلا درجه حسن مرد که عبارت ازعزم صحیح راسخ وقدرت تزلزل ناپذیر بی ناسخ است .
درعرشه کشتی راست ایستاده شکفتگی وتلالوئی درچهرهٔ وی نمودار شده زلفها بدست باد واگذار نموده وخود دست بجانب آن جزیره سنگی که تازه خطوط واضح اطراف آن دردامنه افق نمایان شده بود دراز کرده محبوبه برگزیده اش هیده که عنوان کنیز عزیز را بر لقب کنتس دومنت کریستو ترجیح داده بود بالباسی که رنگهای تند آن نقطه نورانی پررنگی درزمینه کمرنك بخور فام هوا نهاده بود بوضع خوش وهیأت دلکشی که پر از تسلیم واعتماد بود بشوهر خویش تکیه داده بود .
درعقب ایشان که برجستگیهای طبیعی ماهیچه های بدنی وی اززیر لباس نمایش داشت مانند مجسمه مرمرسیاهی پرازقدرت وتوانائی ایستاده حاضرالخدمت ومهیای اطاعت فرمان آن کسی بود که جانش راخریده واو وی را مثل معبود های مذهبی مملکت خویش میپرستید .
کشتی تفرجی متصل میرفت .
آب دریا درجلوی آن ازهم شکافته وازعقب شیار نقره فام قشنگی رسم میشد .
سنگهای تیره رنك جزیره مانند دوستانیکه ازمسافت بعیده بنوك پا بلند میشوند تا مطلوب انتظار کشیدهٔ خویش را حتی الامکان زودتـر از دور ببینند کم کم سر برافراشته و گردن کشیده بودند .
منت کریستو بروی سینه خویش حرارت ملایم عشق را که ازسر و گردن معطر آنزن جوان بقلب وی فرو رفته بود مینگریست بلی راست گفته و حقیقت را بیان کرده بود .
چرا که مدتها است اضطراب خاطـر وتردید های جان گـدازی بانصـاف وی حمله ور شده ذهنش را پـر شك و خیالش را مشوش

نموده بودند .

یقین است شکنجه ها و آزاری که وی کشیده بود تاحال احدی از افراد بنی نوع انسان کمتر متحمل شده بدون تقصیر و گناه در زیر بار ظلم زور- مندان سنگین دل خیلی پست تر از هر بدترین گنه کاری پشت خم نموده و در هم شکسته شده بود .

بلی ده سال ، ده سال تمام قبل از این بود که در ماه فوریه هزار و هشتصد و بیست و نه خرد و مضمحل و قریب بموت از قلعهٔ ایف فرار نموده بود.

ژاکوپو در دریا او را از هلاك نجات داده و آن روز درست بشمارش دقیق چهارده سال بود که بیغیرتی و ملعنت کادروس شقاوت فرنـاند و شیطنت دانگلار و هوا پرستی ویلفر او را گرفتار محبسی نمود که بایستی در آنجا بمرور بمیرد .

بلی اکنون ده سال است از این تاریخ فرار گذشته در آینده سال راه طویلی را پیموده دشمنان خیانتکار را بالتمام از پا در آورده ویلفر در جنون مرده یعنی فی الحقیقه دو نوبت بهلاکت رسیده فرناند مرسر محض فرار از نام بدی که تاقبر نیزوی را تعاقب مینمود خود را بدست خویش کشته کـادروس در زیر خنجر قاتل جان داد ، دانگلار ورشکست و متواری گشته بود . همگی مخذول و منکوب شده بودند.

همگی بجزای اعمال و مکافات کردار خویش رسیده واز میان رفته بودند فقط کسیکه ایستاده واز پا در نیامده است او است .

ولی در همین وقت که غرور عدل و انصافی که غالب بر شر و فساد شده باشد جان وی را پر نمود همین وقت نیز قلبش از ملایمت حیرت آمیز و از شکفتگی حیرت انگیزی ممتلی و سرشار شده بود .

وقتیکه آبه فاریا زمام گنج بزرگان اسپادا را بید تصرف وی گـذارد گفته بودش که از آن ترسم مبادا در شمـا حس ناملایم انتقام و میل جنایت آمیز کینه جوئی و کیفر خواهی را احداث نموده باشم .

و بعد باز بوی گفته بود که فلسفه حقیقی اسباب حصول تسلیم صرف و توکل کامل شده بردباری و نکوکاری سر آمد تمام سعادتها است .

وحالا منت کریستو بالرزش دل از خود میپرسید که آیا فی الحقیقه اگر مرك بسراغ وی در آمده وداعی حق او را بخواند امکان دارد که بیخجلت و انفعال آستان خداوندی را بوسه زده وعرض کند که تمام تکلیف خود را انجام داده و هیچ فرو گذار نکرده است .

این قدر تهای بیچون و این گنجهای قارون را که در دست تصرف و اختیار

یك شخص واحد نهادند آیا آن یکنفر از روی صحت ودرستی بمصرف زده و بر طبق میل وخیالات آن کسیکه بوی عطا نموده بود بکار برده است یا خیر.

فاریا بسی آروزی گنج نموده ولی آنرا جهت دفع رنج وخلاصی وطن عزیز خود میخواست.

این پیرمرد کهن سال که حبس سیه‌چال نیز مخیله وی را کم‌حس و بی‌عمل نکرده بود هیچ فکر وهوسی جز پیشرفت عالم مدنیت وترقی لوازم انسانیت نداشته .. حالا ببینم او. ادمن دانتس ایندولت بیشمار را که بالاتر ازتمام مشاهیر عالم تربیتش نهاده شخص وی را مختار قادر وسلطان قاهری کرده بود.

این دولت بیشمار را که قدرتهای فوق العاده بدوداده است بچه مصرف زده است ودر چه‌کار برده است .

آیا فقط محض آن بود که درسر کوب نمودن معدودی ازاشرار . که عدالت انسانی نیز رفع شر ایشان را توانستی کرد بکار رفته ومقصود دیگری جزاین ازآن نباید منظور داشت .

وانگهی این دولت وثروت بی‌پایان درمقابل علم حقیقت شکاف و تجربه دانی گزافی که آن پیرمرد خردمند بوی آموخته بود چه‌قدر وقیمتی داشته است

مگر همان سالخورده معلم نبود که ضرب چشم عقاب آسا رابدوداده زکاوت فراست وهمت‌اراده را درویاحداث نموده قوت‌فتح وفیروزی وقدرت نصرت وظفر را دروجود او بودیعه نهاده بود.

آیا فقط برای کینه جوئی وانتقام بود که فاریا آن‌چیزی را که گوشت وخونش بود به‌ادمن هبه کرده اورا وارث روحانی وجسمانی خویش خوانده وآیا فقط تمام این تفاصیل محض آن بود که ادمن دشمنان خود راسیاست وتنبیه نماید .

آیا از آن روزی که غضب وی تسکین یافته وخشمش فرو نشست مأموریتش نیز بانجام رسیده دیگر تکلیفی دردنیا ندارد .

خیر. همچو نیست وهمچو نبود .

منت کریستو اینك ازعمیق‌ترین زوایای انصاف خود صدائی میشنید که بوی فریاد زده میگفت نه . تکلیف تو وسیعتر ورفیع تر وعظیم تر از اینها است .

تا کنون برای جنك وجدل زندگانی نموده اینك باید درراه عدل و

صلح قدم زد .

باید برای عظمت و بسط انسانیت زیست و کار کنی. صدای شیرین هیده بلند شده گفت عزیز من ! این تخته سنگهائیکه بدان نزدیك میشویم کجااست.

کنت سر بلند نموده جزیرهٔ منت کریستو را دید که در آن نزدیکی سینه از شکم دریا بیرون داده نمایان است .

بنظر منت کریستو چنان آمد که در بالای تیره‌های قلهٔ تخته سنگهای سخت یك نوع تشعشی باطراف پراکنده شد در وسط آنها کلمهٔ که از انصاف وی بیرون جسته بود درخشان نقش شده و آن کلمه این بود .

عدالت . عدالت .

عدالت برای خیرخواهی نیکان چنانچه سابقاً عدالت برای دفع شر بدکاران بود .

عدالت برای تمام کسانیکه سعی نموده درجادهٔ راست قدم میزنند .

عدالت برای مجرمین و بی بهرگان عالم چه طوایف وچه اشخاصی باشند که در برابر فقر وفاقه جنك نموده یا درمقابل ناسازگاری روزگار تلاش مینمایند .

آن وقت منت کریستو با چشمهای دوخته بآسمان دستها بلند نموده و درجان خود قسمی خورد که جز خدا کسی آن را نشنید .

سوگندیاد نمود که همت وسعی شروع شده خویش را تا آخرین مرحله بانجام رسانیده آنچه را که یکنفر مرد بدو عطا نموده خود و مردمان خویشتن را وقف ترقی و پیشرفت عالم انسانیت نماید.

پیشانی هیده را بوسه داده گفت بلی طفلك من همانجا جزیرهٔ منت کریستو است .

همانجا است که من ده سال قبل در اول بار قدم در راهی نهادم که تاحال هیچ چیز مرا از آن خط منحرف نکرده است.

واز همین نقطه خواهد بود که چند ساعت بعد باقلبی که نه دیگر از خشم و غضب وشك و کینه بلکه از صبر و یقین و ایمان و از خیر و شفقت پر است دو بارم عازم خواهم شد .

صدائی از عقب بلند شد که گفت آقا . . آیا فرمایشی هست . . . نزدیك شده‌ایم .

کنت گفت نه برتوکسیو . کاری ندارم جز اینکه باید علی را در انجام امری که باو حکم داده‌ام کمك بکنی .

برتوکسیو گفت : بچشم.

ساحل کم کم نزدیك شده ومنت کریستو که زیر بازوی هیده را گرفته بوداز عرشهٔ کشتی پائین آمده داخل درجرگه ملاحان شد.

همگی کوچه داده وتمامی بروی سلام مینمودند.

هیده آهسته بکنت گفت ببینید چقدر شمارا دوست دارند.

کنت گفت آیا ممکن است بقدری که از من ترس و بیم داشته‌اند همان قدر نیز بعداز این مرا دوست داشته باشند.

ولی کنت با کمال سرعت این سستیهای سریع‌الزوال خیالی را از خود دور نموده وباصدای ناقوس آسائی حکم بنگاهداشتن کشتی داد.

با سرعت وصحتی درحرکات که موجب تعجب بود کشتی ایستاد. زورقی بدریا انداخته ونردبانی مابین کشتی وزورق کشیده شده منت کریستو که هیده را در بازوان خود گرفته بود. از کشتی بزورق آمده اورا درروی فراشهای نفیسه جاداده خود بجانب سکان زورق رفته وزمام آن را در - دست گرفت.

علی وبرتوکسیو نیز بنوبت خوداز کشتی بزورق در آمده ٦ نفر پاروزن باشارت کنت خم شده وبازوان پرقوت خود را بکارانداختندزورق مانند تیر باکمال سرعت روبجزیره روان شد. و بساحل رسیده بی اندك تکانی ایستاد.

منت کریستوهیده را که بازوان بگردن شوهرانداخته بود برداشته و بروی شن جسته برتوکسیووعلی نیزدنبال ایشان پیاده شدند.

کنت بملاحان گفت که بجانب کشتی برگردند وارتفاع آفتاب رابنظر تخمین زده گفت حالادوساعت بظهرداریم درست دوساعت بعد ازظهرزورق رابیاورید که برویم.

زورق از کناره جداوبجانب کشتی برگشت.

منت کریستو وهیده درجلوروانه شدند.

چهره کنت مثل آن بود که دفعة از پرتوی نورساطعی منور گشته شبیه بآن شجاع قدیمی حکایات بود که هروقت پای وی بزمین میرسیدآن وقت قوت وپهلوانیش بروز نموده منت کریستو نیزچون جزیره خویش رابزیر پای خود احساس نمود جان وتوانی تازه وقدرتی بی اندازه در خود مشاهده مینمود.

باکمال دقت جاده باریکی که پاهای نازنین هیده راآسیب نرساند انتخاب نموده باعلا درجهٔ شناسائی وخاطر نشانی بجانب غار میرفت.

هیده که بواسطه جنبهٔ زنانگی کنجکاو و سرجو بود تعجیل نموده و قدمهای تند برمیداشت.

این دخترك یونانی چنان میپنداشت که عنقریب درعالم جدید پر اسراری نفوذ نموده نه آنکه راز غارها این قسم دگرگونش کرده باشد زیرا که مدتها بود با این امکنه آشنا شده و در آنها زندگی و نشو و نما نموده تمام کنجها و گنج های آنرا یك بیك شناخته و میدانست.

بلکه آن کنجی را که وی ندیده و آن گنجی را که او طالب بود یك گوشه از قلب کنت بود که اسرار زندگانی گذشتهٔ خود را در آن مخزون نموده و اینك هیده میرود که بدان آگاهی یافته کلید جان و دلی را که این همه بزرك و قوی میدانست مالك شده مجهولی برای وی باقی نماند.

احساس دیگری نیز مخلوط با این حالت قلبی شده و آن این بود که در اثنای حرکت لحظهٔ مکث نموده گونه های وی گلگون شده مثل آن بود که یکنوع عظمت مخفی و عفت باطنیه مخصوصی او را مانع از آن شده باشد که قدمی بیشتر نهد.

چرا که درهمان محل بود که چند ماه قبل منت کریستو بگوش وی سروده گفته بود هیده محض تو است که من از این پس خود را بزندگانی چسبانده این چند روز عمر خود را بخوشی تحمل کرده و بواسطه وجود تو است که میتوانم خوشوقت و خوشبخت شده این واقعه را چه جزای کردار و چه عقوبت اعمال من باشد قبول نموده و میپذیرم.

چرا که در همان محل بود که کنت اولین بوسهٔ شوهرانه بدو داده محبت زیادی بود.

کنت چون تردید وی را درحرکت دید ملتفت خیالات او شد. به پیشش کشانید و سر بگوشش نهاده گفت عزیز زندگانی من. امروز خواهی دانست که من لیاقت تو را داشته‌ام یا نه.

قصر اندرونی زمین اگرچه همه وقت با مهارت کاملی مخفی شده ابداً پای اجنبی را امکان نفوذ بآن نبود ولی معذلك طوری مهیا و حاضر و تمام اسباب پذیرائی در آن جمع بود که گمان میرفت همان روز صبح گماشتگان پردقت در ترتیب لوازم آن پرداخته آماده و آراسته‌اش نموده بودند.

عطریات مختلفه هوای آن را که غلیظ و سنگین نشده بود خوشبو و معطر کرده در روشنائی جارها و چهلچراغها که با کمال سرعت بتوسط برتو-کسیو و علی روشن شدند پرده های اطلس و حریر دیوار پوشهای ابریشمی کنگره های مذهب مبلها و بلورهای پر تلالؤ از هر جانب پرتوهای پر تشعشعی

باطراف انداخته درخشان بودند .

منت کریستو دست هیده را در دست خویش گرفته گفت طفلك من . گوش بده . . .

ده سال قبل ازاین بود که من با کمال بیچارگی و بیچیزی بدینجا رسیدم درقلبم نیز جز خشم و ناامیدی ابداً چیزی باقی نماند .

امروز هم درحالتیکه میبینم تخم امید در دلم سبزه شده واز هرگونه خیال انتقام و کینه جوئی بری گشته واستعفا داده‌ام باز بدینجا آمده‌ام .

من آلت قصاص هیبتناك ومصدر مجازات بسیار موحشی بوده‌ام .

واینك خواهی دانست که چه رنجها کشیده وچگونه بایستی سیاستگر شده وتنبیه بکنم . طفلك من ؟

بجرأت خویش مسلح شدم زیرا که آنچه اکنون خواهی شنید تا بحال گوش دیگری نشنیده واحدی جز خدا نمیداند .

هیده خود را بقدم وی لغزانده وسر بزانوهای او نهاده با دیدگان ملایم خویش که انباشته ازعشق وستایش و آکنده ازاحترام و پرستش بود بدو نگاه افکنده او با رنك پریده وچشمان بیحرکت مانند کسانیکه بباطن خویش نظر انداخته وخیالات عمیق خود را جستجو وملاحظه کنند حکایت روزگار گذشته را پیش گرفت .

روزگاری که تاکنون بیست وچهارسال فاصله داشت .

بلی بیست وچهارسال قبل ازاین وقتیکه پراز غرور جوانی واعتماد هیچ خیالی از ناسازگاری روزگار نکرده وتصور بدی را ننموده بلکه منکر وجود شر بود .

چرا که تمام مردم را مثل خود میپنداشت . داخل در زندگانی شده بعین مانند طفلی بود که در اولین نوبت بهمراهی مادر خویش در مجلس ضیافتی رفته یا در جشن پرسروری وارد گردد .

دراطراف خود همه چیز وهمه کس را شکفته وتبسم کنان دیده مشغله و کار را عیش وعشرت خویش دانسته تازه تازه پرتوی نورعشق بوجودش یافته بود .

بیم وترسی دردلش رخنه نکرده ، دوستان وفاداری در اطراف خود میدید که همگی را عزیز وگرامی داشته دلیلی نداشت که آنها را فاسد و خیانتکار ودشمنان بدکرداری فرض نماید که کینهٔ وی را در دل گرفته وبغض او را در سینه جا داده باشد .

پدری داشت که هم مایهٔ افتخار و سرافرازی وهم اسباب دلگرمی و تسلای خاطر وی بود .

چگونه میتوانست حدس بزند که پدرش را خواهند کشت . معذلك همین طور شد .

روزی آمد که همان اشخاصیکه محل وثوق واطمینان وی بوده جز نیکی چیزی درحقشان منظور نداشته بود دراتلاف وی دامن شقاوت بکمر زده چنان دام ملعنتی برای گرفتاری وی یافتند که تار وپود آن طوری محکم و بهمفشرده بود که هرقدر جان داشته ودست وپا میزد امکان نداشت یك حلقه از آن را بگسلاند .

استغاثه کنان دست بدامن عدالت زده ولی اکنون کسی که آیندهٔ عدل بشری بود . بنابر آنکه تابع جاه طلبی وهواپرستی بود اورا فریب داده زود باوریش را اسباب پیش رفت کارخود دانست .

باوجود آنکه بیگناه بود ، مانند بدترین جنایتکارش گرفته و باوجود درستی مانند خطیرترین مقصرش آزار نمودند .

مدت چهارده سال . . چهارده سال . . . او را در سیه چال تنك و تاریکی زنده زنده بگور نموده استغاثه بخداوند برده واز وی طلب انتقام مینمود .

وچون منت کریستو باین نقطه از سرگذشت خویش رسید صدایش لرزان شد .

زیرا که بحکایت آن نکوکار پیرمرد خردمند وآن فیلسوف ربانی دانشمند رسیده بود که اورا پدردوم خویش دانسته وهمان طور که دانتس سالخورده را پدرجسمانی میدانست اورا پدرروحانی محسوب میداشت ضعف های بیموقع خود را که ازشنیدن صدای اضافی درپشت دیوارهای ضخیم بیصدا احساس نموده بود وآن روزها وشبهائی را که بدون فاصله وتعطیل پشت سر گذاشته وتعلیمات معلم سختگیرخود آبه فاریارا میاموخت ووقتیکه آن کهنه اسیرسیه چال با چشمهائیکه گویا سنگهای سخت دیوارزندان را سوراخ نموده تامسافات بعیده رامیشکافت از گنجهای آسپادا که چشمها را خیره میکند صحبت بمیان آورده بود ادمن اورا دیوانه میدانست .

بله ادمن نیز اورا دیوانه پنداشته مگر نه روش مردم همیشه بر آن است که هرچه را خارج ازحدشعور دیدند جنونش دانسته و باور نمیکنند . تا اینکه مرك بیمروت چنگهای آهنین خود را بروی آن بیچاره فاریا درانداخت .

منت کریستو که اغلب اوقات این وقایع را درذهن خود تجدید نموده

ولی هیچ وقت کلماتی را که جسد جانداری بسر گذشتش داده باشند تلفظ نکرده بود اینک که برای هیده حکایت مینمود بدنش مرتعش شده میگفت که چگونه نعش فاریارا ازجوال بیرون کشیده وچه قسم خود را که هنوز زنده بود تا بمقام مرده نمود وبچه وضع احساس نمود که اورا درهوا بلند وسبك وسنگین کرده ازقلهٔ تخته سنگها بقعردریا افکندند.

پس از آن چه بیداری وچه حشرونشری...فرار کردن از حبس واز مردن.

از آن گذشته دگرحس زندگی کردن...بگنجهای نهائی غارزدن.
وپس ازهیچ نبودن دفعة همه چیز شدن.

از چشمهای کنت! وقتیکه اضطراب وتشویش خودرا درهنگام جستجوی گنج بیان مینمود که برطبق نشانیهای فاریا مدخل غارها راتفحص نموده واز ترس ناامیدی ویأس جانفرسا ازپیش با امید های خیالی خویش زد وخورد نموده آنها رارد ومنع مینمود.

از چشم های کنت وقتی که این بیانات را مینمود برقها جسته وپرتوها متشعشع بود.

ولی نومید نگشته کامورشده متمول گشت.

اما چه تمولی؟

تمولیکه مافوق تصور بود.

لیکن درچه وقت. درووقتیکه مطلع شد که نامزدش مرسده اورافراموش وخودرا درآغوش فرناند. درآغوش مردی انداخت که ادمن رافروخته و مانندیهودا بوسه برلب بجانب آن دختر جوان آمده اورا بفریب وحیله بازی راضی کرده وجای ادمن راتصاحب نموده است.

درچه وقت صاحب این ثروت بی پایان شد؟

درووقتیکه باو گفتند پدرش ازگرسنگی مرده است.

وکادروس آهنك قدم های سنگین او را در شبهای جانسپاری وی شنیده بوده است.

پس وقتیکه درعمیقترین طبقات جان خود قسم خورده وسوگند یاد نموده بود که تبه کاران را سیاست کند آیا متابعت قانون ربانی رانکرده وبرخلاف قانون حق وانصاف رفتار نموده بود.

صحیح است بیفرصت ودرنك وبدون زحمت ومهلت محکم زده جاه

طلب را بهمان حرص وهوا هلاك نموده لئیم را بلئامت گرفته ومتکبر را بتکبر تلف کرده آیا این سزادیدگان یعنی ویلفر ودانگلارومرسرجرأت آن رادارند که سر بلند نموده وی را متهم کنند .
آیاهمینقدر کافی نشده بود که وی بمحض بردن اسم خویش تمام ایشان را دوباره یخ زده وفسرده از ترس بخاك اندازد .
وچون منت کریستو باقد کشیده ولبهای مرتعش تمام حکایت خود را بیان کرده وبا خیرگی چشمانی که انسان پس از خروج از ظلمت احساس مینماید نظر به پیشانی هیده انداخته بود گفت طفلك من تفصیل وقایع را شنیدی .
حال چنانکه گفتم من تورا بر نفس خود قاضی وحکم قرارداده ، حکم اعمال خود رابتوواگذار نموده ومنتظرم که چه خواهی گفت .
آن زن جوان باسیمای پرشگفت وشعف که بنور انصافگوئی و مسئولیت بزرگی که درخود احساس مینمود منورشده بود دست بجانب منت کریستو برده بدو گفت تو بزرگی ، بزرك ودرهمین حالت اضطراب و تزلزلی که پس ازظفر داری باز بزرگی بزرك .. امامن بتومیگویم که .. خدابا تو بوده است .
منت کریستو گفت ولی خداوند خداوند رحمت است .
هیده گفت بلی اماقبل ازهمه چیز خدا خدای عدل وداد است .
منت کریستو باصدای موقری گفت مرسی طفلك من انصاف توسلیم و مستقیم وخیال توصاف وصواب است .
پس این کلمهٔ آخرین تو ابرهائی که روشنائی جان مرا تاریك نموده بودند محو ومتفرق کرده بلی بلی خداوند عین عدل وداد ولی ازطرف دیگر نیز عین رحمت وخیر نامتناهی وصرف نیکی ونکوکاری است .. من خیلی رنج بردم .. بهمان میزان نیز سیاست کردم .
ولی امروز کلمهٔ که قلب مرا پر نموده وجانم از آن سرشار است کلمهٔ خیرو نیکی است .. کلمهٔ عشق ومحبت است .
تاحال درتنبیه مردم پرداخته ازاین پس درهمراهی و کمك ایشان سعی نموده ام آن قدرتیکه برای سیاست ومجازات داشتم اکنون نیز ازمن سلب نشده باید ازامروز ببعد آن را جهت عاقبت وخیر کسانیکه مشقت میبرند بکارزده درپیشرفت اخوت واتحاد افراد بنی نوع بشرصرف نموده و تا ممکن است دراین راه قدم بزنم .
منت کریستو برپا ایستاده دست بجانب مشرق گسترده میگفت چه

کاری است بهتر و بالا تر از اینکه نژادهای مختلفهٔ بنی نوع انسان را که متصل باهم خصومت و زدوخورد دارند صلح داده مظلومین را خلاص ومقهورین را آزاد کرده زمین را بجدوجهد اختیاری آن کسانیکه امروز درزیرقید قاهرین خم‌شده‌اند جان تازه داد .

صدای منت کریستو بیش‌از پیش بلند شده آهنگ گـرم مـرتعشی گرفته ومیگفت باید تااولین سرچشمه‌های تاریخ بالا رفته ودر قرون سالمه وازمنهٔ گذشته سرفرو برده راه حل این معمای بزرك مهیب را که چرا نژادانسانی که دراصل یکنواخت بوده اینك بفرقه‌های مختلفه شده است بدست آورده . وسبب اختلاف را از میان بر داشته باید در روی این دنیای مذلت و بیچارگی فرشتهٔ اتحاد عالمگیر و ملك صلح عمومی را سیر داد .

پس دست بروی پیشانی خود که یك لحظه آثار کدورت درسطح آن نمایان بود نهاده گفت آیا چندسال دیگر ازعمرم باقی است .. که میداند. خداوند .. درهرصورت باید تخم این خیال را پاچید .. تاوقتی بثمر رسیده درو کند .

آنوقت دست هیده‌راگرفته واورا بسینه چسبانیده گفت اگـر خدا خواسته وجهت انجام‌سعی خویش فقط .. ولی کلام خود را تمام نکرده آهنك نشانی مخصوصی که فقط اوخود ملتفت میشد درغارپیچیده علی باو خبرداده بود که امری اتفاق‌افتاده وجودوی بدون درنك لازم است .

هیده را با آن که زیاد طالب ومنتظر آن بود که کنت کلام خود را تمام‌وآخرین رازدل خویش‌را ادانماید دربازوان خویش گرفته و گفت بیا. بیرون ازغار آمده علی‌ایستاده ودر کمال عجله‌منتظر بود .

کنت ازعلی پرسید چه‌خبراست ؟

علی‌اشارت مخصوصی کرده یك‌توده سنگهای بزرگیرا که ازطرف شرقی غار باشکافتگیهای پرپیچ‌وتاب تـا نزدیك ساحل سرازیر میشدند نشانداد . وچون منت کریستو بازبنظردقت علی را نظر کرده منتظر بود چیزی بفهمد ذهن کنت را متوجه خویش نموده پس بزمین افتـاده مانند مجروحی سر بخاك نهاد .

کنت بدو گفت میشود که درپائین این تخته‌سنگها شخصی را یافتهٔ که بزمین افتاده‌است .

علی باشارتی جوابداد بلی .

کنت گفت آیا میدانی کیست .

علی باشاره بیان نمود که تردید داشته شاید اورا میشناسد ولی انگشت به پیشانی نهاده و سر تکان داده یعنی اکنون از خاطرش رفته وفعلا نمیداند کیست .

کنت گفت آیا مجروح است ؟ -

علی اشاره نمود بلی .

کنت گفت مرده است ؟

اشاره کرد نه !

کنت گفت پس لااقل بیحرکت افتاده و نمیتواند خودرا تا اینجا بکشاند.

اشاره نمود بلی .

کنت به هیده گفت یحتمل که خداوند کار خیری در پیش پای من نهاده باشد عهد و پیمان مرا شنیده و باین زودی موقعی بدست میدهد که بمیثاق خود وفا کنم واینك یکنفر از افراد بشر در معرض رنج و خطر است .. تاز و داست باید رفته شاید بتوانیم اورا رهائی داده وخلاص کنیم .

هیده گفت بسیار خوب من نیز همراه میآیم مگر نه آن است که کینه یا عشق هر چه باشد ما بین ما مشترك است .

کنت گفت عزیزم .. عزیزم .. طفلك عزیزم . و چشم منت کریستو که از بسا مدتها مانند آهن خنجر خشك بود ناگهان بواسطهٔ اشکی نمناك گشت و سری تکان داد .

او بعلی حکم داد که جلو افتاده و گفت برویم.

چون از برابر تخته سنگی که در عقب آن مدخل نهانی غارها پنهان میشد گذر نمودند برتوکسیو را دید که با دیلم و کلنك سوراخی در سنك مینماید .

هیده پرسید که برتوکسیو چه میکند .

کنت گفت طفلك عزیزم هم اکنون خواهی دانست . و رو بناظر قدیمی خویش نموده گفت آیا کارت تمام شده است .

برتوکسیو گفت بلی آقا .

چیزی که باقیمانده گذاردن فتیله است و پس از آن باشارت شما .. عمل تمام است .

کنت گفت بسیار خوب حالا اینها را اینجا گذارده وخود همراه ما بیا وچون دید که برتوکسیو اطاعت نموده ولی با چشم تعجب نگاه میکند گفت برتوکسیو توهم باید نیکوکاری را پیشهٔ خود کرده و خیرخواه شوی .

برتوکسیو که چنانچه میدانیم از اهالی کرس بود .. دیلم را از

دست رها نکرده وهمانطور مسلح دنبال صاحب خود روان شد.

هرقدر ازجادهٔ تاریکی که علی جلوافتاده وهدایت مینمود پائین تر آمده دامنهٔ سراشیب را میپیمودند کنت وهیده لجهٔ ابگینه گون را که بواسطهٔ حرکات امواج خود ساحل سنگی جزیره را باکفهای نقرهٔ فام شرابه وارریشه دار نموده بودند. تلالو دریارا نورانی تردیده ناگهان علی ایستاد وبا دست بجانب زمین اشاره کرد..

همانجا نقطهٔ مطلوب بود.

کنت درمقابل خود بزیرپا وبروی تخته سنگهائی که گردهٔ از آب بیرون داده بودند جسدی گسترده دید که بروافتاده چهره ناپیدا ولی در روی موهای کوتاه سیاهرنك وی یکطبقه خون منجمدی بسته شده بود. پهلوی آن شخص بایحتمل پهلوی آن مرده چیز سیاهرنگی که از شن نیم مدفون شده بودمرئی بود

منت کریستو جستی زده وباسرعتیکه شکارچیان شوکامیدانندخودرا بدان جسد رسانیده وبدون تردید وانتظار آن را درآغوش ربوده وبزور ساقهای فولادین خویش تابالای سطحهٔ آن تخته سنگهائی که هیده درآنجا ایستاده بود برد. وبعلی فریاد زده گفت بدوبرو درغار شیشه‌های نمك و رم رازوربیار.

اگرمیخواهی از تقصیر تو بگذرم که چرا زودتومرا خبر نکردی عجله نموده وهمین الان بیا.

کاکا پا بدویدن گذاشته رفت.

درحینیکه هیده با دستهای نازنین خود بالشتگی ازعلفهای نرم و خشك ترتیب میداد.

کنت آن مجروح را خوابانده فریادزد که زنده است اگرخدا بخواهد که توانسته نجاتش دهیم.

ولی ناگهان صدای مهیبی از گلوی کنت بلندشد.

برتوکسیو بود که بارنك پریده ودندانهای بهم فشرده میگفت او..

او.. این سك روسیاه.. آقا.. آقا.. مگر نمیشناسید کیست؟

منت کریستوهنوز چهرهٔ آن شخص قریب الموت را ندیده بود. پس خم شده چون نظر افکند باآهنك مخصوصی گفت بن دت.. بن دت.

برتوکسیو با یکنوع غضبی که بکلی خارج از اختیار بود فریاد کشیده گفت آقا.

دور شوید تا کلهٔ این افعی را کوبیده و آدم کش را بکشم ۰۰ و آن دیلم آهنین را تا بالای سر بلند نموده و بجانب پیشانی بندت رسیده باشد که منت کریستو با حرکت بسیار سریعی دست انداخته آنرا از چنگ برتوکسیو ربوده و در دور سر چرخانده بدریا پرتاب نمود ۰ و با آهنگ خشکی گفت سرکار برتوکسیو از چه وقت معلوم شد که شما در حضور من حق آنرا دارید که خود حکم نموده و خود قصاص بکنید ۰

برتوکسیو گفت آقا ۰۰ آقا ببخشید ۰۰ مگر خاطرتان رفته است ۰ این بندت است ۰۰ این همان کسی است که مادر خواندهٔ خودرا محض گرفتن پول بزجر و عذاب کشیده ۰۰ این همان است که در تمام عمر خود جز دزدی و آدم کشی فکر دیگری نداشته است ۰

منت کریستو گفت اینها زیادی است ۰۰ فعلا من یکنفر از افراد انسان را می بینم ۰

برتوکسیو با مشتهای گره کرده سر بپائین انداخته دیگر حرفی نزد.

علی رسیده بود ۰

منت کریستو پهلوی آن بدبخت که هیده سرش را کمی بلند نموده بود بزانو درافتاده و شقیقه‌های اورا مالش داده دهان قفل شده‌اش را از هم گشوده وقطرات رم بحلقش میریخت ۰

پس از یکلحظه آهی از سینهٔ بندت خارج گشت ۰۰ ولی هنوز چشم باز ننموده بود ۰ کنت زخم پیشانی وی را امتحان کرده زخم زیاد عمیق نبود ۰ فقط سطح ظاهر جلد مجروح شده و خون وافری از آن آمده جانش در خطر نبود .

منت کریستو گفت بحال میاید و نخواهد بود ۰

برتوکسیو لندلند کنان گفت آیا برای او و برای دیگران هزار مرتبه بهتر آن نیست که زنده نماند بمیرد ؟

منت کریستو نظر تندی ببرتوکسیو انداخته و گفت بیائید این زخم را بشوئید .

برتوکسیو گفت من ۰

کنت گفت بلی شما ۰

بازهم بشما میگویم اگر خیال مخالفت دارید مختارید ۰۰ البته شرایط ما را فراموش نکرده‌اید ۰۰ خیلی خوب از همین امشب هر جا میخواهید بروید.

برتوکسیو گفت نه آقا ۰۰ اطاعت دارم ۰۰ و با وجود آنکه از شدت خشم بخو میلرزید آب بروی جراحت او ریخت ۰۰ چه کند ۰۰ مجبور بود اطاعت نماید ۰

همان دستی که برای کشتن حاضر بود اینک ملایم و شفقت جو شده جراحت

واشست وشو میداد .

هیده آن چیز سیاه رنگی را که نزدیك بهمان محل بود بکنت نشان داده وباشارت کنت علی رفته آن را آورد .

منت کریستو گفت چیست .. صندوقچه است .. آیا در آن چه باشد . وازجیب بغل خود کلید کوچکی را که شکل غریبی داشت بیرون آورده آن کلید ازجمله نفایس نایابی بود که بواسطه فنر ناپیدائی تغییرات شکل داده و بهروضع مناسبی درمیآمد .

لحظهٔ بیش طول نکشید که صندوقچه را باز نموده وباوجود آنکه منت کریستو کمال قدرت را درخود داری داشت باز بلااختیار اظهار تعجب کرد . پول زرد بلیتهای بانك .. سرمایه وثروت گزافی .

برتوکسیو نزدیك شده گفت آقا .. بحال آمده است .. چه باید کرد.

کنت گفت طوری هست که تورا بشناسد .

گفت هنوز خیر ..

تازه مثل کسی است که هنوز مغلوب خواب باشد .

کنت گفت خیلی خوب . بگذارید تا بماند .

برتوکسیو که نظرش بدرون صندوقچه افتاده بود فریاد زده گفت این دگر چیست .

اما ابدا شك نباید داشت .. محققاً این بار ثمرهٔ یك جنایت جدیدی است

منت کریستو قدری از پول زرد را بلند نموده درزیر بلیتهای بانك تفحص میکرد وچون دست از آن میانه بیرون کشید مکتوبی یعنی یك قطعه کاغذ تاکردهٔ بی پاکتی پیدا نموده بود . آن را باز کرده خواند باین مضمون .. پسر من .. امروز آخرین نوبتی خواهد بود که تورا میبینم .. درحینی که میخواهم خاك فرانسه را وداع بگویم این چند کلمه را بتو مینویسم شما گناه مرا در تولد خویش عفو نموده اید .. ممنونم وتشکر میکنم .. اینك میروم که بقیهٔ عمر را در توبه وانابه صرف نموده و برخطاهای خویش گریه کنم . دراین دم آخر .. طفلك فقیر من .. دعاهای خیر واظهار مراتب محبت خود را برای شما میفرستم .

لرزش براندام کنت افتاده . امضای آن کاغذ این بود مادر شما ...

« .. کنت زیر لب گفت هرمین دانگلار .. بیچاره آن زن . سر بر گردانیده وچشم بصورت بندت انداخته سیمای ویرا منقبض وباوجود پریدگی رنك یکنوع آثاری که اسباب ترس شده ودلالت برشومی و شقاوت مینمود در آن نمایان بود . واین مرد بزرك که قدرت خواندن اسرار نهانی جانی

را درخطوط صورت و جنات سیما خوانده بود ناگهان ملهم بخیال غریبی شد .

برتو کسیو را کنار نموده وخود بجانب بن‌دت که علی الظاهر مانند خفتگان نفسی باستراحت کشیده ولی فی الحقیقه ضعف وخستگی اورا بدان صورت انداخته بود خم شده باآن صدائی که تاعمیقترین الیاف مخفیه نفوذ مینمود گفت بن‌دت بشنو چه میگویم .

آن جسد گسترده را لرزشی دست داده ولی چشمها همانطور بسته ودر زیر پلکهای سنگین مانده بودند گفت بن‌دت .. تومادرت را اهلاك نموده‌ای . تومادر کش هستی .

قفسهٔ سینهٔ آن روسیاه درهم کشیده شده مثل آن بود که بواسطهٔ قوهٔ شدید چرخ الماس تکانی خورده وتمام وجودش بتزلزل در آمده لبهای وی باحالت تشنج وپیچ وتاب پرمشقتی منقبض وکج وراست شده این کلمات از آنها خارج شد .. مادرم را .. بلی .. مادر کش .. بلی بلی .. امان .. امان . ودر زیر سنگینی این اقرار ناگوار دوباره بحالت سکون در آمده مضمحل و درهم شکسته ماند .

کنت برپا شده رنگش مانند مرمری که حجاران بایستی مجسمهٔ تنفر را از آن بتراشند سفید شده بود .

برتو کسیو نظر بوی نموده مانند آن بود که در لبها لبخند سوزناکی داشته باشد .

آیا آقا باز تامل نموده وترحم خواهد کرد .. آیا باز بخیال عفو و بخشایش مانده در برابر این مهیب ترین جنایات ودر مقابل این پلید ترین بدکارانی که وسیلهٔ دومرتبه مادر کش شدن را بدست آورده یکدفعه مادر روحانی خود سونطا و دفعهٔ دویم مادر جسمانی خویش مادام دانگلار را کشته است بازخودداری نموده ودر کشتن وی دست نگه خواهد داشت .. اگرچه برتو کسیو دیگر آن حربهٔ آهنین را در دست نداشت ولی همینقدر اشارت وحرکتی ازجانب کنت کفایت مینمود که باچنگالهای آهنین خود آن شقی را بجزای خویش رسانیده وسزای اورا بدهد .

هیده ایستاده ومنتظر بود که باکمال اطمینان ورضای خاطر حکمی را که داده میشود ملاحظه نماید .

دراین بین صدای نغمه سرائی ملاحان درهوا بلندشد که هم آواز شده میخواندند تو کشتی بآن گشوده بادبان کن، نظر سوی ستارهٔ آسمان کن، نظر سوی ستارهٔ آسمان کن، همان سورو کن وروتا به بندر، مترس ازمرك و یادحق بجان کن ، اجزای کشتی تفرجی بودند که بحکم صاحب خویش دنبال

وی آمده وزورق بجانب جزیره میراندند . ولی او .. منت کریستو .. در کمال سکوت و آرامی با پیشانی آزادی که بهیچوجه آثار اضطراب و تردید در آن نمایان نبود فکر .. و با انصاف خود شور نموده ناگهان قدمی در روی تخته سنگ گذارده جلو رفت و با صدای پرقوتی که تا ملاحان زورق.. میرسید فریاد کشیده ژاکپ را صدا نمود.

رئیس زورقچیان قد بلند نموده و کلاه خود را بادست بحرکت در آورد .

آنوقت منت کریستو بزبان مالتی که فقط ژاکپ میدانست حکمی بجانب وی انداخت . بعد دو نفر از زورقچیان خود را بدریا افکنده و با تمام قدرت خویش شناور و بجانب کشتی رو آور شدند .

برتوکسیو و علی با کمال تعجب و دقت نگاه میکردند ، اما هیده چشم از صورت شوهر و آقای خویش برنداشته نظر بدو دوخته بود .

زورق پس از آنکه دو نفر از ملاحانش کم شد نزدیك بساحل گشته و در زیر همان تخته سنگی که جماعت کنت بروی آن ایستاده و منتظر ایشان در زمینهٔ نیلگون آسمان نقش شده بود نزدیك آمده ایستاد .

ژاکپ بکناره جسته پس از آن با دو نفر دیگر از ملاحان خود بجانب غار دویده چند لحظه بعد بیرون آمده آذوقهٔ زیادی همراه آورده آنهارا بردند و در زورق نهادند .

برتوکسیو شروع نموده میگفت آقا .. آقاجان .

ولی کنت جوابی نداده بعلی گفت این شخص را بغل زده بلند کن .

علی خم شد و بندت را از زمین برداشت .

کنت گفت در زورقش برده و در قعر آن جای ده .

علی اطاعت کرده و منت کریستو خود آن صندوقچه را برداشته بسرعت بدنبال کاروان شد .

چون بزورق رسید علی بندت را خوابانده و سرش را بجانب سکان نهاده بود .

منت کریستو صندوقچه را پهلوی وی انداخت . ملاحان با کمال احترام در ساحل ایستاده چیزی نفهمیده در حیرت بودند .

آنوقت منت کریستو بالا آمده نزد هیده قرار گرفت اما علی تا کمر در آب فرو رفته دو دست پرقوت خویش را بعقب زورق .. که پاروی آن دو

نفرملاحی که بکشتی برگشتند در آن مانده بود نهاده منتظر ایستاد . ومنت کریستو مثل آنکه بخواهد تمام زمین وزمان را شاهد وگواه بگیرد دستها بجلو دراز نموده وباصدای پرمایهٔ خویش این کلمات را ادا نموده گفت :
بن دت .. بن دت .. توشرم ازخدا نکرده مرتکب بالا ترین جنایات شدی . بن دت .. توبرخلاف تمام قوانین ربانی وانسانی رفتار نمودی .. بن دت .. حاکم وقاضی تو ازجنس بشر نباید باشد .. من تورا بخدا واگذار نمودم .. برو.. برو. وباین کلمهٔ آخرین که مانند صوراسرافیل دمیده شد علی باکمال قوت زورق را بجلو رانده رها نمود .
زورق درروی موج دریا خم شده .. پس ازآن چرخی بدورخویش زده .. بعد مثل آن بود که دست غیبی پرقدرتی آن را ازساحل بدریا رانده دور شد .
برتوکسیو فریاد زنان گفت آقا آقا .. امان دادید .
کنت گفت آن کسیکه قادرمتعال و بالاترین قدرتها درقبضهٔ اختیار اواست ابلیس رجیم را نابود ومضمحل نکرده بلکه اورا ازدرگاه خویش رانده ودور نمود قدرت ربانی بالاخره سزا میدهد .
اگروزن جنایت وگناه خیلی زیاد باشد بن دت بساحل نرسیده . واگر قاضی واحکم الحاکمین برای وی سیاستی بالاتر ازمردن داند اورا نجات داده زندگی خواهد نمود . باخدا است نه با من .
بخدا واگذار نمودم . بخدا . برو . برو .
درلهجه کنت یکنوع آثارعظمت وجلالی احساس شده مانند آن بود که اراده واختیاری مافوق اراده وخواست انسانی ازدهان وی حرف زده تمام سرها بزیرافتاد .
درهمان هنگام کشتی تفرجی مطابق حکمیکه آندو نفر ملاح برای بقیهٔ اجزا برده بودند حرکت نموده وبادبانها بدست باد نهاده باکمال قشنگی بجانب جزیره رو آورگشت .
منت کریستو برتوکسیو وعلی گفت حکمی را که بشما داده ام انجام بدهید وباکمال سرعت هیده را بجانب کشتی برده آنجا در روی عرشهٔ منتظر ایستاد .
کنت گفت هیده ؟

این لحظه، لحظه‌ایست که گذشته و آینده مرا ازهم جدا مینماید.
کاش خدا بخواهد که آخرین آثار وهیئت درد ورنج نیز ابدالدهر بر طرف شده آنچه از سرفاریا باقی است. غار و سایر آثار. تمام. تمام در مغاک عدم سر فرو برده ودر خاك نابودی مدفون شوند.
هیده در آن وقت ستون آتشی دید که دفعة ازوسط جزیره منت کریستو سر بآسمان کشید.
صدای بسیار مهیبی طبقات هوا را ازهم شکافته بغتةً انهدام غریبی دست داده تخته سنگهای سخت ازهم جدا وبروی هم ریخته شده.
صاعقهٔ رعد آسائی غارهای اسپادا راهم خراب ونابود کرده بود.
ودر حینی که برتوکسیو وعلی شنا کنان میآمدند هیده لبهای خودرا بلبهای منت کریستو بلند نموده گفت: مرسی ازینکه خوب کرده و رحمت آوردی. خداوند درعوض آن کسی را که میآید. تبریك کناد.
کنت بخود لرزیده وهیده را نظر نموده تردیدی درفهم این کلمات داشت. وهیده با کمال آهستگی؟ با آهنگی مخصوص که هیچ گوشی جز گوش پدر نمیتوانست بشنود گفت بتو میگویم؟
بتو که تورا ازجان بیشتر دوستت دارم. نسل تو ازمن باقیمانده. زیرا که احساس میکنم که. که من مادر طفل تو خواهم بود.

۲۰ = بیدادگری دشمن هست

هشت نه سال بعد از وقایع مستوره یعنی درسالهای هزار وهشتصد وچهل وهفت وچهل وهشت میلادی دریکی از کوچه‌های معتبر شهر میلان ایطالیا.. نزدیك بتماشاخانه‌ای موسوم به اسکالا .. ارراوار طلی خانمی خانه‌ای باز نموده بود که هواپرستان این عالم آنجا را بس عزیز ومحترم شمرده بدوام آن دعا کرده اهالی ایتالیا کازینو یعنی محل روزنامه‌خوانی ورقص وبازی نامیده ما اسم خشن‌تری بآن داده خرابات وقمارخانه‌اش مینامیم.
ولی این قمارخانه یا خرابات خانم مزبور بیشتر متعلق بطبقات اعیان یعنی مخصوصاً محل اجتماع صاحبمنصبان قشون اتریشی بود که در آن وقت درشهر مذکور که بتصرف درآورده بودند بریاست سرهنگی موسوم به رادتزکی ساخلو داشتند.
رادتزکی یا کنت رادتزکی یکی از آن اشخاص مخصوصی بود که در تاریخ محل خاصی را متصرف شده یعنی ازجمله کسانی بود که خونریزی و قساوت را باعلا درجه رسانده فرقی مابین افراد انسان وشکار کوهی نگذاشته

گویا محض این خلق شده‌اند که بمردم بفهمانند تاچه درجه بنی نوع انسان ممکن است سبع وخون آشام باشد.

معلوم است در تحت نظر چنین آقائی نوکرها چه باید باشند.

شکی نیست هر طایفه وملتی که مقهور ومغلوب دشمن شد باید تاحدی ازطرف ظفر کنندگان خویش آزارو اذیت دیده زجرومشقت بکشد.

ولی کیست که عدد خونها ومقدار اشکهائیرا که در مملکت ایتالیا هنگام غلبه وتسلط اتریشیان ریخته شد بتواند بشمارد وتخمین کند...

وکیست که بطور تحقیق تعیین نموده بگوید تاچه اندازه مسئولیت این رفتارهای سبع وآزارها با اشخاصی بوده است که ازقبیل کنت رادتز کی که سمت ریاست داشته دست بیداد افراشته بودند.

صاحب‌منصبان ایالات مجاور اطریش که برای جنگ مزدورانه آمده بودند خونخوار وجنگجو بودند..

بله فحاش وجنگجو وخونخوار وتندخو..

پس ازآنکه در کوچه و بازار زنان واطفال بیگناه را کتک زده و با نوک قداره یا پشت شمشیر بعضی ازاهالی راکه تک تک در کوچه میانداختند ومی آزردند. آنوقت محض رفع خستگی وشب نشینی خیلی دوست داشتند که بسالنها آن خانم قشنگ.. اردا وارطلی آمده که خود پیرعفریتی بود بس فسون گر یعنی ازآن عجوز گتن جادووشانی که درحین احتیاج وضرورت علم آنرا دارند که بعضی ازافراد بنی نوع انسان رامسخ نموده بصورت الاغ در بیاورند، بمحتمل محض پاس. خدمات مخصوص پنهانی...

پلیس اتریشی خانم مزبور را در تحت حمایت خود نگاه داشته بود..

او نیز با کمال ذوق وشعف سفره نعمت گسترده خوراکهائی که در آنجا همه مطبوع ولذیذ. شرابها اعلا. قیمتها مناسب وپس از خوردو نوش چون عیش طلبان بجوش وخروش درمیآمدند با کمال امنیت میدانهای جنگ وجدالی تشکیل میشد که ورقهای گنجفه ومهره‌های تخته نرد وطاس بجای دسته‌های قشون و صاحب‌منصبان منازعه بودند.

درآن میانه هیچ یا کمتر دیده میشد وطن پرستان فلکزده دراین جنگل وحوش قدم بگذارند واگرهم گاهی یک یا دو نفر درآن میانه دیده میشد آنها فی الحقیقه ازآن تازه بدوران رسیدگانی بودند که اصل ونسبشان نامعلوم ومانند یهودا وطن خود را فروخته بودند بازای سی دینار...

زیراکه ازهیجده قرن ببعد قیمتها افزون شده بود..

در عوض شئونات و امتیازات اعتباری ونشان وحمایلهای موسوم

بافتخاری. تمام این وطن فروشان بی حمیت سعی کرده جدوجهد مینمودند که بر روی خرابه های آزادی ملت خویش بالا روند.

وقتیکه ما خوانندگان این کتاب را در سالنهای وارطلی خانم میبریم.. یعنی یکساعت به نیمه شب مانده از شب شانزدهم مارس هزار و هشتصد و چهل و هشت ... یکنوع هیجانی در آنجا غلبه داشته از هر گوشه و کنار قیل و قال بلند بود.

باوجود جدوجهدهای مجلله اررا که متصل از دسته ای بجانب دسته دیگر رفته مانند اشاره و فرمانی پرهای قرمز کلاه خودرا بحرکت در آورده ... و باوجود دعوتهای مکرره فریاد ناك پیرمردی موسوم به ماژر بارطلمنو که باخانم مزبور در مواظبت و انتظام آن خانه و یحتمل در تقسیم منافع این بنا شرکت نموده ..و در سرداری سبز رنك تکمه زیتونی تن خودرا تنك قنداق کرده بود ، ومیخواست دیر کنندگان را بجانب میزهای قمار بکشانند . بازصاحب منصبان جوان اطاعت نکرده فریب این ترغیبات را که غالباً موثر میشدند نخورده درجای خود مشغول صحبت و گرم گفتگو بودند که شما میگوئید دراین تفصیلات بسیار عمده روداده است ؟

شخصی که مخاطب این کلام واقع شده بود با کمال آزادگی و بدون خودسازی جواب داد :

آها ...میدانید اغراق نباید گفت ..

همین قدر غوغای مهملی از جانب رجاله و عوام الناس واقع شده ..

که امپراطور لابد بدون زحمت خاموش نموده ایشان را بجای خود نشاند.

بلی توپ.. توپ آخرین کلمه است . لیکن باید عرض کنم که .. اخبار و اراجیفی که میرسد قدری اسباب اغتشاش حواس است .

بگوئید ... بگوئید .

بلی همچو معلوم میشود که پادشاه مهربان ما تاحدی نرم و ببعضی تکلیفات راضی شده است .

محال است ..اسباب وهن و خجالت خواهد بود .

بلی گفتگو آن است که اداره ضبط انطباعات را موقوف نموده اند . بطوری که آقایان روزنامه نگاران و کتاب نویسان از این به بعد هر چه دلشان میخواهد بگویند .وقانون جدیدی در باب طبع کتب و انتشار روزنامجات گذاشته خواهد شد .. که خیلی بوی آزادی از آن میآید .

یعنی جفنگ خواهد بود

اولا این قبیل اشخاص از مردمان مفسده جو وخطرناك هستند ..

بهترین قانونها که برای آنها میتوان وضع نمود یکرشته طناب و یك پایه‌دار است .

آنشخصی که گویا امتیاز انحصاری اخبار جدیده بااو بود گفت : بالاخره .چطور.. مگر باز هم خبری هست ؟

بلی ..اعلیحضرت امپراطور کل ممالك اتریش ومجارستان وغیره حکم بافتتاح مجالس شورای اعیان داده ..

اهو اهو

وهمین طور حکم داده شده است که در تمام ایالات مشورتخانه‌های ملتی مفتوح گردد .

لندلندهای مهیب از تمام اطراف کلام این مخبر خبرهای بدرا قطع نموده ..هرقدر خواست عذر آورده اصلاح کرده بگوید که تشکیل این مجالس فوری نیست بلکه تاچهارماه دیگر بطول کشیده آنوقت هم بازموقوف باراده قانونی ورای جدید است .. کسی گوش نکرده هیجان اطفا ناپذیری احداث نموده بود .

هیکل عظیم الجثه درشت ضخیمی که باسم ناهموار کاپیتان هرمن ون کریشاستین جواب میداد قامت کشیده خودرا در آن میانه علم نموده گفت طفلاك من .. اگر اعلیحضرت امپراطوری این کاررا کرده یا آن کاررا میکند حقش است وخودداند ..

اما ما تکلیف خودرا میدانیم که چه باید کرد ..

وآن اینست که اگر ایتالیائیها بخواهند ذره‌ای از جای خود تکان بخورند فورا باید آنها راخرد کنیم .

کاپیتان هرمن که کرگدن پوست بدنش رابچشم حسد و غبطه نگاه کردی محض تاکید قوه وتقویت کلمات خود گیلاسی راکه دردست داشت مابین انگشتان درشت خویش فشرده خردودرواقع و نفس الامر ریز ریز نمودو نعره‌های مرحبا مرحبا از تمام سینه‌ها بلندشد .

بلی .. علاوه براین بشیطان سوگند که برای مافعلا بهترین سرگرمی و مشغولیتها همین است وبس ..

زیراکه مدتهاست موقع امتحان اسلحه بدست نیامده قداره‌های مادر

غلاف خود زنك زده اند .

کاپیتان مزبور با آهنك پر از غروری گفت بلی .. حرف از خودمان بزنید . چیزی بگوئید که فایده بحال خودتان داشته باشد .

پس حالا که چنین است واقعا بگوئید ببینم .

از سوم ژانویه ببعد . آیا کار تازه کرده اید .

بلی دیروز بازیکی از این فضولها را گوشمالی خوبی دادم .

بفرمائید حکایت کنید اهووارطلی گیلاس و بطری .

باده های سرشار درمیان جمع بگردش درآمده همگی گوش استماع فرادادند .

کنت هرمن ون کریشاستین تکیه بکنار بخاری کرده چهره عریض سبعیت آثار گاوی منظر خودرا شگفته نموده گفت بلی طفلکهای من !

محض سبیلهای انبوه خاکستری رنك جارو بی شکل خویش بخوداذن داده بود که دیگران را ازراه ملاطفت ومهربانی طفلك بخوانند .

بلی طفلکهای من البته تفصیل سوم ژانویه فراموش نشده است بلی این آقایان عزیز ایتالیائیها خیالشان گرفت که باپادشاه مهربان مادر افتاده و باترك استعمال دخانیات مبالغ گزافی از دخل دولت راکم کرده ضرر بزنند البته خاطرتان هست که مادرجواب این حرکت وحشیانه چگونه سربازهای بی پروای خودرا درکوچه ها انداخته که هرچه را در جلوی راه خود میدیدند ازمردوزن و بچه های کوچك و بزرك بدون امتیاز از دم شمشیر گذرانده تادیب نمودند تا باین طاغیهای جسور معلوم شود که رئیس ما بلد است که در وقت لزوم چگونه باید تنبیه نمود .

یکنفر افسر که هنوز بیست سالش نشده وازشدت سفیدپوستی وسرخ روئی مثل آن بود که هنوز کودکی بیش نیست درمیان این کلام فریاد کشیده گفت بلی بلی اگر درست خاطرم باشد در کوچه کرسادی سردی بود بلی الان درست در نظرم هست بعین مثل این است که دیروز بود سربازها وزنبور کچیها باقداره های برهنه روی جمعیت ریخته یا بانوك شمشیر میزدند .

کنت هرمن بقدری قد بلند نمود که مهره های پشتش بصدا درآمدند و گفت ببخشید ..

همچو بنظرم میاید که این آقایان ازمن خواسته بودند که برای ایشان حکایت کنم نه از شما .

سرکار کاپیتان . معذرت میخواهم ؟

اما واقعاً بقدری سیاست کردن این بی ادبان چیز خوبی است که انسان بی اختیار میشود .

کاپیتن با آهنك خشك گفت بلی موسیو صحیح است من هم میدانم بجهت اینکه من خودم بودم .

باری . یك شب قبل از این اتفاق حکم این مختصر گوشمالی بما داده شده

این حکم وقتی رسید که شب را در منزل آن کنتس مهربان . کنتس دوبسی لفن . که بیچاره از ضعف قلب فرار نموده شهر میلان را گذاشت و رفت جمع بودیم .

یکی کلام کاپیتان را قطع نموده گفت بلی زنی کمدل وجبون است .

مجدداً نظر صاعقه اثری از جانب کاپیتان افکنده شده طوری که معلوم بود اگر اینده فعه کسی صحبت او را قطع کند بدون گفتگو اسباب رنجش فراهم است .

باری تصور بفرمائید دیروز نزدیك غروب بود وقتیکه از میدان فنتانامی گذشتم دیدم دو نفر از این ایطالیائی های پلید . یعنی یکنفر مرد و یکنفر زن که اولی منتها شانزده ساله و دیگری رعنازنی بود که لابد چهل سال داشت بالباس عزا از جلوی من میآمدند تقریباً تمام پیاده رو را گرفته عجب در آن است که باوجود آنکه مرا میدیدند بازابداً خود را کنار نکشیدند تا من بگذرم . منهم میدانید اصلا از خط خود خارج نشده سیگار کشان راست میرفتم .

زن خود را عقب نکشیده و چون منهم کمی سنگین تنه هستم . لهذا البته میدانید چه شد . یك تنهٔ بسیار صحیحی باو زدم .

کاپیتان تقریر خود را بحرکت درشتی تکمیل نموده فهماند که چگونه زن را بزمین غلطاند .

من اعتنا نکرده گذشتم . . . اما به بینید آن بوزینه که همراه زن بود چه کرد .

گستاخانه بجانب من دویده بنای جسارت رانهاده . سیگار را از لب من برداشته بصورت من زد . بدا بحال او .

شمشیر از غلاف بیرون کشیدم .



زن گفت : امان ، دخیل پدرش کشته شده این رانکش

زن خود را بروی من انداخته دست مرا گرفته فریاد زنان میگفت امان. دخیل. پدرش در آنجا. درهنگامهٔ کوچهٔ کرسادی سروی بقتل رسیده پسر را نکش. امان امان ازو بگذر.

دست آن زن را قدری با تهٔ قداره زدم تامرا رها نموده و آزادی حرکات خویش را گرفته فرق دیگری را با شمشیر شکافتم. بزمین افتاد.

رجاله ها ازدحام نموده ولی پلیس خود را رسانده. با کمال آسودگی راه خود را گرفته خرامان خرامان رفتم.

و آن گستاخ عاقبت چه شد. مرد.

نمیدانم چه شد. همینقدر پلیس اورا برداشته برد. من تفصیل واقعه را بدو کلمه گفته وچون علی القاعده حکم دولتی بر آن است که چنین مقصری را فرصت نداده در بیست وچهار ساعت محاکمهٔ اورا تمام کرده بدارش میآویزند.

کلام وی تمام نشده صدای موقری شنیده شد که گفت بلی همین امروز صبح اورا در یکی از سیه چالهای محبس قلعه خفه کرده بدیوار میخکوبش نمودند.

تمام مستمعین بشنیدن این صدا سر بر گرداندند آیا فی الحقیقه آن شخص واردی که جمعیت را ازهم شکافته. آیا همان اواست که این کلمات را ادا نموده بود.

آن شخص دنبالهٔ کلام را گرفته خطاب بکاپیتان کرده گفت بلی سر کار کنت هرمن بدیوار میخکوبش نمودند.

بدیهی است بی ادبان را جزاین جزا نباید داد... بلی همین امروز صبح. در پهلوی همان میدانیکه پانزده روز قبل دو نفر ازاین نامطیعان را قبل ازسوزاندن در تیزاب غوطه ور نمودند.

بلی همین است!

هیچکس مثل شماها طریقهٔ سیاست مقصرین واذیت مجرمین را نمی داند.

هرکس بخواهد ازاطاعت شما سر باززده نافرمانی کند باید قبل از وقت پیه زنده بگچ فروشدن را ببدن خود مالیده باشد.

شخص دیگری که با کمال فراغت شربتی جرعه مینوشید پرسید زنده بگچ فروشدن چیست؟

بلی شما این مسئله را نشنیده اید واجب است بدانید چون اختراع قشنگی

است . فرض بفرمائید یکنفر محبوس دارید که زیاد نامطیع و مزاحم است و بهیچوجه اطاعت نمیکند مثلا یکنفر از این مردمان مهملی که میگویند ما وطن خود را دوست داریم و همیشه کلمه های بزرك ازدهانشان بیرون میآید .

این شخص تازه وارد که صحبت مینمود جوان بسیار رعنائی بود ایتالیائی بسن سی سال از چشمهای سیاه او شراره های برق بیرون جسته ولی دهانش در زیر سبیلهای انبوه بخنده بازمانده تمام دندانهای سفید عاجی رنك وی نمایان بود .

آیا این خنده خنده طعنه ودلسوزی است یا آنکه واقعاً ازروی بیرحمی وسنگدلی است .

اورا مارکی دآسیلطا نامیده میگفتند تازه دوماه است که ازشهر ناپل به میلان آمده است.

ازهمان روزاول نایب السلطنه اتریش را دیدار و آمد وشد نموده بدقت ازملاقات هموطنان خویش اجتناب کرده بالعکس گویا خوش داشت که جور کنندگان وغاصبین راتحریص نموده جلادان ستم پیشه را تحسین گفته و تمجید نماید .

وقتیکه او صحبت میداشت صاحبمنصبان خود را ناراحت میکرد معذلك ایشان نیز باوی درخنده همراهی نمودند اما خنده هائیکه چندان رنك وروئی نداشت .

داسلیطا باصدای گزندهٔ خود که همان اوچاره گوئی ایشان رانموده ساکتشان مینمود گفت بلی فرضاً همچو مقصری دارید.

اورا اولا بطوری که لازم است زنجیرپیچ نموده استخوانهای وی را درهم بشکنید .

صدائی بلند شد که حالا بیائید قدری بازی کنیم.

ولی داسلیطا بدون آنکه اعتنائی باین انقطاع کلام نماید دنبالهٔ صحبت را ازدست نداده میگفت پس از آن گودالی بعمق سه چهار ذرع کنده مقصررا وارونه در آن نهاده گچ آب کرده بروی وی ریخته طوری که پاهای او اززانو ببعد بیرون باشد . . . بطوری که ... بلی واقعاً خیلی قشنك است .

بطوری که دوپای اوشبیه بدوساقه درخت جوانند که ازخاك روئیده باشند خنده آن جوان ایتالیائی بلند شده طوری آن خنده عجیب وخشن و گوش سوراخ کن بود که شبیه بپارد شدن ناگهانی گریه دربیخ گلو باشد .

کاپیتان هرمن زیر لب اند زده بخود میگفت عجب. این ایتالیائی بد ذاتی وحقه بازی شیوهٔ خود نموده معلوم نیست .مقصودش چیست ؟

وشروع در آن کرده بود که بمارسی داسلیطا نظرهائی اندازد که چندان دلالت بر شفقت ویگانگی نکرده اما دراین بین اتفاق ناگهانی دیگری واقع شد که تمام نفوس متوجه آن گشت .

دربیرون فریاد وغوغا وداد وبیداد بلند شد ازجانب تماشاخانهٔ موسوم باسکالا نعره های شعفناکی بلند بود که میگفتند زنده باد لوسیولا ۰ زنده باد ایتالی .

تمام صاحبمنصبان خود را بجانب پنجره ها انداختند.

مارکی داسلیطا درآن بین بچابکی نزدیك ماژر بارطلمئوشده آهسته بدو گفت امشب درخانهٔ کوچك دروازه تسن .

۲۱- گلهای گوناگون باغ وبستان

تفصیل واقعه وسبب این غوغا را بیان کنیم .

سی سال قبل از این هم مثل امروز هر کس که ایتالیائی بود موسیقیدان بود . موسیقیدان یعنی نه فقط آن کس که آموخته باشد سازی زده وسرودی بنوازد بلکه موسیقدان یعنی آن کسیکه خود اختراع آهنك جدیدی کرده یا نغمه های مختلفه را باهم ترکیب وتألیف نماید .

همچو کسی لابد همیشه درتفحص آن است که نسخه های منظومه و امثال آنها بدست آورده آن را بموزیك درآورده مجلسی ترتیب دهد.

نقاش جهت ظهور هنر خویش محتاج بقلم مو وپارچه ایست که صورت را در آن رسم نماید .

نویسنده در ابراز کمال خود محتاج به یکدسته کاغذ سفید است که در آن چیز بنویسد .

مجسمه ساز را یك تخته سنك مرمری کافی است که هیکلی از آن بیرون آورد ولی موسیقدان این قسم نیست باید قبل ازوقت نسخه صورت مجلسی که آماده وحی وحاضر باشد موجود ومهیا وبدست اوداده شود تا بتواند آن را بموزیك درآورده هنرمندی خود را ظاهر سازد.

نظیر متعارفی این مسئله ، درصورتیکه مأذون باشیم چیز پستی را مثال قراردهیم این است که خیاط وآرایشگر باید ازپیش اشخاص خوش هیأتی در برابر خود داشته باشند تا بتوانند پارچه ها برحسب اندام ازروی آنها اندازه گرفته البسهٔ ظریفه بقامتشان پوشانده ایشان را زیب و

زینت دهند .

حال که این مقدمات معلوم شد شروع بمطلب نموده میگوئیم طی سلینی را که موسقیدان معتبری بود بدبختی شدیدی در گرفته خیلی پژمرده خاطر و پریشان خیال بود .

احدی منکر فضل او نشده آهنگهای خوش و الحان دلکشی را که اختراع نموده بود همه کس دانسته در هر گوشه و کنار نغمه و سرود یا گوشه و تصنیفی از وی معروف و مقبول شده ولی . ولی آنچه او دلش میخواست اینها نبود ...

اینها مثل تکه های مختلفهٔ لباس یا بدن و قطعاتی بودند بی سر و ته . آنچه او میخواست .

اپرا . یعنی یك مجلس تمامی بود که دارای مبدأ و مختم و موضوع معین و جامع یك رشته نغمات مختلفه و آهنگهای مرتبه باشد از در آمد تا خاتمه که بتوسط چندین نفر با ساز و آواز مجزا شده . یعنی طی سیلنی چیزی را میخواست که اپرا مینامند .

نه آن است که برحسب خواهشهای مکرره و اصرارات متوالیهٔ او شعرا مضایقه کرده مجالس اپرا برای او ننوشته باشند بلکه بالعکس تا حال قریب پانزده رساله از این قبیل در روی میز داشت .

اما چیزی که بود این است که تمام آنها را ایتالیائیها نوشته و این ایطالیهای ملعون طوری آنها را انشاد کرده بودند که امکان نداشت یکی از آنها . هر قدر هم نازك و کوچك باشد . باز بتواند از چشمه‌های بهم فشرده پرویزن نیك و بدجوئی ضبطیهٔ انطباعات گذشته و اذن انتشار یافته باشد.

مثلا مأمور سانسور یکی را مخالف احترامات لازمه شخص سلطنتی مییافت زیرا که مثلا در ان این عبارت یافت شده بود که گاهی شکست ظفر را از خاطرها محو نموده و اسباب فراموشی آن میشود .

و دیگری بقشون برخورده زیرا که جزء یکی از پرده های آن بازی این بود که بایستی یکی از اجزا قدارهٔ خود را در مجلس تماشا خرد نماید . و در رسالهٔ دیگر ایراد مذهبی وارد آمده زیرا که درضمن تفاصیل وقتی میرسید که با یکنفر از مجرمین لامذهب مجسمهٔ حضرت مریم را از روی ته ستون خود سرازیر کرده بزمین میافکنند .

همه جا پر از ایراد بود .

یا بشخص پادشاه و یا بمذهب جسارت شده هر قدر طی سلی نی بدبخت این کتابچه‌ها را با ذره بین دقت خویش موشکافی میکرد و بشعرا و چیز نویسان خود سفارش میداد که قانون میانه‌روی را از دست ندهند نه از خوب نه از بد

حرف نزنند. نه ازاین نه از آن نه ازهیچ چیز.. باز باوجوداین.. باف مأمورسانسور مطبوعات چنان ذره بین پرقوتی داشت که دانه‌های بسیار کوچك شن را زیر تخته‌سنك‌های بزرك مینمود و شوق وشعف وشورخیالات والهامات بیچاره طی‌سی نی‌را درزیر آنها نرم ونابود مینمود .

حالاسوء قضاو بدی اتفاق‌را ببینید .. که ملکهٔ اواز.: لوسیولا .. که صیت شهرتش تمام کشور ایطالی را گرفته بوداز ناپل آمده‌در پس تماشاخانهٔ اسکالا.موسیو سالوانی اورا دراداره‌ٔ خویش اجیرنموده بود واین‌سالوانی یکی ازدوستان‌خالص وهواداران مخصوص طی‌سلی‌نی بود .

آیا میتوان متحمل‌شد که از بازیهای طی‌سلی‌نی دراین تماشاخانه‌چیزی درنیاورده بود .

آیا امکان‌دارد که لوسیولا الحان این‌موسیقی‌دان رابگوش مستمعین نرسانده اسباب کثرت اشتهاروجلب افتخاراو نشود .

واقعاً این‌مسئله طوری‌اسباب اندوه است که مرك براین زندگی ترجیح دارد .

آن بیچاره موسیقی‌دای همان قدر که زندگانی خودرا دوست‌داشت همان‌اندازه عشق بموزیك خویش داشت . مطلب کمی نیست . واین دفعه مخصوصاً از آن‌دفعه ها نیست .. هیچ گفتگو ندارد .. یا باید کتابچه‌ورسالهٔ مجلسی بدست‌آورده ویا آنکه .. ویا آنکه مرد .

پس آن فرزانه مردبدون تعطیل‌وتعویق لحظهٔ نیاسوده تمام طول وعرض شهررا ازشمال‌تاجنوب ازدروازهٔ شرقی تادروازه غربی زیرورو کرده هرجائی‌را که بنظردرآورده وسراغ مینمود رو کرده بهردری سر میکوبید تامقصود خودرا بیابد.

اما کارشیطان را ببینید .. عجب .. ممکن‌نیست سبب آنرا بفهمید. هر کجا که میرفت وهر کس‌را که میدید .. میدانید چه‌چیزها بوی عرضه داشته وچه‌نوشته‌ها دربرابرچشم وی‌میگذاشتند ؟

یاحکایت فلان‌پهلوان بود که مانندکاوهٔ آهنگر مردم را بدور علم کاویانی جمع‌نموده برضحاك شوریده یاتفصیل فلان‌زن بود که‌درمظلومیت خود معجر ازسر برداشته شاپور ذوالاکتاف را بدادرسی خوانده طلب قصاص‌نموده ویاحکایت داودنبی بود که جالوت ستمگررا از پا درآورده ملت‌خویش را ازدست ظلم‌وجورخلاصی وآزادی داده‌است .

واقعاً خیالشان این‌است که طی‌سلی‌نی فلکزده را بکشتن بدهند .

صحیح‌است طی‌سلی‌نی وطن‌پرست وملت دوست است امانه‌اینقدرها.

وانگهی فعلا باید کاری کرد که هم اومشهور وقدراو معلوم شود نه آنکه بیجهت اسباب طناب انداختن و بدار کشیدن آن بدبخت‌را فراهم کند .

محققاً شیطان درجسد مصنفین و نویسندگان نفوذ کرده اززیرنوك قلم ایشان جز اشعار وعباراتیکه بوی باروت میدهند بیرون نیامده الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس را بااستخلاص قافیه بسته مجمع آزادی‌را جز آبادی وشادکامی نیاورده .

مگر درهوا چه انقلابی روی‌داده که درطبقات بسیارعلیای صافیهٔ آن که‌محل تفرج وپرواز عشقی وموسیقی است این نوع تکان وتزلزل عارض گشته وپرطوفان‌شده‌است .

طی‌سلی‌نی موسیقی دان ذاتاً خیلی لاغر بود اینك روز بروز باریکتر شده .. طی‌سلی‌نی موسیقی که اصلا سرش مو نداشت بازآخرین موهائی راکه تك‌تك درکلهٔ خود میبافت ازشدت غیظ وغضب کنده کم مانده بود که‌در کوچه‌ها فریادزنان دویده مانند آن شاعر بگوید .

گرمخیر بکنندم که درعالم توچه‌خواهی

نسخهٔ مجلس مارا و همه چیز شمارا

روزها یکی بعد ازدیگری درگذشته وصیت‌شهرت لوسیولا وفلان یا فلان موسیقی‌دان تمام عالم‌را فرا گرفت .

اما ازطی‌سلی‌نی ابداً .. اصلا .. هیچ گفتگو نبود تاآنکه‌یك‌شب غروب که زیادخسته ومانده وپرازیأس وناامیدی بود .. روبخانهٔ خود آورده نزدیك بود یقین کند که علم‌موسیقی دگرمنسوخ شده بکلی این‌هنر ازمیان‌رفته است .

ومخصوصاً زیادازاین‌مسئله غم‌زده بود که بازباید مانند سایرشبها امشب‌را نیز درجلوی پیانوی‌خود باحالتی پژمرده‌وخیالی افسرده نشسته بدون آنکه منظومه ونسخهٔ مجلسی‌در برابرچشم نهاده باشد ازخارج چند آهنك‌متفرق غمناکانه نواخته تك‌تك نغمه‌های جنون آمیزی بآسمان بلند کند که ناگهان نزدیك بمنزل تعجب شدیدی بتخت سینهٔ‌وی برخورد.

مگرچه واقع شده بود . خدمتکارش نزدیك درایستاده از دورلولهٔ کاغذی‌را بلند کرده‌ومتصل‌حرکت‌داده بوی‌نشان میداد .

این‌خدمتگار دخترك معقولی بودکه درجاه طلبی آقای خود و طلب اشتهار با اواشتراك‌داشت . ولی طی‌سلی‌نی دیگر چشمش اورا ندیده و زبانش کلمهٔ مرسی رااداننکرد .

امیدواری مهلکی بکلهٔ‌وی صعود نموده آن کاغذپیچیده‌را مانندطعمهٔ

ربوده بالا رفته و در را بروی خود محکم بست و باد ستهای لرزان ریسمانیرا که دوران نسخهٔ خطی پیچیده بودند کنده بدور انداخت .
هر گاه کسی پشت سروی نشسته آن ریسمان را برداشته بدقت نگاه میکرد میدید که بارشته‌های مختلفه‌الالوان تابید شده یعنی نخهای آن سبز و سفید و سرخ بود .. واین سه رنك الوان ثلاثه بیدق ایطالیا بود ..
بلی .. اگر بچشم دقت مینگریست این نکته بسیار مهم را ملتفت میشد .
اما طی سلی نی کجا در فکر این خیالات بود ؟
شیطان عشق موزیك وجن شور الهامات الحانی طوری در جسد وی نفوذ و آن را پر نمود که بهیچوجه متوجه و ملتفت این جزئیات نتوانستی شد.
رساله خطیرا ازهم گشوده ابتدا نظری بعنوان انداخت .
عجب .. عجب .. چه عنوان ملایم و چه اسم بی غل و غشی .. لااقل چقدر شاعرانه و چقدر ازروی ذوق است .
ازهمین عنوان باید مطمئن بود که الهامات موسیقی وی تمام مطبوع و ملایم و تمام فرح انگیز و بی مخمصه شده است و همین مناسب رقت و موافق حال اواست .
عنوان رساله این بود. ملکهٔ گلها .
بعد از ملاحظه و تعمق در عنوان طی سلی نی قدری مکث نموده جرأت آن را نداشت که ورق زده رساله را بخواند .
زیرا که مبادا اورا فریب داده بخواهند چشم بندی نموده بدامش کشند.
چرا .. که این نسخه بی امضااست .. نویسنده‌وی اسم خود را نه صراحتاً و نه رمزاً ثبت نکرده بود .
بلی این مسئله اسباب خیال است ، اما نه.
هر قدر که بیشتر خوانده و پیشتر میرفت شعف بر شعفش افزوده میشد ..
انشای آن بسیار قشنك بود . اشعار تمام موزون و متناسب بود وابداً چیزیکه محل ایراد باشد در آن یافت نمیشد .
صحیح است قدری ملایم و کم رمق بود .
اما کلیهٔ خیلی قشنك .. قشنك .. موضوع آن تمثالی و خیالی بود.
حکایت آنبود که ملکه گلها .. یعنی گل سرخ .. عاشق قرنفل میشود .. اما قرنفل دل بگل داودی داده از آتش عشق وی میسوخت ..
لهذا گیرو داری که لابد بخارج تجاوز نکرده بسیار مخفی و سرپوشیده بود دراین میان برپا میشود :

گل‌سرخ باوجود غرور وتکبر جبلی خویش خودرا باعلادرجه‌مطیع وملایم ومهربان و فروتن مینمود که قرنفل ستم پیشه را بدام آورد ولی بالاخره داوودی محجوب باعشق ومحبت‌خویش بر گل‌سرخ غلبه کرده‌وعاقبت باقرنفل همداستان‌شد . ودر آخر مجلس گل سرخ غبطه وحسادت‌خود را کنار نهاده باروی گشاده ودلی آزاد قرنفل وداودی را درحجلهٔ مرتب از شاخ‌وبرك دست بدست‌داده وصال ایشان‌را تبریك نموده تهنیت‌میگوید.

ملکه گلها، گل‌سرخ خیلی ابراز بزرك‌منشی کرده سخاوت‌طبع‌وعلو همت خویش‌را نشان‌داده .. همه‌راضی ۰۰ همه‌خوشنود ۰۰ همه‌خوب۰ اعلا اعلاو کامل واین نسخهٔ مجلس‌فعلا نسخه‌ایست که بدل ندارد.

طی‌سلی‌نی شب‌را تاصبح نخوابیده ۰۰ خواب یعنی‌چه ۰۰ خیال‌آنهم درهمچو موقعی کفراست .

گل‌داودی باید مخصوصاً مادموازل لوسیالا باشد چراکه آوازملایم خویش آهنك وی بحدی‌مناسب‌وموافق این‌شیوه بود که نهایت نداشته با صدای پست‌خود پرده‌ها ونیم‌پرده‌هارا طوری‌ممتاز وصحیح ادا میکند که گویا بانوك‌انگشتان خویش یك‌یك برگهای گل را کنده ورق‌ورق‌پراکنده بیادمیدهد .

برای‌قرنفل خوانی موسیوطین خوب‌است چراکه صدای چهاردانك اودارای الحانی بود بسیاردلگشا ومسرت‌افزا .

گل‌سرخ خوانی مادموازل رنی‌طا باشد که بم‌خوانده‌درجنس‌صدای خویش اول‌خوانندهٔ ایطالیا بود .وآن دسته‌های‌هم آواز .

بلی‌شاعر فراموش‌نکرده دراین بازی‌وقتیکه میرسید که بایستی‌یك دسته خوانندگان هم‌آواز که بمنزله گلهای چمن‌هستند باتمام‌سازنان‌متحد شده بالاتفاق مشغول‌تغنی گردند ۰۰ واقعاً بحدی‌خوب ساخته‌شده بود که اسباب تعجب‌شد .

طی‌سلی‌نی درآن‌شب .. دیوانه‌ازوجد وشور بود ۰

مجلس دونفره عشق‌وسه‌نفرهٔ حسد وچهارنفرهٔ تعجب وپنج نفرهٔ‌جنك وشش‌نفرهٔ آشتی و بعضی آوازهای کوچك فراداخوانی ویك‌مشق آفتاب‌طالع را ۰۰ که فی‌الحقیقه قیمت‌نداشت .. بموزیك‌درآورده ترتیب‌داد ۰

وبامداد دراولین‌ساعت دوان‌دوان بخانهٔ‌سالوانی رئیس‌تماشاخانه رفت وباصدای گرفته ازخورسندی وشعف فریادزدو گفت .

یك‌اپرا .. اپرا .. لوسیولا .. گل‌سرخ .. قرنفل .. همه. همه

سابقاً گفتیم که سالوانی خیلی بطی‌سلی نی بود . وچون موسیقی دان
ما بدون انتظار یك کلمه تشویق وترغیب ازجانب اوخودرا بروی پیانو انداخته
فوراً باصدای خویش که .. ترش وتیز ولی صحیح وخوش بیان بود . مشغول
خواندن وزدن نغمه قرنفل شد که درراه ساخته بود .

موسیو سالوانی با حالت اضطراب نفسانی شدیدی دستهای اورا
گرفته وفقط این کلمات را تلفظ نمود .

دوست فقیر من .

طی‌سلی نی گفت دهه .. چه خبراست .. من دراعلادرجهٔ وجدو شعفم
شما .. گمان بدبختی دربارهٔ من دارید .

سالوانی گفت بلی .. بلی .. برای اینکه امکان ندارد من بازی شما
رادر تماشاخانه در بیاورم

طی‌سیلی نی گفت چطور .. شما .. شما که دوست من هستید .

سالوانی گفت بلی محض همینکه من دوست شماهستم امکان ندارد.

طی‌سلی نی گفت جهت را بگوئید .. میخواهید مرا ازغصه بکشید .

سالوانی گفت ادارهٔ ضبطیه انتشارات ازمن شك زده شده است ..
وچون شمارا میدانند که بامن خصومت دارید .. لهذا .. بدقت نسخهٔ شما
را غوررسی وخرده گیری میکنند که تمام ابیات آن رایك یك محل ایرادقرار
داده خط بلان میکشند .

طی‌سلی نی بافرحی خطرناك گفت همین است که من دلم میخواست .
ایندفعه ازآندفعه ها نیست تمام آنها را ما از میدان دو کرده . همه را .
همه را مغلوب میکنیم .

سالوانی گفت خیال است .

طی سیلنی گفت چطور. مگر اسم اپرای مرا نخواندید .

سالوانی گفت نه وانگهی اسم چه میکند .

طی سلینی گفت اسمش ملکه گلها است . ملکه .

آیا بینی وبین‌الله این اسم بهیچوجه محل ایـراد است که بگویند
اسباب اغتشاش شده یا بکسی بر بخورد.

سالوانی رساله خطی را دردست گرفته بسرعت ورق زده صفحات آن
را مرور مینمود .

زیرا که او نیز فی‌الحقیقه کمتر ازطی سیلنی مایل نبود که بتواند اپرای
تازه تشکیل نموده آرزوی آن را داشت که بواسطه بعضی ترتیبات خیالیه و

مجالس روحانیه حسن بیمثال لوسیولارا بیشتر جلوه گر نماید .

ودرضمن مطالعهٔ رساله زیرلب میگفت اهو. بلی بلی. مرحبا. مرحبا. ایندستهٔ هم او از پروانه ها . شاهپرکان . فی الحقیقه در شب معرکه خواهد شد .

بارك الله. مرحبا. مرحبا.

طی سیلنی گفت دیدید . دیدید . وقتیکه عرض میکردم باور نمی کردید .

آیا حالا معلوم شد که غلبه با ماست .

سالوانی گفت بلی !

اما باید دید مبادا دراین میانه‌ها فرمان شورشی مخفیانه گنجانده شده شقایقها اسباب تحریك خونریزی . بنفشه‌ها اسباب یادآوری حزن عمومی ملت شده ازشب بوبوی وطن پرستی نیامده ، گلهای مینا اسباب فتنه وغوغا نگردند .

طی سیلنی گفت نه. نه هزارمرتبه نه. تمام گل و گلاب است.

سالوانی کتابچه را در بغل نهاده گفت میروم نزد ضابط انتشارات .

طی سیلنی گفت من همینجا نشسته منتظرشما هستم. تعجیل کنید دوست من دوست عزیزمن . میدانید آتیهٔ من.

زندگانی من همین است که اینك شما درجیب خود میبرید .

سالوانی مکث نکرده بیرون رفته بود .

آیا لازم است که برای خوانندگان این کتاب هیأت وقیافهٔ مأمور اداره سانسورمطبوعات و انتشارات را بیان کنیم .

این شخص کسی است که درعالم خلقت دخلی بسایرافراد بشر نداشته. حد وسط مابین پلیس مخفی وسیاستگر مجرمین بود .

جلاد انتشارات یك نوع دندانسازی است که دندانهای سالم شمارا ازپیش بترس آنکه مبادایك وقتی ضایع خواهند شد بکند .

احمق نادانیکه جهل مرکب ونابودی خود رادرتحت هیأت ظاهری خویش مخفی داشته است .

جراحی است که یك پارا اره وبشماثابت میکند که وجود آن یحتمل برای نموپای دیگر ضرر میرساند .

او بادقت وموشکافی زیادی سطر سطر کلمه بکلمه همه چیز را از زیر عینک انتقاد وخرده بینی مینگرد .

باری سالوانی کتابچه را در بغل گذاشته و بنزد مامور سانسور آمد مامور داستان را از اول تا آخر بادقت خواند ، ولی چیزی دستگیرش نشد .

یکبار دیگر عمل خود را تکرار کرد . باز هم چیزی نفهمید . اما اجازه داد که باین سهلی وسادگی نبود او وظیفه داشت که دقت کند مبادا کلمه ای برخلاف مصالح عمومی در آن درج شده باشد . بله او وظیفه داشت ، کم شخصی نبود برای خودش آدمی بود حق داشت که اظهار نظر کند ولذا . بار دیگر کتاب را خواند حوصله سالوانی سر رفت اما او دست بر نمیداشت میخواست به بیند که آیا خیال شورشی دارند یا نه .

خیال شورش ... جفت وجلا ... فتنه وفساد ... چیزی از این میانه بیرون می آید .. نه .. ملکه گلها ... ملکه .. گلها ... ببینم آیا ممکن است این دو کلمه را طوری ... فشارداد ... که از میانه آنها ناسزائی .. فحشی .. تعرضی .. خلاف ادبی نسبت بدولت یاملت عرفا یا شرعا بیرون بیاید .. نه محال است .. امکان ندارد . خیلی خوب حالا .. کتاب را ورق زده بدقت بخوانیم .. ابدا .. اصلا .. بهیچوجه ...

مداد در انگشتان وی بلند شده پائین آمده ولی درهوا مانده بکاغذ نمی رسید .. هیچ .. ابدا یك بیت .. یك مصراع یا یك کلمه در آن رساله یافت نمیشد که محل خدشه و ایراد باشد .

سالوانی که ابتدا بنظر وحشت واضطراب چهره او را مینگریست اینك پنهانی ضربتهای چشم کوچك تمسخر آمیز بدو انداخته بالاخره مستشار کلمه گفت که قابل توجه است چون دلیلی برای غدغن نمودن این اپرای شما در دست ندارم لهذا .. لهذا .. باید آن را از نظر روسای خود گذرانده ببینم ایشان چه خواهند گفت یعنی برای غدغن نمودن آن رأی روسا ضرورتی نداشته من خود کافی ولی در اذن دادن آن ترتیب دیگری لازم است .

سالوانی بمنزل خویش برگشته طی سلی نی در انتظار وی بیروح و رمق باقی بود و چون مدیر تماشاخانه را دید که تهی دست برمیگردد فریاد

کشیده گفت نشد.

سالوانی گفت معلوم نیست .. باید صبر نموده امیدوار بود.

دو روز بعد آن نسخه ازاداره سانسور انتشارات با اذن و اجازه رسیده طی سلی نی ترس آنرا داشت که مبادا دیوانه شود. آن چیزی که او دراعلا درجه خیال خویش آرزو مینمود اینك محقق نشده .. خدایا ... مشروط بر آنکه حالا لوسیولا عذر نیاورده کار خودرا قبول کند ... در موقعی که طی سلی نی دراطاق مدیر تماشاخانه عبارت مذکور راادا مینمود بشدت صدای در بلندشد.

سالوانی گفت خلوت کرده کارداریم .. احدی داخل نمیشود.

صدای تروتازه وصاف ولطیفی بلندشد که گفت راستی .. بسیارخوب حالا که چنین است بسم الله

در بازشده در آن واحداز سینهٔ هردو نفر مردیك صدای تعجبی بیرون جسته گفتند .. اوه لوسیولا ... رنك وروی طی سلینی ازشدت سرخی ارغوانی شده کم مانده بود که تمنا کند زمین دهان گشوده اورا ببلعد از بس ترس وواهمه داشت. سنش بیست و شش سال یا بیست وهفت قامتش موزون صورتش متناسب موهای براق ابنوسی رنك وی درزمینهٔ سفید پیشانی یك نوع تاج مخملی تشکیل نموده ... درجامه حریر سرخ درخشانی که اندام نرم وپرقوت ویرا قالبگیری کرده بودخودرا پوشانیده بود.

ازسیمای وی باوجود آنکه بسیار لطیف چهره ودقیق منظر بود بازیکنوع آثار غلبه جوئی وقوت نفسی که کمتر دیده میشد مشاهده گشته ولی درعوض چشمان وی که منتها درجهٔ ملاحت راداشتند قیافه اورا شیرین و ملایم نموده ازدیدگان سیاه رنك آن خواننده برقهای درخشانی و باطراف پراکنده میشد.

درحول وحوش آن دخترك مغنیه یك رشته حکایات فرضیه تشکیل شده از کدام مملکت است .. کسی ندانسته .. زبان ایتالیائی را با فصاحتی که بنظر بومی وطبیعی میآمد حرف زده ولی معذالك برحسب اقرار شخصی خودش ایطالیائی نبود، فرانسوی ... یحتمل ... زکاوت فراست چابکی عقل وحاضر جوابی اوحرکات مطبوعه وآداب دانی وی که مخصوص پاریسیان است گویا تقویت این فرض رانموده بود ولی درواقع ونفس الامر هیچ دلیل محکمی دردست نبود که فرانسوی باشد ... مخصوصا درصورتیکه می میدیدند که لوسیولا تمام زبان عمده فرنگستان رابیك نهج صحیح وفصیح تکلم نموده بهر کس که حرف میزد اوراهمشهری خویش فرض مینمود.

بعضی سرگذشتهای عاشق و معشوقی بوی نسبت داده ولی عجب در آن است که تاحال احدی نمی توانست مدعی آن گردد که مابین ستایشگران وی یکی را بیشتر از دیگران بنظر ترجیح داده و ابداً هیچکس مدعی آن نتوانستی شد که کسی بااو سروسودائی بهم زده باشد عشق غریبی بسواری و تاخت و تاز داشته غالبا اورا دیده بودند که بالباس مردانـه وفقط مسلح بیك دشنه دشت وهامونهای اطراف شهر ناپل را باصاحبهٔ انفکاك ناپذیر خویش طی کرده این دوست ومصاحب دائمی وی دخترك دیگری بود که هرقدر لوسیولا موسیاه گندمگون بود او دارای گیسوان خرمائی رنك وسفیدپوست وهرقدر لوسیولا قوی بنیه وپرجرات بود او باریك و لاغر ومحجوب وافتاده بود. بالاخره مطلب دیگری که کمتر اسباب اشتها رافسانه آسای وی نشده بود آنکه روزی یکی ازصاحبمنصبان تبعهٔ اتریش که ازشهر ناپل میگذشت اتفاقا نسبت بوی سوء ادبی نموده آنوقت لوسیولا بالباس مردانه خودرا بوی ظاهر ساخته شلاق بروی او کشیده بجنك تن بتنش دعوت کرده بود. آن جسوراز رفتار خود پشیمان وپوشیده ازخجالت و تمسخـر میدان خالی کرده صلاح خودرا درفرار دیده بود. باری زنی که اختیار سعادت وخوش طالعی طی سلی نی در دست اواست ازقراری است که ذکر شد ...
حال ازوی این معرفی خوب واضح وهویدااست که برای چنین طبیعتی ممکن نیست از پیش تکلیفات معین نموده بلکه بایدهمه رامو کول باراده‌ٔ طبیعی و موقوف برای شخصی وی نموده هرقسم که خیالش گیرد بیچون وچرا قبول کرده بهمان قرار رفتارو اطاعت کنند چرا که ملکه تماشاخانهٔ اسکالا امروز منحصر باواست.

ازوقتی که بشهر میلان آمده بود خیلی گوشه گیرانه زندگی کـرده درساعت معین بتماشاخانه حاضرشده و بمحض آنکه بازی ختم میشد در کالسکه خویش نشسته تنها بمنزل آمده دیگر کسی رنك اورا نمی دید وهمه وقت باز این سوآل بود که آیا معشوقی دارد یا نه ...

درخشنده ترین جوانان دربخانه نایب السلطنه اتریش مانند پروانه بالهای خودرا درپرتوی غریب چشمهای دلفریب اوسوزانیده امابدا فایده نکرده دسته‌های گل الماس وجواهر وهدیه‌های گرانبها از هرقبیل کـه فرستاده میشد بدون ترحم واعتنا پس فرستاده شده ابدا حاصلی نداشت.

ولی باوجود اینها ... باز ... نزد بعضی ... چنان شهرت یافته بود که آن رعنا نازنین مطلقا سنگدل نمانده و گاهی ... شبانه ...

يك در كوچكى از پارك عمارت او يواشكى باز شده شخص خوش قد و قامتى كه از وضعش جوان بنظر آمده ولى بدقت چهره خودرا در زير شنلى پنهان مى‌داشت خارج شده يا داخل ميگشت خيلى كشيك اورا كشيده بودند ولى آنشخص هر دفعه مانند پريان مخفى گشته كسى نميدانست چه‌ميشود .

يكدفعه يكى از سرجويان كه زياد نزديك شده و عرصه را براو تنك نموده بود بچنان ضربت مشتى گرفتار شد كه پانزده شبانه روز بسترى گشت .

بارى لوسيولا بادندانهاى سفيدى كه از ميان مرجان لبهاى وى شكفته بود در است در درگاه اطاق ايستاده بآن دو نفر مرد كه گويا از شدت وحشتزدگى مبهوت مانده بودنظر ميكرد .

و آن دوتن فرصت اينكه قورخانه خودرا مرتب كرده قبل از وقت تدبيراتى راكه بايستى فكر كنند بدست نياورده . . . دشمنى راكه ميخواستند بتمهيد حمله‌ور شده بدامش آورند اينك خود قبل از وقت بميدان در آمده مثل آن است كه مبارزت ميطلبد .

لوسيولا باآهنگى كه بهيچوجه وحشت آور نبود گفت چه‌خبر است. همچو معلوم ميشود كه آمدن من براى شما . . . دوستان من . . . چندان مطبوع نباشد .

طى‌سلى‌نى كه دستها بهم‌جفت نموده نزديك بود در خاك قدم وى بسجده درافتد فرياد كشيده گفت چطور . . . خدايا خدايا . . . آيا ممكن است همچو فرض نمود .

سالوانى كه بيش از همه‌وقت خودرا مهربان كرده بود تقويت اين قول رانموده گفت ايگل عزيز سرسبد من . . اولاً دانسته باشيد كه خداوند شمارا دراين موقع براى ما فرستاده است .

لوسيولا گفت واقع . . .

طى‌سلينى گفت بلى . . اين علامت خوشبختى و اقبال من است . . . چراكه قبل از تشريف آوردن شما . . سركار سالوانى واين بنده . . دريك گفتگوئى بوديم كه . . .

لوسيولا كه اين‌دفعه‌ازمشاهده صورت‌مبهوت آن‌فرزانه‌مرد خوددارى نكرده بخنده درافتاده بود گفت دبگوئيد . . . سركار موسيقى‌دان عزيز من بگوئيد ببينم چيست .

طى‌سلينى گفت يك مرحمت بسيار . . بسيار بزرگى است كه ازشما

توقع ۰۰ داشته ۰۰ یعنی درخواست میکنم .

لوسیولا ۰۰ که‌میزبانان ازشدت اغتشاش حواس بخیال آن نیفتاده بودندکه صندلی بدو تعارف کنند ۰۰ خودرا باجامهٔ اطلسی خویش که‌تمام محسنات بدنی ویرا جلوه‌گر نموده‌بود بروی نیمکت انداخته واقعا باچهره خوش‌منظر آزادخویش خیلی رعنا و نازنین بود کلاه کوچکی را که‌بروی موهای انبوه سیاه‌رنگی بود بکناری انداخته و بایك حرکت پر کرشمه‌سر گیسوان ابنوسی خودرا بروی‌شانه خویش غلطانده بود.

سالوانی باحیرت وشعف وطی‌سلینی ازروی ستایش وپرستش بوی نظر افکنده گفت شماما نند معشوقه خیالی شعرا خوب‌وخوشگل‌و بایدمانند فرشته آسمان خیرخواه ومهربان باشید .

لوسیولا گفت‌خیلی خوب.. اعترافات شاعرانه وگفتگوهای افسانه سرایان راکنار گذارده ۰۰۰ بهتر آنست که مقصود خود رابیان نموده ببنیم چیست .

طی‌سلینی که‌پیش خودخیال کرده بودشاید نطق‌و تقریر وعبارت پردازی وی کفایت درادای مطلب نکند برابر لوسیولا درافتاده اینمعنی راساده‌تر وفصیحتر پنداشته آن‌وقت گفت خاتون عزیزم ۰۰ زندگانی‌من دردستهای نازنین شمااست .

لوسیولا گفت ایوای خدایا.. مگر من سرتیب رادتزکی شده‌ام که‌اختیار حیات‌وممات رعایادر دست‌من باشد ۰۰ وقتی که این‌اسم شقاوت راتلفظ نموداگر شخص دقیقی مواظبت کرده ملاحظه میثمود میدیدکه‌در گوشه لبهای‌آن مغنیه تشنج کوچك‌سریع‌الزوالی‌ظاهر گشت که فوراضبط نموده نگذاشت نمایان‌شود .

بالاخره سالوانی که مصمم شده‌بود مسئله راواضح بیان کندگفت: بلی‌استدعای مخصوص ازشمادارم .

لوسیولا گفت استدعا ... عجب . وضع دنیارا ببینید . من . من بخیال خواهشی اینجاآمده حال‌قضیه برعکس شده‌است .

مدیر تماشاخانه گفت چطور ۰۰ خواهش درباره خودتان ۰ که از دست‌من برآید ۰

لوسیولا گفت‌بلی . ویحتمل بکار طی‌سلینی هم‌قدری مربوط‌باشد.

طی‌سیلنی گفت چطور...آیا ممکن است اینقدرها صاحب‌سعادت و شرف باشم که خدمتی ازدستم برآمده .. بفرمائید، بفرمائید .. درچاکری

شما اگر باید جانم را فدا بکنم نقلی نیست .
طی سیلنی فکر نمیکرد که اگر جانش رافدا بکند دیگر.. لااقل برای او... خیلی مشکل میشد که بازی ملکه گلها راسرانجام بدهد، خوب شد که ازخوشبختی لوسیولا جواب داده گفت نه .. من اینقدرها توقع ندارم بلکه بالعکس زندگانی شما برای اجرای مقصودمن خیلی لازم است. حالامیگویم مقصودچیست .. موسیوسالوانی .. تماشاخانه اسکالا بقدری اسباب کسالت من شده است که نهایت ندارد .
سالوانی گفت چطور.. بااین همه شکوه وشهرت و با این اندازه جلال وعزتیکه شمادر تماشاخانه دارید باز ... لوسیولا گفت منکر نیستم ... اما میگویم اینها کفایت مرا نکرده .
مدیر گفت چطور .. نمیفهمم..و بعد باخیال وحشتناکی گفت خدا نکرده مبادا خیال آنرا داشته باشید که ماراترك کنید .
لوسیولا گفت این هم بدست شما است .
مدیر گفت اگر مقصود مسئله پول است من خود اذعان دارم که .
لوسیولا گفت به .. چیزی که ابداً بخیال من نمیگذرد این جزئیات است.
مدیر گفت خوب پس بفرمائید مقصودچیست .
لوسیولا گفت مدیر عزیز من .. این بازیهائیکه شما در تماشاخانه در میآورید صحیح است همه کار استادان بزرگی است که من بخوبی قدر آنهارا دانسته ومیدانم. اما
مدیر گفت اما چه ... شمارا بخدا بفرمائید ببینم مقصود چیست ..
لوسیولا گفت امامن . من از بس همه روزه مکرر این آهنگهای معینه راخوانده یااین آههای مخصوصه را کشیده یاهمان کلمات سابقه را ادا نموده ام که واقعاً بتنك آمده هر شب هر شب همین مکررات است .. خودتان انصاف بدهید که بدین وضع انسان چقدر زنك زده و کهنه شده هر کسی باشد ازعدم تجدید وتغییر دل سرد وخسته مانده بالاخره بیزار میگردد .
طی سیلنی وسالوانی مبادلهٔ نظری نموده .. ببینم این گفتگو بکجا انجامید ونتیجهٔ این مقدمات چه خواهد شد .
لوسیولا گفت باری اینك آخرین تکلیفی که میکنم این است که یا از تماشاخانه استعفاداده فسخ معامله میکنم . هر دو تن دفعة فریاد کشیدند نه .. این خیال را باید بکلی کنار گذارد .
لوسیولا گفت ... یا آنکه ... دریك بازی تازه در آمدی ... کار

جدیدی برای من تعیین کنید . فریاد مضاعف خوشوقتی و تعجب بلند شد . عجب اتفاق عجب حکایت غریبی است .. مخصوصاً باید لوسیولا در این ساعت معین شرطی را ابراز کند که ایشان هر دو تن در باب آن سوخته و بیقرار اند .. عجب .. واقعاً باور کردنی نیست . ولی افسوس که پیشانی طی سیلنی مکدر شده خیال جان فرسای شومی از برابر چشم وی گذشته .. چرا که .. مبادا .. لوسیولا هواخواهی کس دیگر را نموده از موسیقی دان دیگری نسخهٔ مجلس همراه آورده اینك آنرا از جیب بیرون و بسالوانی عرضه خواهد داشت . و معلوم است سالوانی نیز در این صورت هم او و هم ملکه گلها را کنار گذارده لابد مطابق میل لوسیولا رفتار خواهد نمود .

لوسیولا نظر بسالوانی انداخته گفت چرا جواب نمیدهید .

سالوانی گفت در این فکرم که آیا واقعاً از روی حقیقت میفرمائید .

لوسیولا گفت من با شما شوخی ندارم معلوم است از روی واقع گفته اگر شما خواهش مرا سرسری فرض نموده وقعی ننهید منهم نسبت بشما همین قسم رفتار خواهم نمود .

طی سیلنی که دیگر نمیتوانست خودداری کند فریاد زده گفت خاتون عزیز ما .. این مرحمتیکه ما از شما .. درخواست میکنیم همان است که .. شما لطف فرموده ... خود را راضی کنید که یك اپرا ... اپرای جدیدی بخوانید .

لوسیولا گفت لا اله الا الله .. آیا عجب نباید داشت که چنین تصادف و اتفاقی واقع شود ..

لوسیولا در ادای عبارت خود چنان آهنك شوخی آمیزی داشت که اضطرابات موسیقی دان فقیر ما را باعلا درجه بالا برد .

دیگر مثل آفتاب روشن است که همین الان آن نسخهٔ مجلسی را که همراه دارد از جیب بیرون آورده نشان میدهد. لوسیولا رو بجانب سالوانی کرده گفت پس. شما راضی هستید که.

سالوانی گفت یعنی من بجان و دل ممنون میشوم که شما مرحمت فرموده قبول کنید .

طی سیلنی که دندان بجگر نهاده دل بدریا زده بود لب گشوده گفت خیلی خوب .. اپرا .. کدام اپرا .. از که باشد .

لوسیولا باعلاترین حالات طبیعی خود وسادگی گفت من چه میدانم .. هر اپرائی باشد .. مقصود آن است چیز تازهٔ باشد مال هر کس باشد .. هزار نفر موزیك سازداریم .. خوب واقعاً از جمله خود شما .

طی سیلنی بقدری پریده رنك شد که بایستی دستهٔ صندلی را محکم بچسبد تا مبادا از شدت بیحالی بر زمین افتد ۰۰۰ وگفت بنا براین ۰۰ شما خودتان در جیب نسخه ندارید .

لوسیولا باصورت گشاده گفت ابداً ۰۰ من بکلی بیسلاحم .

طی سلینی گفت الحمدالله .. شکر .. شکر

لوسیولا گفت اما صبر کنید ۰۰ باز یکشرط باقی است ۰ گفتند هر شرطی و هر قدر شرایطی که خواسته باشید از پیش پذیرفته ومقبول است .

لوسیولا گفت میدانید او لامن از مجالس حزن انگیز و تعزیه های گریه آمیز بیزارم ۰ گفتند بلی محقق است ۰۰ اینها که نزدیك است منسوخ شود .

لوسیولا گفت بازیهای پرداد و بیداد را هم دوست ندارم که مثلا باید فلان دلاور متصل شمشیر کشیده نوك خنجر حوالهٔ سینهٔ خود یا دیگران کند ۰۰ اینها بیمزه است ... برای بچه‌ها خوب است ۰ گفت یقین است ۰۰ یقین است بکلی مهمل است ۰۰ جفنك است ۰۰ عجب واقعاً ذوق تماشا سازی و علم بازی را شما دارید و بس .

لوسیولا گفت میدانید من چه میخواهم .. یك چیزی که ۰۰ چیزی که راستی مشکل است بتوانم بگویم که چه قسم بازی دلم میخواهد .. مثلا تفصیلی که بسیار ملایم وشاعرانه باشد ۰۰ مثل یك مجلس خیالی ۰۰ روحانی ۰۰۰ که ربطی باین عوالم نداشته باشد .

طی سلی نی فریاد کشیده گفت صبر کنید . تأمل کنید . مثلا چیزی میخواهید که فرضاً اسمش ملکه گلها باشد .

لوسیولا اسم قشنگی است . بد نیست ، بدتان که نمی آید .

لوسیولا گفت استغفرالله . ملکهٔ . گلها . خیلی خیلی خوب است ومثلا شما این کار را قبول کنید که گل داودی درچمن بشوید .

لوسیولا گفت به به ... از این بهتر تصور نمیشود . همان است که میخواستم .

طی سلی نی بی اختیار فریاد کشیده گفت ای روح مجسم بی نظیر و ای فرشته نازنین روشن ضمیر . گوش بدهید . گوش بدهید به بینید وخود را بجانب پیانو انداخته آهنگی را که لوسیولا بایستی بخواند مشغول بنواختن و خواندن شد .

لوسیولا گوش داد و آن نغمه تمام شده بود که باز گوش فرا داده بود و گفت ازین بهتر امکان ندارد . بسیار بسیار خوب است . بمنت قبول نموده خیلی متشکرم .

طی سلی نی وسالوانی هردو بنظر شعف چشم بلوسیولا انداخته ولی دویمی باوجود آنکه بایستی بواسطه حساب مداخل خود زیادتر شعف زده باشد ، اینقسم نبوده ، بله گل سرسبد خویش را بایکنوع اندیشه و تشویشی مشاهده نموده سبب آن ازاین قرار بود . که این اتفاق واقعاً اتفاق غریبی است . که لوسیولا بخواهش بازی جدید در آمده ضمناً خیال خود را یك یك گفته و برحسب اتفاق بایدمیل خاطر ورهنمونیهای او تماماً مطابق باهمان نسخه باشد که طی سلی نی تمام آرزوو آمال خود را بر آن بنا نهاده بود ، پس مبادا نیم کاسه درزیر کاسه باشد .

سالوانی خیلی دوست میداشت که بحدس خود راه بجائی ببرد . محقق است اگر میخواست مطلب را بالصراحه از لوسیولا مستفسر شود فایده نداشت تا آخرالامر چنان پنداشت که راه حل معما بروی کشف شده باید این قسم باشد که لوسیولا محض طرفداری یکی از شاعران گم نام نسخهٔ وی را بطی سلی نی رسانیده و ازاین بابت چیزی را که علی الظاهر حسن تصادف خیال است باید در باطن مسبوق بسابقه و پیش بینی شده دانست . اینهم ضرری برای وی نداشته وضرورتی نیست که دراین باب زیاد تحقیق و غور میکند . اهمیتی ندارد . وانگهی بعداز آنکه از ادارهٔ سانسور مطبوعات جواز دار شده باشد جای اندیشه هیچ باقی نیست .

پس زنده باد ملکهٔ گلها ، و ازفردای همان روز بازیگران مشغول مشق و آموختن این مجلس تازه شده . بایستی صورت طی سلی نی را در حین تعلیم تماشا کرد که ازشدت خوشحالی اشك شادی بگونه های وی جاری شده جلال وافتخار او . دولت و زندگانی وی در سر این مسئله بود و بالاخره روزی رسید که دراولین دفعه بایستی این بازی را در تماشاخانه بدهند .

این بود که شب پانزدهم مارس هزار و هشتصد و چهل و هشت دراول بار پرده ازروی دسته آوازخوانهائی که همقام شده بمنزله شهپره ها بودند بلند شد .

آیا اتفاق که علی الظاهر این همه دراین کار مداخله داشت انتخاب وقت را نیز ازمتصدی شده چنین موقعی تعیین نموده بود . زیرا که . زیرا که ایطالیا ولی دراینجا . با کمال معذرت ازخوانندگان کتاب . مجبوریم که فصل جدیدی باز نموده بعضی وقایع تاریخی را که دانستن آنها لازم است ذکر کنیم .

۲۲ - فریاد دل وطن پرستان

سی و سه سال قبل ازاین ایطالیا وجود نداشت ، یعنی فی الحقیقه اسمی

بیش از آن باقی نمانده بود .

تسلط خارجه با کمال قدرت بروی آن سنگینی انداخته‌و اگر بعضی از قطعات این مملکت باسم مطلق العنانی و آزادی ملی باقی مانده بودند . آن قطعات نیز در تحت اقتدار مهیب سلاطین بوربن و تسلط پاپ خرد و مضمحل شده رسمی از آنها باقی نمانده بود .

وضع آن مملکت طوری الم انگیز بود که آن را زمین مردگان توانستی نامید ، ولی این نکته را باید دانست که هیچوقت ملت نمرده و نمیمیرد .

در همان جائیکه غاصبین وغلبه جویان گمان میکردند که ابدالدهر قید سکوت مغلوبیت نهاده‌اند .

باز گاه گاهی یك صدای عظیمی بلند شده فریاد درد ورنج وآواز انتقام طلبی وخونخواهی عروج مینمود .

دسته دسته مردم سر بلند نموده درزد وخورد با دشمنان سر بکف نهاده غالباً بدون امید غلبه و نجات . ولی لااقل محض آنکه تاحدی حقوق ملتی خود را ازدست نداده مانع از کثرت تجاوز وغلبهٔ کامل بد خواهان شوند . جان بازیها نمودند آن وقت معلوم است که گیرودارها بلند شده تسلط طلبان تاچه اندازه درصدد سر کوبی مغلوبین بر آمده چه هامیکردند. کوچه ها پراز نعش‌شده خون کشتگان جاری بود .

واگر گاهی پاپ درانجام مقاصد خود خویشتن را ضعیف میدانست آن وقت اطریشیان را بکمك میخواند .

گاهی نیز مملکت فرانسه درهمسایگی وقرب جوار ناله های داد - خواهی وفریاد های بیچارگی آن بدبختان را می شنیدو ازروی جوانمردی همت بخود داده مهیا میشد که دست بجانب آن ستمزدگان دراز نموده ولی بزودی سختگیری وخیالات بیرحمانهٔ سایر دول این حرکات انسانیت را کند و فالج کرده امیدواری های وطن پرستان دود شده بـآسمان می رفت .

تا آنکه ناگهان مردی قد علم نموده باعزم راسخ محکمی قصد نمود که جمیع قوای متفرقه را جمع ومتحد نموده همگی را بجانب یك مقصد معینی رو آور کرده بطوری که ابداً در صحت وقوت آنها تغییری دست نداده وضعف عارض نشود .

آن شخص مازانی بود که ازروی حق ودرستی عاشق اعظم وطـن لقب یافته انجمنی موسوم بـانجمن ایتالیای نونهال تشکیل داده بود . این انجمن یك نوع اتحاد مخفی بزرگی بود که نشانهٔ رمزی آن شاخهٔ درخت سرو...

که علامت عزا وسوگواری است . وکلمهٔ جامعهٔ ایشان امروزوهمه وقت.
ووسایط اجرای اعمالشان طغیانگری و نشرخیالات ضدیت یعنی شمشیرشورش طلبان وقلم روزنامه نگاران بود .

انجمن های پنهانی در تمام قطعات وایالات ایطالیا تشکیل شده مشغول کار بودند .

ازتمام نقاط مملکت رومیان جان نثاروجنگیان بیشماری ازجوانان ونوباوگان انتخاب شده همگی درزیر بیدق رئیس متحدین همقسم درآمده بودند .

آن وقت مابین این وطن پرستان نیکوشعارو بیگانگان ستم کردار زد وخورد ها درگرفت .

چه ظلمها که واقع نشده وچه خونهای ناحق که نمیریخت .

اگرستمگران کینه جوازراه خیانت یا بهر وسیلهٔ ننگ آمیز دیگری دست یافته چند نفری ازارکان انجمن ایطالیائی نونهال راپیدا وگرفتار مینمودند دیگرهیچگونه اذیت روحانی وسیاستهای جسمانی متصور نبود که دربارهٔ آن بدبختانیکه تقصیرشان جزدوست داشتن مملکت خویش چیز دیگری نبود واردنکنند .

چنانچه یکنفرازاین فلکزدگان که بچنك آن جلادان سنگیندل افتاده بود محض خلاصی ازرجر ومشقت میخی ازدرمحبس خویش کنده درقلب خود فرو برده خویشتن راآسوده وهلاك نمود .

ولی اگر یکنفرمیافتاده ده نفر بجای آن بلند میشد .

وقت دیگرچند نفری ازاین هم عهدان که قریب بیست تن میشدند متهورانه هم قسم گشته از بیراهه بجانب محلی که گروهی ازمظلومین در آنجا محبوس بودند روانه شدند تا ایشان را خلاص نموده همدست خود کنند .

افسوس که درمیان ایشان یکنفرخائن روسیاهی نفوذ نموده . وپس ازآنکه سه روزوسه شب درمیان جنگل ودره وماهورهارا پیموده پیش میرفتند دفعةً چنان سپاهیان زیادی اطراف این جوانمردان غیرتمندرافرا گرفت که جنك وجدال بیفایده مانده بایستی تسلیم شوند .

معذلك بنای جنك رانهادند . ولی بچنك دشمنان افتاده ایشان را مجروح ونیم مرده کشان کشان بهمان زندانهائی بردند که آرزوی شکستن درهای آن رانموده بودند .

مدت حبس این بلاگردانان فلکزده بیست وسه روز طول کشیده و در تمام این مدت ازدحام مردمی که اکثری خویشاوندان وابستگان آن بیچارگان بودند میدان جلوی محبس را ترك نکرده منتظر بودند تا ببینید چه خواهد شد .

تا آنکه حکم قتل صادر گشت.

آن شهدای وطن با کمال آرامی وسرفرازی روبجانب مقتل آورده درراه متحداً هم آواز شد آهنك وطن پرستانهٔ ایتالیارا میخواندند که هرکه برای وطنش جان سپرد زندگیش کافی وخوشبخت مرد وچون بسیاستگاه رسیدند سربازان ایست کرده تفنگها را پر نمودند .

هوا از صدای ناله وگریه هائیکه بیخ گلوی تماشاچیان را گرفته بود پر شده. صاحب منصب حکم داد.

ازطرفی صدای شلیك تفنك وازطرف دیگر صدای آن غیرتمندان بلند شدکه فریاد زدند زنده باد ایطالیا . جسد های ایشان بروی زمین ریخت .

وهکذا هرروزه ازاین قبیل اتفاقات دراغلب نقاط مملکت رومیدهد ولی وقتیکه سیلاب ازدامنهٔ کوه سرازیر شد احدی قدرت جلوگیری آن را نداشته در برابر سیلاب انصاف وجنبش غیرت هیچ چیز مقاومت نکرده همه‌را بالاخره پایمال میکند .

ابتدا بایستی ازشهر میلان سرمشق این کارداده شودکه میتوان غل وزنجیر های آهنین راکه ازهرطرف برمملکت ایطالیا احاطه‌دارند جنبانده ازهم گسلانده وخرد کنند .

صحیح است که این جرأت وجسارت خیلی سخت مجازات دیده بطور بسیار مهیبی مکافات داده میشد. ولی درعوض سد شکسته ورخنه دار شده همه جا این کیفیت را که مسری است پیشنهاد نموده اما شرف وافتخار همه وقت باکسانی است که سرمشق جرأت وغیرت واقع شده پیش قراول و پیش قدمند .

همه کس میداندکه مردمان ینگی دنیا درقرن اخیر بخیال آزادی و مطلق العنانی افتاده اولین جنبش ایشان آن بودکه ازخوردن چای اجتناب نموده این مال التجارهٔ عمده راکه حکومت مسلط درسال مبالغ گزافی از آن فایده میبرد منسوخ نموده این اقدام اهالی مانند ضربت بسیار شدیدی بقلب حکومت خورده یکی ازسرچشمه‌های سودمند اورا کوروازمنافع بسیار عمده‌اش مهجورداشتند.

در اینجا نیز بهمین طریق در اواخر ماه دسامبر هزار و هشتصد و چهل و هفت رقعه‌های کوچك کوچك خطی بهمه جا منتشر و در تمام تماشاخانه ها و مجمعها منقسم شده مطلب آن این بود که همگی بدانند دولت اتریش درسال چه مبالغ گزافی از قرعه بازی و دخانیات فایده میبرد.

محض خسارت بخزانه اتریشی و بملاحظهٔ آنکه دخل وی را کم نموده تا از ادای تدارکات جنگ عاجز ماند بایستی از قرعه بازی و استعمال دخانیات صرفنظر و کف نفس نموده از روی رضا و طیب خاطر ترك کنند تا این ضرر عمده را وارد نمایند.

تمام اهالی این رأی را پسندیده متفق القول و متحدالفعل شدند.

روز دوم ژانویه احدی سیگار نمی کشید جز تك تك مردمانیکه مطلع باین قرار نشده یا کسانیکه بدرجات مختلفه ربطی بحکومت و پلیس داشته. ایشان نیز چون در کوچه رسوا و انگشت نمای خاص و عام میشدند بایستی خواهی نخواهی سیگار را بدور اندازند.

این روز در دوره تاریخ سی و چهار ساله تسلط اتریش روز مخصوصی بود که فراموش شدنی نیست.

در آن روز پلیس اصلا آفتابی نشده و چون شب در آمد اشخاص چندی که جرات یافته بودند در کوچه ها علی رغم مردم بنای سیگار کشیدن نهادند. پس از آن سربازان ساخلو نشین با این حکم در شهر متفرق شدند که هر کس برضدیت ایشان حرکتی نماید فورا هدف گلوله‌اش کنند و دو ساعت بنصف شب مانده یکدسته از خمپاره اندازان تبعهٔ اتریش در کوچه کرسادی سروی که محل گردشگاه مردم بود ریخته تمام کوچه را سراسر گرفته.. مست و سیگار کشان شمشیرهای برهنه خود را بروی عابرین بی اذیت انداخته هر کس را که یافتند از دم تیغ و نوك قداره گذرانیده از هر طرف دست بیداد گشوده کشتار نمودند.

و بهمین حرکت وحشیانه و حمله سبعیت آثار بود که کاپیتن هرمن در ابتدای این حکایت اشاره نمود.

این خونریزی را از پیش، پیش بینی کرده و امر بدان داده بودند زیرا که یکی از صاحبمنصبان بیك نفر از معلمین که با وی خصوصیت داشت قبل از وقت خبر داده بود که در میلان کشتارهای وحشتناکی واقع خواهد شد عده مقتولین این هنگامه شصت و یکنفر بیگناه بودند که شش نفر شان کودکان خردسال و پنج تن از ایشان پیران سالخورده بودند.. از روی سیاسه بچهل و دو نفر از مردم صد و سیزده زخم.. اغلب در سر.. رسیده بود و قبل از

آنکه این جلادان بیمروت را بیرون اندازند سفارش داده بودند در جهت حمل و نقل مجروحین و برداشتن نعشها تابوتها و تخت روان حاضر و آماده کنند .

در این واقعه یکی از قضات بلدانی در محضر سر تیپ بیهوده پرخاش والتماس نموده ولی وی جواب داده بود که سربازان او نسبت باهالی دلتنگی پیدا کرد جلوگیری آنها دیگر امکان ندارد .

باری این آن قطره خونی بود که اسباب سرشاری طرف می شود و از آن به پس کینه جوئیهای یکطرف و مقاومتهای طرف دیگر شکل تازه و رونق جدیدی گرفته ... اهالی از تمام طبقات نفسی جز برای استخلاص نمی کشیدند .

علمای مذهبی و کشیشان نیز بحمایت هموطنان خویش گرویده حتی یکنفر از ایشان جرأت ورزیده شفاها بنایب السلطنه اتریش مذمت از این حرکت کرده آن را جنایت کبیره و آدم کشی صرف نامیده بود ولی از جانب امپراطور اتریش در جواب تمام این شکایات جز این دستخط صادر نشده بود که .. درایالت مزبوره یك فرقه مردمان شرطلبی پیدا شده اند که قصدشان مغشوش داشتن انتظامات فعلیه دولتیه است جلوگیری و اصلاح این کار را من تحول بشجاعت پر تجربت و جان نثاری سربازان خود نموده بایشان معتمدم و این کلمات تهدیدآمیز جز آنکه خشم حلال اهالی را بیشتر کند ثمری نبخشیده آنچه را که امپراطور فرقه نام نهاده بود اینك تمام ملت است که بدون استثنا سر بلند نموده همه همخیال شده مترصد آنند که موقعی بدست آورده حقوق وطنیه خودرا استرداد و تحصیل نموده آن را مستحکم و ثابت کرده از قید گران بیگانگان جسته وطن عزیز خویش را دوباره بچنك آورند .

سربازان اتریشی باعتماد و تقویت روسای خود روز بروز بیشتر سبع و خون آشام شده همه روزه هنگامه های تازه و اجحافات بی اندازه رومیداد ولی کلیه وقتی که مردم بنای طغیان و شورش را نهادند پیشرفت کارشان موقوف بر آن است که در تحت قاعده و تربیتی اقدامات نموده بنظام و قاعده خروج کنند تا بتوانند کاری از پیش برده مظفر گردند هیچ چیز بهتر و عجیب تر از حوصله این وطن پرستان نجیب القلب نبود که دندان بجگر نهاده صبر نموده منتظر آن ساعت حتمی بودند ولی بعضی حرکات وحشیانه هست که آثار بغض و تنفر را فوراً از هر قلبی ، هر قدر هم پر احتیاط باشد ، دفعة بیرون جهانیده جای خودداری و قرار باقی نمیگذارد . چنانچه یکروز صبح شاگردان مدارس و محصلین بهیأت اجتماع تشییع جنازه نموده نعش یکی از رفقای خودرا بقبرستان میبردند . معلوم است در چنین موقعی همگی سر بگریبان اندوه فرو برده در

حالت سکوت وافسردگی حرکت نموده بسیار غمزده بودند .
دو نفر صاحب‌منصب سیگار بدهان صف ایشان راسبع وار ازهم شکافته آن جوانان و کشیشهائیرا که همراه بودند بفحش ودشنام گرفته دود سیگار های خودرا بصورت ایشان میفرستادند . آنوقت گرمی تنفر وغضب آنجماعت راشعله‌ور نموده تشرزده خواستند ایشان رااز خود دور کنند .
آن دو نفر صاحب‌منصب راوحشت گرفته خود دست بقداره نموده صلای جنگ درداده فریاد کشیدند .
سربازها ازهرطرف بصدای ایشان دویده قصابکاری شروع شد - چندین نفر رابقتل رسانیده جمع کثیری مجروح شدند .
کسان مقتولاین و مجروحین هرقدر سعی نمودند ابدا نتوانستند کاری کرده بلکه بالعکس حکم داده شد که مدرسه‌هارا بسته و محصلین را از شهر مرخص ومتفرق کنند . ولی دیگر حالت مردم آن نبود که سرخم نموده ساکت بمانند .
کوچه کرسادی سروی . که روز سوم ژانویه محل کشتار هولناك واقع شده بود . باسم کوچه جنایت نامیده شده وتمام اهالی این گردشگاه قدیمی یومیه خود راترك نموده همه‌روز نزدیك دروازه مشهور بدروازه رم جمع میشدند .
این گردشگاه جدید که سابقاً کوچه بسیار خلوتی بودهرشب پر ازدحام شده محل ملاقات واجتماع اهالی شهر بود که بکلاه و سرداری خویش پارچه سبز وسفید وسرخ که الوان ثلاثه ایطالیا نهادند .
درحقیقت همه‌هم‌عهد وهم‌قسم شده حدت خیالات و گرمی مقالاتی احساس میشد که دلالت برشورش بسیار نزدیکی داشتند .
خواتین شهر دایره‌ها کشیده برای بازماندگان مقتولین ومجروحین طلب اعانه مینمودند . بالباس سیاه کوچه‌هارا پیموده در جلوی دکانها ایستاده دست سئوال دراز نموده و بتمام خانه هارفته . همه‌جا ایشان را با کمال محبت واحترام پذیرفته همراهی و کمك مینمودند پلیس خودرا عاجز دیده . بعضی اوقات استقوه جبریه هرقدرهم قوی باشد باز یکنوع تزازل وارتعاشی درخویش احساس میکند که مقدمة الجیش هزیمت وفرار است .
ودراین مواقع چنین می پندارد که دیگر هیچ چاره و تکلیفی جز افزایش قدرت وازدیاد سیاست نیست .
این است که سختی و گرفتاریها رازیادتر نموده همه‌روزه چندین نفر

ازنجبا واعیان شهررا ازمنزل خودشان بیرون کشیده بزندانهامی انداختند دلیل وسبب آن را اگر کسی جویامیشد جوابی نشنیده مادرمارکی‌سن سینو- سطامپا که سبب گرفتاری وحبس فرزند خویش را جویا شده بود اینگونه پاسخ شنید که پسرش زیاد محبوب القلوب وخراج است .

تلافی زنان غیرتمندی راکه ازهمت سئوال غفلت نمودند از شوهران درآورده و برای اینکه همه کس بداند که حکومت تا چه اندازه سختگیر و باتشدد است این قانون اعلان شد که میتوان درظرف بیست و چهارساعت مقصررا محاکمه نموده و بدارآویختنش حکم دهند .

رادتزکی برج و باروی قلعه رامحکم نمود .

روزوشب دسته‌دسته سواروپیاده حتی درکوچه‌هائی که ابدا نفسی از آنها بیرون نمی آمد گردش کرده کشیك میکشیدند احدی مطمئن نبود که شب رادر بسترخود بروز آورد .

ناگهان فریاد آزادی ازمملکت فرانسه بیرون جسته درپاریس اعلان جمهوری داده شده بود ودرهمین وقت مردم درشهرمیلان نزدیك بود . مانند کسی که درسیه‌چال بسیار تنگی افتاده هوابرای تنفس نداشته زندانبان هم مانع ازآن گردد که آن محبوس نزدیك آمده ازسوراخ در نفس بکشد . . خفه شوند .

شورش عمومی پررعدو برقی درهوا معلق ایستاده بود تمام ذرات مقاومت وسرپیچی عمیقاً درطبقات بسیار باطنیه وغائرهٔ خویش بواسطهٔ سختگیریهای مسلح حکومت اطریش بحرکت وجوش آمده انتظاریك آخرین دمیدن دم را داشتند که دفعةً ذوب ومتحدشده طوفان وطغیان کنند ودر همان شب پانزدهم مارس . همانوقتی که پرده ازروی بازی ملکه گلها . بازی قشنگ طی سلی نی برداشته شد .

درهمان وقت شورش شهروین برارادهٔ امپراطوری غلبه جسته جبراً حکم بافتتاح مجلس شورای ملی و آزادی انطباعات و اجازه تشکیل قشون داخلی ملی گرفته شده بود .

درشهرمیلان چه‌خبر داشتند . هیچ ولی معذلك مثل آن بود که درهوا تزلزل وتکان شدیدی احساس شود ، طوفان ناگهانی واشتعال فوری نزدیك شده اما ببینیم کدام کس است که جرأت نموده آتش بباروت بیاندازد .

۲۳- رنگهای سفید و سبز و سرخ

امپراطوری که تاج خودرا درپیشانی خویش متزلزل ببیند ، سرداری

که یکباره تمام قشون خودرا بصف دشمن اندازد قمار بازی که تمام مایملك خودرا دفعة گرو بسته ورق میخواهد . ومطلقا تمام مردمانی که درفکر ظفر وغلبه جوئی وتمام کسانی که شوردولت وجلال نزدیك است کله آنهـا را بترکانه تمامی نسبت بموسیقی سازی که اولین در آمدهای بازی خودرا میشنود مردمانی هستند بالنسبه آسوده خیال و کسانی هستند بی تشویش خاطر و اضطراب !

مسئله عجیبی که سرکار سالوانی بی نهایت از آن حیرت برده ولی . باید گفت که ضمناً بسیارراضی وخوشنودهم بود. این است که تمام تماشاخانه ازصحن وحجرات از پائین تا بالا ازمین تا زیرسقف. همه همه ء پراز جمعیت شده بقول زنها جای سوزن انداختن باقی نمانده بود ومحقق است که تا حدی بایدحق شگفتی وتعجب داشته باشد زیراء که دروسط این هیاهوی مردم و انقلابات عالم خیلی قریب بیقین بود که درقلب اهالی میلان کمترجائی برای این قبیل سرگرمیها باقی مانده بود .

صحیح است لوسیولا ستایشگران بی اختیارداشت . اعتبارطی سلی نی به موسیقی دانی زیادومجلس اول وی خالی ازقدرشناسان نباید باشد ، ولی از آنجا تااین ازدحام وجمعیتی که تمام تماشاخانه را پر نموده است خیلی راه است علاوه براین سالوانی بعضی نکات دریافته بود که خالی از خصوصیت و اهمیت نبودند .

اوازپیش یقین داشت که شکست فاحشی بدخل تماشاخانه وارد آمده تقریبا تمام بلیتها باقی مانده بعسرت هرساعتی یك مرتبه در بازشده یکنفر خریداروارد میشد. ولی وضع غریبی درصبح همان روزی که شب این بـازی داده میشد واقع گشت . چه وضعی ؟

شخص مخصوصی یعنی یک نفـر کاکای خوش هیأت بسیارسیاهی کـه لباس سفیدی دربرداشت باطاق مدیر تماشاخانه وارد شده . مدیر مزبور ، که درکارهای خوداحتیاطرا ازدست نمیدادتکبرفروشی را کنار نهاده خود مواظب فروختن بلیتها بود ، ازوی پرسیدچه میخواهید ؟

کاکا بااشارت کافی وواضحی دسته بلیتهای روی میز رانشانداد .

آها . فهمیدم . شما را آقاتان اینجافرستاده است که برای ایشان جا گرفته یك بلیط لژ میخواهید . آنوقت آن سیاه تبسمی ، چنان تبسم عریضی نمود که اگرسالوانی خیالش همه مصروف دخل خویش نبود. میتوانست تمام دندانهای سفید اورا بشمارد .

پس چه . دو حجره . دو حجره میخواهید ؟

کاکا باشارت سر گفت نه ! تبسم گشاده تری نمود که تمام گوشت پای دندانهای او نیز دیده شد . سه حجره . نـه . پس چه میخواهید . مگر لال هستید ؟

بلی !

وقتی که سر پائین آورده بود که این اشارت اثباتی را ادا نماید دست درزیر لباس خود برده و آنرا پراز ، بلیتهای بانك بیرون کشیده بود . بعد آن اسکناسهای قیمتی را پهلوی بلیتها نهاد . هه . نمی فهمم . چـه میخواهید . عجب معر که ایست . واقعاً چه باید کرد . بدیهی است که همهٔ این بلیتهارا نمیخواهید .

کاکا بااصرار بسیار واضحی که هیچ محل شك برای سالوانی باقی نمیگذاشت اشارت کرد بلی بلی - چطور . همچو چیزی محـال است و باز بردستی حقه بازی دستهٔ بلیتها را برداشته بچابکی ورق زده شماره نمود

یازده حجره از ردیف اول است .

کاکا اشاره کرد بسیار خوب !

هر حجره پنجاه فرانك .

بسیار خوب .

هجده حجره از ردیف دویم هر حجرهٔ چهل ودو فرانك

بسیار خوب .

بیست ودو حجره درردیف سیم حجرهٔ سی وشش فرانـک .

کاکا این دفعه قناعت بآن نمود که اسکناسها را نشان داد - خیلی خوب . اما این رامیدانید که چقدر میشود . چقدر میشود . عجب بکلی حواسم پرت شد . خیلی غریب است .

بلی . این است . یازده حجره پنجاه فرانکی . میشود پانصد وپنجاه فرانك . هجده چهل ودو فرانکی . هفتصدو پنجاه وشش فرانـک . بیست و دو سی وشش فرانکی . هفتصدو نودودو .

پس از آن کلام خودرا قطع نموده رو بجانب کاکا که آسوده منتظر ایستاده بود کرده گفت خیلی خواهد شد . مبلغ گزافی میشود .

یقیناً کاکا گمان کرد که در اداکاری اوشك وارد شده زیرا که مجدداً دست بزیر لباس برده یـک مشت دیگر اسکناسهائیکه صدای خش خش آنها بگوش مدیر حیرت زده میرسید بیرون آورده روی میز نهاد . بلی آنـوقت

بدیهی است که عمل جمع برای مدیر هیچ مجهولی نداشته باچابکی وسرعت تلفظی که مخصوص مردمان ایطالیا است شروع نموده سی بیست و پنج هفتصدو پنجاه وشش ودوهشت • پنج وده ونوزده • بیست وچهار • دو و پنج هفت • چهار هفت بیست وهشت • حاصل جمع دوهزار وهفتصدوچهل و هشت فرانک • کاکا بادقت وشأن یک ناظری که قدر پول را خوب میداند سه‌هزار فرانک شمرده درروی میز گذارده وبلیتهای تماشاخانه را بالتمام برداشته درجیب نهاد •

سالوانی که گمان کرد کاکا فراموش نموده زیادی پول را بردارد گفت اهو • باقی پول رابگیرید • کاکا اشاره کرد نه •

سالوانی گفت شما که دیگرجائی باقی نگذاشتید • ابداً یک اثر دیگر نمانده است •

کاکا بازخندید ودستی بشانهٔ مدیرزده راه افتاده وبوی اشاره نمود که همراه او بیاید •

سالوانی گفت به • ازاین طرف کجا میروید؟ این درتوی تماشاخانه بازمیشود •

کاکا اشاره کرد بلی • بلی •

سالوانی که بهیچوجه مقصودرا نفهمیده وترس بسیارشدیدی از آن داشت که مبادا سروکارش بادیوانه افتاده باشد دنبال وی را گرفته گفت خوب برویم ببینیم چه میشود؟ - ولی کاکا مثل کسی بود که آنجاها را دیده ودانسته باشد •

اگرچه سالوانی ابداً بخاطر نداشت که تابحال کاکا ازاین راه ببازیگر خانه آمده سربسر مادموازل هائیکه زینت بخش بازی هستند گذارده باشد • ازدالان وپله کان گذشته درمحل پائین رسیده با دست اشاره بتمام نقاط صحن تماشاخانه نمود •

این دفعه سالوانی تردیدی درفهم مطلب نداشته گفت میخواهید تمام این صندلیها را هم بگیرید ؟

یعنی پانصد وهفده صندلی ازقرار سه و چهار فرانک • بلی بسیار خوب • هرچه باداباد • من بایدخیلی احمق باشم که قبول نکنم •

وقتی که کاکا رفت اگر نایب السلطنه اطریش خود شخصاً میفرستاد مقدور نبود که سالوانی کوچکترین صندلیهائیرا که در تاریک ترین کنجهای تماشاخانه واقع شده باشد باو بدهد •

باری دراین اثنا طی‌سلینی رسید .
سالوانی برخلاف عادتیکه ما به‌الامتیاز کسبه و تجاراست . که کار های خودرا ازدیگران پوشیده‌میدارند . خودداری نکرده نتوانست تفصیل این‌واقعه وغنیمت‌غیرمترقبه رابرای وی نقل نکند .
طی‌سیلنی دیر باورمانده ولی بالاخره مشاهدهٔ اسکناسها برتمام شکهای‌وی غلبه‌جسته فقط .. فقط .. چون بعضی عقول بدبخت هست که همه وقت درکارهای بسیار مساعد نیز بازجستجوو کنج کاوی کرده‌تا آخرالامر بعضی وجوه‌وطرفهای هولناك برای آنها میتراشند .
موسیقی‌دان فقیرما نیز بهمین نهج ناگهان مبتلا بخوف جنون انگیزی شده وفریاد کشیده گفت فهمیدم .، پیدا کردم ..محققاً یکی ازهمکاران‌من.. محققا ژیوبرت‌است که تمام تماشاخانه‌را اجاره کرده تارسوائی وبلائی بر سرمن آورده ..آبرویم‌را ببرد
حکماً جفت‌وجلائی کرده‌اند که اسباب استهزا وتمسخروباعث هوهو نمودن‌من گردند ، شکی نیست که هم‌چشمی وحسادت همکاران مخصوصاً در موسیقی‌سازان بسیارزیاد هولناك‌است ولی‌ازاین خیال‌تا آنجائیکه یکنفر موسیقی دان دیگرمثل ژیوبرت این‌جفت وجلارا نموده باشدخیلی راهست مخصوصاً درصورتیکه همه‌میدانستند که ژیوبرت درتمام دوعالم هیچوقت مالك ده‌قازپول نقدنیست .
سالوانی گفت آیاشما .. فرضا .. شش هزارفرانك خرج میکنید که ژیوبرت‌را مضمحل کنید .
طی‌سیلنی مجبور باعتراف شده گفت بلی اگرهم‌مایل باین‌فقره باشم شش‌هزارفرانك پولی نیست که باین سهولت بتوان ازآن گذشت . ولی باوجود اینها بازهیچ مطمئن‌نمانده .. وقبل‌از بلندشدن پرده درپشت آن کمین کرده چشم بسوراخ آن نهاده تمام‌تماشاخانه را قراول‌رفته باطپش‌قلب واضطراب مواظب ورود تماشاچیان بود . جمعیت‌واقعاً معرکه بود. ویحتمل تاحال دربازیهای بسیارمعروف‌هم چنین‌ازدحامی درتماشاخانه دیده نشده بود . تمام‌حجرات مملوبود .. ازچه‌قبیل اشخاص .. ازعمده‌ترین‌مشاهیر ومعاریف‌و نجبای‌میلان.
این اولین‌دفعهٔ بود که خانمها وخوانین محترمه‌شهر .. که تاحال محض‌افسردگی‌ازتسلط خارجیان وتصادف باایشان قدم بتماشاخانه‌نگذاشته ولباس‌عزادر برداشتند .
این‌بار بتماشاخانه‌آمده لباسهای بسیارفاخر پوشیده فقط .. شرح

مخصوصیکه باعث تعجب آن نیکومرد طی سیلنی بود این است که تمام این
لباسها یکرنك بود .. یعنی .. فی الحقیقه مختلف الالوان .. ولی دراختلاف
خویش یکنوع اشتراك واتحادی داشتند .. ازاینقرار .. که یك قسمت خانمها
جامهای اطلس وحریر سبز درخشان برنك سبزهٔ چمن دربر کرده و بگیسوان
خویش عقدروهای شاخ وبرك زده ۰۰ یکقسمت دیگر جامه‌های مخمل ودیبای
سرخ پوشیده آنوقت گلهای سرخ درمیان موها نهاده .. بالاخره دسته‌سیم
افتاده حالتر. جامه‌های سفیددربرداشته به پیشانی خود اکلیلهای سفیدرنك
ازگل داودی وضع نموده بودند . یعنی چه .. آیا بمناسبت بازی ملکهٔ گلها
است که این ترتیبات انتخاب شده .. محض دلجوئی وهمراهی با سرکار
طی سیلنی است که این کنایه وتشبیهات خویش را اختیار داشته‌اند . موسیقی
سازما باوجود وجدوشعف بی پایانی که داشت باز درقلب خود یکنوع کج
خیالی وشك ویك احساس مخصوصی مشاهده مینمود که شرح آن نا ممکن
است . زیراکه سرخ وسفید وسبز .. بچشم وطن پرست .. همان بیدق ایطالیائی
بودکه مدتها است عرضه داشتن آن ممنوع وغدغن بود . ولی برای موسیقیدان
مانمونه واشارت شورش انگیزیست که ممکن است ناگهان اسباب هنگامهٔ غریبی
شده مانند کوه آتشفشان دفعةطوفان کرده زمین وزمان را بهمزند . آنوقت
مقامها ونغمات دلپذیری را که اوساخته است که گوش داده طعم بسیارلذیذ
آهنگها وآوازهای اوراکه خواهدچشید .
مدیر تماشاخانه‌را باید خبر نموده وتفصیل را باوگفت . بلی آنستمگر
بخیال این خیانت افتاده ولی احساس بجنبش قلبی غیرتمندانه آن وطن پرست
را ازاین حرکت بازداشته فقط .. فقط کاری که کرده این بودکه با اشك
های غلطان آهسته‌این بیت‌را زمزمهٔ نمودکه هرکه برای وطنش جان سپرد
زندگیش کافی وخوشبخت مرد . نه آن است که مقصود مردن خود اوباشد ..
بلکه اپرای اواست که جان سپرده اولین وآخرین نفسش یکی خواهندشد ۰
طی سیلنی همت وجوانمردی کرده ازصمیم قلب وقعرجان اپرای خود
را درراه وطن تصدق وقربانی مملکت ایطالیا نمود .
جمعیت درصحن تماشاخانه مثل آن بود که موج زده جوانان محصلین
تمام جاهاراگرفته چهره‌های زردرنك وگونه‌های پریده فامی دیده میشد
که بواسطهٔ یکنوع تابش درونی مخصوصی پرپرتووروشن شده ۰۰ ناگهان
درتمام آن جماعت سکوت کاملی دست‌داده صداها منقطع گشت .
یکی ازحجراتیکه نزدیك محل بازیگران بودباز ۰۰ وسه نفردرآن
واردوظاهرشده بودند .

مثل آن بود که برق بتمام جماعت تماشاچیان زده شده همگی متوجه آن حجره گشته بیصدا ماندە یعنی صدا بلند نمیشد . کسانیکه در آن حجره وارد شده بودند مردی بود و زنی و طفلی : مرد ، باقد کشیده وموهای مجعد سیاه رنك وچهرهٔ خاکی و نگاه پر نفوذ وملایم . بالباس سیاه بسیار صحیحی بطارمی جلوی حجره نزدیك شده وازآنجا بایك نظر .. که گویا اثر تابش برقی از آن عبور نمود بهمه نگاه کرد.

بله بتمام اطراف نگاهی انداخته ، همگی وهمه جارا بهمان یکنظر مشاهده نمود .. امابهیچوجه . نه از بهمزدن چشم یاغیر آن. ابداً معلوم نشد که کسی را جستجو نموده یااحدیرا در آن میانه شناخته باشد . ولی معهذا وقتی که بروی صندلی قرار گرفت معلوم بود که شکفتگی شعف آمیزی چهرهٔ ویرا از هم گشوده ومنور نموده بود .

پهلوی او آن زن باجمال بیمثالی قرار گرفته از سیمای وی آثار بزرگی وجلال مشاهده گشته لباسش که دلالت بر نژاد خارجی وی مینمود ازدیبای ارغوانی رنك بود باکمر بندی ازحریر سفید ومقنعهٔ که در وسط آن بروی پیشانی زمرد قیمتی بسیار درشتی درخشان بود .. ما بین آن زن ومرد پسرك هشت نه ساله که ازحیث حسن بمادر وازحیث جلای نظر بپدر رفته بود.. ایستاده قدش راست وپیشانیش مانندجبههٔ پدر برجسته ولباس او نیز سیاه بود منتها درجهٔ حسن بشری دراین دستهٔ سه نفری بروز نموده در اطراف ایشان یکنوع هالهٔ عظمت وملایمی دیده میشد که مردم ازمشاهدهٔ ایشان بی اختیار فریاد کشیده دست بتحسین زدند .

طی سیلنی که در پشت پرده وبی خبر بود آهسته بخود گفت عجب .. ازحالا .. ازحالا .. بعضی ازصاحبمنصبان اطریشی نیز در صحن تماشاخانه میان جماعت جا گرفته چندنفری هم از آجودانهای مخصوص سرتیپ درحجرهٔ بودند که درست محاذی لژ آنخانوادهٔ ناشناس بود آجودانها ازدور و نزدیك دقیق ومواظب آن بودند که ملتفت هر اندك چیزی شوند که بوی شورش طلبی داده .. واین اتفاق غریب راکه درجور گیری رنگها مشاهده میشد درك نموده آهسته کلماتی مابین خود ردوبدل کرده .. ازروی صندلی برخاسته ایستادند .

چه خواهند کرد .. معلوم است برحسب تکلیف اقتدار وتسلط خود رفتار نموده آسوده نخواهند نشست .

نزدیك بود که پرده بلند وبازی شروع شود .

آجودان اول سرتیپ حکم داده بود که مدیر تماشاخانه را نزد وی

حاضر کنند .

درحینیکه سالوانی فقیر با بدن لرزان دویده میدانست که طلب نمودن حکومت هیچ جهت دیگری جز آن ندارد که اورا درمعـرض بازخواست در آورده ویحتمل بازی اورا .. بازی باده هزار فرانك دخل اورا .. غدغن بکنند..

ودرحینی که آجودان پشت بمردم وروبوی عتاب وخطاب نموده .. اومیگفت جناب عالی مرحمت فرموده بعرض .. بعرض من .. گوش .. بدهید .. زیادی نگوئید ..

زیادی است . جنابعالی . جنابعالی ملاحظه بفرمائید . این طرف .اینطرف توی تماشاخانه . ملاحظه بفرمائید .درحین این گیرودار آنشخص ناشناس ازجا برخاسته بدون خودسازی وباکمال سادگی روی شانه‌های زن خویش رابا پارچه حریر آبی رنگی پوشانیده و درهمان آن . مثل آنکه این حرکت نشانه فرمانی باشد . درنقاط مختلف دیگرهم ازهمه طبقات زنها شریطه هااز همه رنك بشانه وسرانداخته یابد ورگردن وکمر پیچیده ویا بگیسوان گره کرده . بعضی زرد طلائی وبعضی آبی آسمانی وبرخی سیاه نیلگون یابرنگهای دیگر بودند وجوان آجودان از اصرار مدیر بجوش درآمده روبجانب تماشاخانه آورد نظر نمود دفعتاً مبهوت ماند . آیا کور است ونمی بیند ویا آنکه خیال شورش چنان دربرابر چشم وی مجسم گشته که ذهنس رامغشوش وعقلش رااز کله درربوده است . چرا . چرا که رنك زرد مثلا . باوجود آنکه بهیچوجه علامت فتنه وفساد نیست . بازچشمهای وی راگزیده خیال اورا مضطرب میدارد وچون مطابق قانون کلی هیچوقت خبط از جانب حکومت نیست لهذا با آهنك تشدد آمیزی بسالوانی خـطاب نموده گفت :

بسیار خوب . موسیو . حالا بروید . امافردا . فردا . خدمت شما خواهیم رسید .

سالوانی دنباله این خطاب وعتاب راگوش نداده . فردا . خدمت شما خواهیم رسید . فعلاامشب بحمداله خلاص وآسوده ایم وچون تعجیل نموده برئیس موزیك که چشم ازاو برنداشته بود. اشاره نموده حکم بشروع داد فورا صدای شروع بازی طی سلی نی درسفینه وسیع تماشاخانه پیچیده اپرا شروع شد بدیهی است درمقابل این نمایش اصوات دلپذیر ودر برابر این گسترش الحان بی نظیر تمام حضار ازروی زمین تازیرسقف دفعتاً تمجیدو تحسین نموده دست خوشبختی وشعف فرو کوفتند .

راست است که ابتدا آن شخص ناشناس که دیده باندرون حجره آجودان ها

انداخته بود . سر مشق واقع شده اودست زده سایرین نیز بالاتفاق متابعت نموده بودند .

ببینم طی سلی نی دراین میانه چه میکرد و کجا بود . موسیقی ساز مزبور باجنون خوشحالی وشعف دریکی اززوایای پشت مجلس مخفی شده و چون صدای تحسین و کف زدن راشنید آهسته بخود میگفت عجب عجب. ازهمان درآمد ابتدائی . ازهمان اولین آهنك . عجب این مردم اهل خبره و چقدر قدر شناس وصاحب سلیقه هستند و پس از آن محض اینکه لوسیولا رادیده اوراجرأت وقوت بدهد بجانب اطاقی که در آنجا بود دوید . در باز بود .

لوسیولا تنها ایستاده لباسی که شایسته گل داودی بودن وی بود در برداشته موهای سیاه خودرا که دراین موقع خرمائی رنك نموده بودند بروی شانه‌های عریان خویش پریشان ریخته بقدری خوش منظر و بحدی دلفریب بود که موسیقی دان ماازدیدار او بحالت خلسه درآمده مبهوت ایستاد .

لوسیولا گفت خوب. طی سلی نی عزیز من چه خبراست . آیا گمان میکنید که بازی مامطبوع و پسندیده خواهدشد .

طی سلی نی گفت خانم . باوجود بودن چون شما کسی . آیا امکان دارد که باز شکی داشته باشیم . هیکل سیاهی ازقعر آن حجره بجلو آمده نزدیك شد ، یکی از نجیب زادگان بود که درمیدان معروف ومشهور ولی هر ایطالیائی وطن پرستی اورا باچشم بدنگاه کرده. همان مارکی داسلیطا بود که میگفتند یك برادرش را جزء آن چند نفری که بخلاصی محبوسین رفته بودند اطریشیان تیر باران کرده .حال گویا این برادر بالعکس بر خود واجب کرده بود که بواسطه ننك جوئی ودنائت بکینه وظلم جویان لعین وطن خویش ثابت کند که ازاو کاری نیامده ابداً نباید ترسی از وی داشته باشند .

درهمین مدت قلیل که از تاپل به میلان آمده بود یکی ازاجزای محرم ومواظب ترین نزدیکان نایب السلطنه اطریش شده بتمام محافل و مجالس راه یافته قمارخانه وخراباتی درتحت حمایت اطریشیان نبود که درآنجا قدم نگذارده جزء اجزای ثابته نباشد .

همه کس اوراخیانت کار ووطن فروش دانسته . معذالك .. بعضی در عجب بودند که چگونه بااین دیدگان بی غل وغش و نظرهای صاف غرور آمیز این شخص دارای اینهمه معایب ومفاسد شده. ولی چه بسا ممکن است که شخص ننگین وبیغیرت ولی خوش سیما و نیك منظر بوده ... بدذاتی و

تبه‌کاری همه‌وقت مربوط باچهره ومتناسب باقیافه نیست .

مارکی داسلیطا جلو آمده گفت سرکـار طـی‌سلی‌نی من قول و ضمانت میدهم که بازی شما بسیار بسیار خوب خواهد شد .

طی‌سلینی گفت آهامرحمت سرکار زیاد ..این‌ازبابت لطف‌ومرحمت است که جنابعالی میفرمائید .

مارکی گفت خیرخیر .. صرف‌حقیقت‌وعین‌واقع است... بلکه‌میخواهم عرض بکـنم خیلی بیشتر از آن در جائیکه شما فـرض میـکنیـد خوش نتیجه شده فوایدی که تصور شدنی نیست بدست خواهدآمد .

درهمین لحظه بسراغ موسیقی‌دان آمده‌اورا برای ترتیب وانتظام بازی خواستند . معجلا ازلوسیولا اذن‌مرخصی گرفته آخرین کلام‌تقویت آمیزی بدو گفته بیرون رفت .

لوسیولا وداسلیطا یك‌لحظه‌خودرا تنها یافته پس لوسیولا دست بجانب وی‌دراز نموده گفت عزیزمن‌اینك آنساعتی دررسیده‌است که‌مدتهامامنتظر آن بودیم .

داسلیطا دست‌دردست اونهاده آهسته گفت ای آنکه جان خودرادر راه‌آنکسی که تورا دوست‌دارد داده..ای آنکه همین‌الان شاید آزادی‌خود راوقف خیال اووجود خویش‌را تصدق‌مملکت ووطن عزیزمن میکنی ... خداوند تورا کمك داده همراهی وتبریك کناد .

لوسیولا خودرا درسینه وی‌انداخته گفت عزیز من ..آیا مراخیلی دوست‌داری .

داسلیطا گفت همانطور که خدای‌خودرا و همانقسم که وطن خودرا دوست‌دارم .

لوسیولا گفت مرسی... اینك من‌خودرا پرقوه وتوانادیده‌تو آسوده برو... وبمن اعتماد داشته‌باش .

داسلیطا اورا دربازوان خویش فشرده ووقتی که ازدربیرون‌میرفت گفت مبادا چیزیرا فراموش کرده باشی ... نه.. مخصوصا مبادا بـی احتیاطی کنی ... مادامی که اشارهٔ معهوده رانکرده است ... بکلی آسوده باش ... من چشم از او برنخواهم داشت .. خدا حافظ ...

لوسیولا لبهای داسلیطا رابوسیده کلام‌وی را تمام کرده گفت : وامید دراین‌لحظه دستی بروی‌شانهٔ مارکی داسلیطا نهاده‌شده صـدای خشن‌زننده آسا وسبعیت نمائی بلندشده که میگفت خبط کردید که‌دررااین قسم باز گذاردید .

داسلیطا بغتة سربرگردانید . شخصی که دربرابر اوبود هم عجیب

بود هم مهیب بلندقامت لاغراندام ... موهای اشغر سرخ رنك كنت سان ـ پیطرو ازپیشانی تابنا گوش اثر زخمی داشت که صورت ویرا موربا بریده از روی پلك بهم بسته چشم گذشته اینجای زخم عریض و کبودرنك بقیافه وی زنندگی و نکبتی داده بود که زیاداسباب کراهت نفوس وتنفر طبایع بود آیااثر ضربت شمشیر است یحتمل . در هرحال دهان خطموزون وامتداد طبیعی خودرا ازدست داده در ملتقای دولب پیچی خورده یکنوع انقباض جبری منکری شبیه بلبخند شیطان در آن نقش شده بود .

داسلیطا مهیبانه پریده رنك شده تمام خون بدنش بجانب قلب میـل نموده ... آیا ترس و واهمه است ویا آنکه فقط اثراین دستی کـه بروی شانه وی نهاده شد باید چنین باشد ..

لوسیولا خودرا بمیان انداخته باغضب وتندی گـفت موسیو سان پیطر وچه میخواهید وچه حق دارید که اینجا آمده اید .. لب واثر زخم در تبسم تمسخر آمیزاو منقبض شده گفت و .. کدام کس حق آن را خواهد داشت که مرا ممانعت کند ..

لوسیولا باکمال غرور سر بلند نموده گفت من .. من شمارا ازاینجـا بیرون میکنم .

سان پیطرو گفت یعنی شمامیخواهید ازجانب موسیو داسلیطا نیابت بکنید ...

لرزش مهیبی درداسلیطا دست داده ولمحة البصری تمام خشم وغضبها ازچشمان وی درگذشته ولی عجب در آن است که دفعة قاه قاه خندیده و گفت یعنی چه .. جنك بنا نبود .. مگرممکن نیست که لوسیولا دونفرستایشگر داشته باشد ...

لوسیولا بمحض شنیدن این کلام دست بجانب قلب خود برده مثل آن بود که ضربت شدیدی در آن موضع دریافت نموده باشد . ولی چون نظرش بانظر داسلیطا تلاقی نمودواز سرتاقدم بخود لرزیده و باصدائی که سعی کرده حتی الامکان ملایم ترش مینمود گفت واقعاً . عقلم کجا رفته .. مگر دیوانه شده ام .. ببخشید موسیوسان پیطرو .. شمارا نشناختم لبهای آن دخترك بقدری سفید شده بود که چهره مردگان بدو داد ..

سان پیطرو گفت مرحبا .. حالا درست است ... خوب حالا موسیو داسلیطا هم لازم نیست که عشق خودرا پنهان داشته .. اینقبیل اطوار برای فتنه جویان و شورش طلبان خوب است .

داسلیطا درچشمهای وی نظری انداخته و بعد گفت شما . درتماشاخانه

لژی دارید .. سان پیطرو گفت بارواح شیطان قسم ... وقتی که من امروز آدم فرستادم این مردیکهٔ مهمل سالوانی جواب داده بود که ابدا هیچ جای خالی ندارد .

داسلیطا گفت پس در اینصورت باید لطف فرموده یك صندلی از لژ مرا قبول کنید سان پیطرو گفت اهو .. معلوم میشود کار و بار شما بهتر از من بوده است .. ازقرار معلوم ..

داسلیطا گفت نه خیر ... بفرمائید من قبل ازوقت احتیاط خودرا از دست نداده ام

در این هنگام ناظم تماشاخانه درمیان درظاهر شده بلوسیولا گفت خانم .. بفرمائید نوبت شما نزدیك شده است .

لوسیولا که محض پریدگی رنك خویش بایستی رخسار خودرا گلگون تر کند گفت حاضرم الان واز برابر آن دو نفر گذشته تبسم کنان گفت .. باید برای من خیلی دست زده وزیاد تحسین کنید لوسیولا دور شده وآن دوتن بجانب اندرون تماشاخانه رو کردند .

ناگهان سان پیترو ایست نموده بداسلیطا گفت میدانید .. من شما راخواهم کشت .

داسلیطا نیز ایستاده گفت عجب .. چه میل غریبی شمارا گرفته .. چه خیالی است که مرا بکشید .

سان پیترو که خیلی جد وجهد مینمود تا آرام مانده ورفتار نجبا را اخذ کرده باشند دندان بهم سائیده ومانند ماری که صفیر زند این کلمات ازمیان لبهای وی خارج گشت .

برای اینکه شما لوسیولا را دوست دارید .

مگر انسان مختار نیست که هر کس را بخواهد دوست داشته باشد .

برای اینکه لوسیولا نیز شما را دوست دارد .

به بینید من اینقدر خود پسند وبیملاحظه نیستم که فوراً بگویم بلی چنین است .

باری احتیاط خودتان را داشته وازمن بترسید . چراکه من دیدم .

آه شما دیدید. مگرچه شده است .

سان پیترو بجانب داسلیطا خم شده باصورتی منقبض از کینه وخشم گفت میدانید چه شده است ؟

هنوز درقلعهٔ شهر میلان سیاه چالهائی هست که وطن پرستان ایطالیا را در آنجا بزنجیر کشیده اعضای ایشان را نرم وخرد نموده وبواسطهٔ

شکنجه و عقاب ازایشان اقرار میکشند که هم دستهای خود رانام برده و نشان دهند .

داسلیطا یکقدم جلو نهاده و در حینی که بشدت دری را که بصحن تماشاخانه باز میشد میگشود گفت موسیو سان پیترو در میلان بعضی گنج های پنهانی نیز هست که ایتالیائی های وطن فروش را در آنجاها تیرباران میکنند .

بفرمائید داخل شوید. سرخودتان بفرمائید؟

وخود کنار رفته تا سان پیترو وارد گشت .

این سان پیترو دست پرورده ومخلوق رادتزکی است امـا شخصاً چه کس است. از کجا آمده ولقب از که دارد. کس ندانسته واحدی نمی توانست جواب این سئوالات رابگوید .

دردهان میلانیها اسم او بتمام تبه کاری های آنستمگر رادتزکی بسته شده این شهرت ازروی حق وواقع بود. زیرا که سان پیترو کینه ورزی و بد خواهی ایتالیارا جزء شئونات وافتخارات خود دانسته، متمول، زیاد هم متمول بود .

بعضی خدمات هست که قیمت واجرتهای بسیار عمده داشته یحتمل وی نیز مرجع آنخدمات واقع شده زیاد انجام داده بوده است.

آزدوماه تاکنون متصل اسباب تصدیع لوسیولا شده بود.

ولی لوسیولا که دراین عوالم نبود اعتنائی نکرده بلکه هیچ ملتفت تصدیعات وی نیز نمیشد .

وبهمین واسطه که داسلیتا را رقیب خود می پنداشت باا و بد شده و کینهٔ وی رابدل گرفته اگرچه جاسوس دنی طبع وموذی پست فطرتی بیش نبود ولی دردنائت و بیغیرتی جزء دشمنان وطن شده بیغیرتی و ننگ اختیار نموده بود .

عیار کاملی نداشته بلکه بکلی قلب و بی اصل بود .

راست است که متصل بیهوده اورا محك زده قیافهٔ وی را بدقت پائیده حق صدا و آهنك کلماتی را که از لبهای وی .وقتی که دردرب خانـهٔ جابر وطن اظهار خصوصیت می نمود .خارج میشد درست گوش داده و باحدسیات خود سنجیده . اما ابداً هیچ راهی بدست نیامده دلیلی بچنك نیاورده بود ولی شعور حیوانی سان پیترو جهل وی راتلافی کرده احساس مینمود که داسلیطا حقه بازی مهیبی در پیش گرفته ...حیله وخدعه کاری او را حدس زده بوده است .

چه چیز بود که درراه ثبوت این مسئله نداده وچه کاری بود که نمیکرد

تا خیال خود را محقق داشته یقین کامل حاصل کند.

زیرا که این روسیاه بدکار. سان پیترو. لوسیولا را با هوا وهوس بسیار شدید سبعیت آمیزی دوست میداشت.

هرگاه کسی درشبهائیکه بیخوابی برسروی زده وسائل تسکین آتش خیالات حیوانی وشعلهٔ هوا وهوس سبعی خود رافکر مینمود.

هرگاه کسی گوش بکلمات وی میداد میشنید که آهسته بخود میگوید این زن شبیه بآن یك زن است.

چون اوازدست بدر رفت باید این راهرطورهست بچنك آورد. چطور بایداین زن رازده وچه گونه باید اورا مجبور نمود که خودامان خواسته بپای خویش بیاید.

با چه تکبروغرور الان این کلمات تحقیر آمیزرا ادانموده بود که من تورااز اینجا بیرون میکنم.

ای چه خوب بود که در آن لحظه داسلیطا جواب تعرض غرض آمیز اورا داده، آنوقت مهلت نداده هلاکش مینمود.

ولی اینك بهتراز ضربت خنجردارد!

زیرا که داسلیطا خودداری نکرده وقتی که بوی پرخاش نموده اورا وطن فروش نامیدااین خود اقرار بر آن است که وی نقاب دوروئی بروی خود بسته محقق است که اووطن پرست وشورش انگیز است. پس شامهٔ جاسوس گری وی رابخطا نکشانده درحدس خودصائب بود.

در لب سان پیتروا لب خندی عارض شد. غرور و تکبر لوسیولا! وقتی که معشوق خود را درچنك حکومت گرفتار ببیند خم شده ودر هم خواهد شکست.

داسلیطادرمیان جمعیت گم شد و سان پیترو درحجرهٔ اجودان ها وارد گشت.

لوسیولا در مجلس بازی در آمده رعد وبرق تحسینات حضور وی را پذیرفته بود.

سان پیتروسر بگوش آجودانها نهاده گفت یکنفرخائن سراغ نموده‌ام که باید بعرض برسانم.

آن اطریشی با لبخند بی رمقی که آثار تنفر و تحقیر در آن نمایان بود گفت باز این گفتگوها است.

سان پیترو گفت مگر دولتخواهی جان نثار نسبت بحکومت اعلیحضرت امپراطوری مطبوع خاطر ملازمان اجل نیست.

آجودان گفت که می گوید مطبوع نیست ... اما حالا صبر کنید تا این نغمه تمام شود آنوقت .

وفی الحقیقه در این لحظه الحان و آهنگهای دلپذیر طی سلی نی. که حالا اقرار نموده می گوئیم ضمناً مثل مضمون بازیش مهمل وقدری هم خنك بود .

بواسطه یکنوع آرایش وپرورش مخصوصی که لوسیولا بدانها داده بود طعم بسیار فرح انگیزی گرفته وزیاد لذت آمیز بود .

تمام قلوب ازاعلا ودانی، ازظالم ومظلوم ،ازغالب ومغلوب بلبهای وی آویخته شده همگی مبهوت الحان شعف انگیز ومدهوش آواز سحر-آمیز اوشد .

اما آنچه را که احدی ملتفت نشده نامرئی گذشت این بود که لوسیولا بجانب حجرهٔ که آن ناشناس بازن و بچهٔ خودجای داشت رو کرده نگاه پر عجز والتماسی بدانشخص انداخت .

آن مرد درقعر حجرهٔ خود بپا ایستاده از آنجا باچشمان برق اندود خویش بدرون حجرهٔ که اجزاء رادتز کی جا داشتند نظر فرو برده . از سان پیترو آجودان دیده بر نداشته مثل آن بود که ازاین فاصلهٔ بعیده وازمیان این همه پیچیدگی های الحان که هوارا پر نموده بودند . کلماتی راکه مابین آن دوتن بدخواه رد و بدل میشد گوش داده و بخوبی می شنود.

سان پیترو گفت بجنابعالی عرض میکنم که دلیل محکمی دردست دارم که مارکی داسلیطا بدولت خیانت کرده باهموطنان خود همدست شده شورش طلب است .

آجودان گفت ای وای . مگر ممکن نیست که صبر نموده این گفتگوها را برای فردا بگذارید .

سان پیترو گفت بلی اما جسارت نموده عرض میکنم که بسا اتفاق میافتد که فردا دیروقت و گذشته ازموقع است .

آجودان گفت خوب حالا مقصود چیست ؟ چه می خواهید ؟

سان پیترو گفت مقصود آن است که امر بفرمائید. همین امشب مارکی داسلیطارا گرفتار نموده بعجله اش ببرند. آنوقت در آنجا راه اقرار آوردن او معلوم واز روی اقرارات اوهمه چیز معلوم میشود .

آجودان گفت واقعاً این لوسیولا معر که حکایت دارد ، روح را تازه می کند . باید هرطور شده اورا اجیر کرده بوین برد .

راستی سر کار کنت اگر حرف مرا بشنوید بهتر اینست امشب گفتگوی

شورش طلبان را کنار گذارده دنبال این خیال را بگیرید .
سان پیترو گفت کدام خیال ؟
آجودان گفت به معلوم شد که بحرف من گوش نمیدهید .
می گویم باید لوسیولا را اجیر کرد .
سان پیترو گفت حکم گرفتن مارکی داسلیطار را بدهید ۰ وهمین امشب اجیر نامهٔ لوسیولا را امضاء شده ازمن بخواهید .
آجودان رو بجانب سان پیترو کرده گفت عجب ۰ چه ربطی ما بین گرفتن مارکی واجیر نمودن این آوازه خوان است .
سان پیترو آهسته باصدائی که درموج ریش سیاه رنك خاك اندازی شکل وی ناپدید بود گفت لوسیولا اورادوست می دارد .
آن اطریشی خنده کنان گفت راستی. عجب . حالا دیگر قتلش واجب شد ۰ چه طورمی شود که این بوالهوس لوسیولا تمام دل بچنك آوری صاحب منصبان دلربای مارا رد کرده دل باین ایطالیائی ملعون داده است .
سان پیطرو گفت وبنا براین جنابعالی .
آجودان گفت بلی بلی اختیار تام دادم ولی بیك شرط .
سان پیترو گفت بفرمائید .
آجودان گفت که اورا مادامی که بازی تمام نشده است نگیرند. مقصودم آنست که عیش مارا منقص نکنند .
بجهت آنکه دلشکستگی وهراس لوسیولا لابد صدای اورا تغییر داده ضایع خواهد کرد ۰ هرچیزی باید بموقع باشد .
سان پیترو گفت یحتمل مارکی سرپیچی نموده ودراین صورت حکم دیگری لازم است .
آجودان گفت واقعاً پرادعا هستید .
ولی با وجود این آجودان یکورقه از کتابچهٔ یادداشت خود را بریده چند کلمه درروی آن نوشت .
سان پیترو آن حکم را بالرزشی که ازخوشحالی ومخصوصاً از کینه بود گرفته درجیب نهاد .
آیا سان پیطرو واقعاً لوسیولا را دوست داشت . یحتمل نه .احساسی که ازمشاهدهٔ اودرخود استنباط می نمود یك نوع تغییرحالتی بود که سبب آن خود درك نکرده ولی قادر بر تسکین آن نیز نبود.
تقریباً شبیه بیك نوع وحشت واضطرابی بود که الیاف بسیارعمیقهٔ وجود او را بتلاطم درآورد گاهی حدت آن بشدتی بود که اسباب مشقت

وی می گشت .

لوسیولا بچه کس شباهت دارد .

این سئوال راهمه‌وقت ازخود نموده ولی‌درحل آن هرقدرسعی نموده خود را حاضرالذهن کرده در خیالات گذشته فکر وتعمق مـی‌نمود ابداً بخاطرش نمی‌آمد . زیراکه دریکی از مراتب اوقات زندگانی خویش بلاشك‌درآن وقت که این ضربت مهیبی راکه منکرالوجهش نموده‌بود. دریافت کرده‌بود مدت چندین روزمابین حیات وممات تقریباًدیوانه ومسلوب‌الشعورمانده از آنعهد ببعد مثل آن‌بود که پرده وحجابـی مابین گذشته وآینده‌ٔ اوفاصله شده‌باشد .

باری بحجرهٔ صاحبمنصبان رجوع کنیم .

سان‌پیطرو حکم‌را ازدست آن‌اطریشی گرفته باکمال احترام‌اطاعت خودرا درانجام این‌فرمان بسرفرود آوردن بزرگی‌اظهار نموده‌وتاآنوقت نظر بمیان تماشاخانه نینداخته بودپس‌چون‌سربلند نموده باطراف نگریست چشمش بحجره مقابل افتاده مردپریده‌رنك وزن وطفل را بنظر درآورد انقباض هراسناکی صورت وی‌را بتکان درآورد .. این‌بار پردهٔ که‌خاطر اوراپوشیده داشت دفعتاً افتاده... این کسیکه درآنجاعلی‌الظاهر آسوده خاطر ولی درواقع بدقت خیال ستمکاری‌آن‌دوتن‌رادرزیر صحبتشان‌حدس زده ودریافت نموده‌بود .. آن‌کس درزندگی جانگداز اوعبور نموده... دورنمای ایام ماضیه چون‌دفعتاً درذهن وی‌حاضر ودرخاطرش ظاهر گشت احساس بطعم خونی‌نمود که ازقلب وی‌صعود نموده بلبانش دررسیدبدون اراده واختیار بغتتاً تکان‌خورده چهره‌خویش رادردودست پنهان داشت‌مثل آن‌بودکه اوچون این‌شخص راشناخت اینك وحشت جنون انگیزی ویـرا گرفته است که مبادا خودنیز شناخته شـده .. ولـی درحینیکه ازمـیان انگشتهای خویش بدقت او را مشاهده مینمود آهسته بخود گفت به‌محال است امروز کسی بداندکه سابقاً اسم‌من چه‌بوده ومن‌چه کسم .

پرده‌اول بازی‌تمام‌شده سان‌پیطرو بجانب یکی ازصاحبمنصبانی که درته‌لژ بودخم‌شده گفت آیا این‌شخص راکه‌در روبرو است‌میشناسید .

شخصاًخیر .. اماهمینقدر میدانم که امروزاز ولایت ناپل باتوصیه وسفارشهای بسیار عمده‌واردشده .. علی‌الظاهر محض کثرت ثروت و مکنت شاهانه خود ازهمه‌کس بالاتر ومثلا باید یکی ازراجه‌های بسیار متمول هندوستان باشد.

اسمش ؟..

اسمش گویا کنت دومنت کریستو است ۰۰ کنتس زنش که همراه او است .. ویکی ازخانمهای زیباست که من مادام العمر مثلش ندیده بودم... اصلا یونانی است ... آن طفلك پسر ایشان است ۰۰ بیش ازاین نمیدانم ۰ آیا همینقدر اطلاعات برای سرکار کافیست .

سان پیطرو که دندانهای بهمفشرده اش با یکنوع غژاغژی بهم سائیده میشد گفت بلی.. کافی.. وخیال کنان بخودمیگفت : پس خود اواست ۰۰ باز اواست ۰۰ همیشه اواست ۰۰ آه این دفعه ازآن دفعه ها نیست ۰۰ حتما باید کینهٔ من اورا زده و مضمحل کند ۰۰ ودرعمیقترین زوایای قلب خویش بخود گفت آها ۰۰ پسرهم دارد ۰۰

وپس ازلحظه ای دنباله سئوالات خود را گرفته گفت این اسم منت کریستو ایتالیائی است آیا ۰۰۰ لااقل میتوان دانست که عقاید پلیتیکی کنت ازچه قراراست ؟

موسیو سان پیطرو شماواقعا خیلی احتیاط کارید وحق هم دارید ... اما جواب سئوال شمارا باین یك کلمه عرض میکنم که کنت دومنت کریستو همین امروز .. بتوسط یکنفر کاکای بسیار رشیدی ... کارت خودرا برای سرتیپ فرستاده و اعلام کرده بود که سه روز بعدخود بخدمت ایشان خواهد رسید ۰

سان پیطرو فقط بخود گفت ۰۰ منت کریستو نزد رادطزکی برود ۰۰ منت کریستو بنزد جلاد خون آشام برود ۰۰ وگویا این مسئله خیلی اسباب تعجب سان پیطرو بودزیرا که عمیقاً بفکر فرورفت ۰

باری دراین ضمن باشور غریبی پیش رفته تحسین وتمجید تماشاچیان خارج ازاندازه بود ۰

وبرای طی سلی نی این مسئله خودفتح وفیروزی بزرگی بود که تلافی تمام دماغ سوخته گیهای اورا نموده ازشدت خوشحالی وسرمستی پاازسر نمی شناخت درحینی که پرده سوم بازی رفته بود شروع شودحکمی ازجانب سرتیب رسیده آجودانهای خود را خواسته بود که بدون درنگ نزد او بروند ۰

غلامان حلقه درگوش وگوش برفرمان ۰۰ باوجود دلکشی وانجذاب آن نغمه سرائی سه نفری که الحان لوسیولا درآن میانه محشری برپا کرده بود ۰۰ ازجا برخاسته وبیرون رفتند ۰۰ وفی الحقیقه بایداعتراف نمود که آن خواننده دلفریب بیش ازآنچه درقوه داشت بروزداده ۰۰ زیرا که رعد وبرق تحسین ازتمام نقاط تماشاخانه غرش کنان و درخشان ۰۰ و درست

مصادف همان موقعی شد که صاحبمنصبان برخاسته بیرون رفتند ۰

علاوه براین چنان بنظر میامد که باد پرتاب و بوزش درآمده از روی این ازدحام خلایق عبور نموده ومثل آن بود که حالت انتظار وامیدی درهوا معلق ایستاده باشد ۰

دراینجا باید خوانندگان کتاب را که شاید زمینهٔ مجلس کودکانه این بازی را ۰۰ که طی سلی نی درروی ابیات آن باپیچ وخمهای نغمات موسیقی خود قلابدوزی نموده وخاتمکاری کرده بود ۰۰ بادقتی که لازم است نخوانده باشند یادآوری نموده متذکر کنیم ۰

چیزی نیست . فقط مطلب مختصری است که باید بخاطر آورد و آن این است که درپایان این بازی ملکهٔ پرغرور گلها یعنی گل سرخ که مغلوب سادگی وآزادگی داودی شده.

(اینجا محل دقت است) اورا باقرنفل درحجله مرتب ازشاخ و برك دست بدست می دهد.

این که چیزی نیست واضح وروشن بلکه میان خودمان بدیهی است که هرقدری هم. یعنی خیلی، خیلی هم شبیه بحکایات یگان وافسانهٔ کودکان!

بلی ، اما دراین صورتی است که سه نکتهٔ مختصری را که بسیار ساده ولی محقق الوجودند فراموش نموده . قرنفل چه رنك است ۰ سرخ ۰ هیچ طفلی جز این نخواهد گفت ۰ داودی ۰ سفید ۰ شاخ و برك ۰ بدیهی است سبز است ۰ بسیار خوب ۰ سرخ وسفید وسبز.

پس درحینی که جلوه وفروغ بازی بمنتها درجه رسیده ونزدیك باختتام بود .

قرنفل وداودی همداستان جلو آمده نغمه دونفری عشق راسرائیدند. گل سرخ درقعر تماشانه ظاهر وباچوبدستی خود اشارتی نمود ۰ ناگهان از زیر تماشاخانه شاخه‌های سبز چندی سر بلند شده حاشیه وازاطراف آندوتن رافراگرفته ۰۰۰ سرخ وسفید وسبز ۰۰۰ الوان ثلاثه ایطالیا ۰۰۰ الوان آزادی ملت .

دراین لحظه منت کریستو درحجرهٔ خود قد علم نموده برپاایستاده و بادست سلام داد .

وتماشاچیان جزچند نفر اطریشیان که درمیان جمع متفرق بودند باوی برخاستهٔ لرزان وشعفناك دست زنان فریاد کشیده ازهمه طرف نعره‌های زنده باد ایطالی. زنده باد پرچم ملتی بلند شد .

درآن میانه آوازی بلندتر وقوی تر ازهمه که مافوق هیاهو وغوغای مردم بود بتمام گوش هارسید که فرمان بازخواست حقوق ملیه را انداخته گفت خارجیان بیرون ووحشیان از وطن خارج باد ؟

محشری برپا شده بود که شرح آن ناممکن است .

ای بیچاره طی سلمی نی . دیگر احدی بموزیك وی گوش نداده آخرین نغمات او ناخوانده ماند .

لوسیولا که با یك دست حمایل سرخ قرنفل راکنده وبادست دیگر شاخ سبزی گرفته بود بجلو آمده با صدای ششدانگ وارتعاش انگیز خویش آهنك ملتی ایطالیائی را شروع نموده میخواند .

آن وقت تمام مردم بهیجان وخروش درآمده موج زنان فوج فوج بجانب محل بازیگران ریخته جوانان ومحصلین هریك ازشاخه های سبز قسمتی برده شورعجیبی برپاشد .

سالوانی دراین میانه ازاین بآن دویده استغاثه کنان می گفت خانه ام را خراب نکنید .سرمرا بباد دادید . خونم ریخته شد.

ولی طی سلمی نی که شوق وشعف جنون آمیزی بدوسرایت کرده وجودش ازآن پرشده بود دیوانه وار کلاه با زلف عاریتی خود را بهوا انداخته فریاد میکشید زنده باد ایطالی.

لوسیولا را تاکالسکهٔ خود کشانیده دروسط هیاهوی تحسین سوارش نموده بودند.

واین فریاد وغوغائی که در خرابات وارتلی خانم شنیده شد همین بود .

۲۴ - یك نعل از چهار نعل پیدا شده بود

صاحب منصبان اطریشی دنبال ماژرهرمن بجانب پنجره ها ریختند وفی الحقیقه بچشم وگوش خویش اعتماد نکرده آنچه را شنیده ومیدیدند باور نمیکردند.

تماشای بیدارشدن ناگهانی ملت چشم ایشان رابشدت زده گوششان را فریاد های مکرره زنده باد لوسیولا زنده باد ایطالی .. ازهم دریده بود .

راست است که ایشان نیز درمقام خود کج سلیقه نبوده زنده باد لوسیولا را متحمل شده بودند .

این همان لوسیولائی است که ایشان در اطراف وی چکمه‌های درشت درشت ناهموار مهمیزدار خود را بگریز در آورده ستایش گری وطواف نموده بودند .. اما .. زنده باد ایطالی .. ایطالی .. آیا ایطالیائی باقی مانده وهست ؟

کوچه ازازدحامی که آن بآن بیشتر میشد پر شده وجمعیت محصلین اطراف کالسکهٔ آن دختر خواننده را فرا گرفته اسبهارا باز نموده وخود کالسکه را که درزیر حمایل های سه رنگی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند پنهان شده بود ، میکشیدند .

از پشت شیشه های کالسکه دوزن دیده میشد یکی باچهرهٔ غرور آمیزی که حسن وجمال آن درروشنائی مشعلها زیادتر شده ودیگری باریك اندام و سفید پوست که یحتمل کمی ترسیده ولی در برابر صاحبهٔ خود که دودست وی را دردست گرفته بگوشش میگفت میلا . میلا . ای چه خوب است چه خوب . سعی وخودداری نموده اضطراب خاطر خود را مخفی میداشت .

ناگهان هرمن بادشنام سبعیت آثاری فریاد کشیده گفت روی این رجاله که با ماستیزه جوئی وجسارت میکنند ریخته باید آنها را تمام کنیم .
بلی بلی . برویم . برویم . طپانچه بدست .

لوسیولا هم باید امشب درقلعه بخوابد .

داسلیطا که چند کلمه آهسته با بار تولمئو گفته بود بمحض شنیدن این کلام سر بلند نموده بجانب هرمن دویده چنك بحلق وی وفریاد زده گفت ای روسیاه شقی اگر بیك موی سر لوسیولا دست بزنی خونت ریخته خواهدشد و بشدتی آن نامرد نیم مست را بعقب رانده بود که از ترس افتادن پس پس تا دیوار رفته محل عبور وخروج ازدر بلا مانع شد .

مارکی پس ازاین ضرب شست جست زده بیك تکان خود را بیرون انداخت ..

صاحب منصبان پشت سروی هجوم آوردند ولی او بعضی گریز گاههای مخصوص قمارخانه وارتلی خانم رامیدانست بمحض اینکه ازاطاق بیرون جست خود را بجانب دالانی که منتهی بپله کان پنهانی میشد انداخته و بدینواسطه بر مخالفین خود سبقت کاملی اخذ نمود .

اما دراین لحظه چقدر لوسیولا را دوست میداشت ، خدادانند .

خوانندگان کتاب نیم کاره اصل مطلب رادانسته ومیدانند که داسلیطا مانند زپیر سردارداریوش دوماه بود که شیوهٔ غریبی درپیش گرفته درراه خطرناك مخوفی جسورانه قدم میزد .

خواهان آزادی واستخلاص مملکت خویش و جان نثار وطن بود.
در خون خواهی برادرش که جان درراه ملت داده بود بی اختیار سر بکف نهاده بود.
از ناپل بمیلان آمده دانسته بود که دراین نواحی صبر و حوصلهٔ اهالی بسر حد اختتام رسیده حاضر الاقدام ترند.
در ناپل بود که به لوسیولا برخورده این دو طبع سرکش پرشور توافق طبیعی خود را دریافته پرتوی شعلهٔ عشق درمیان ایشان برقی زده. دخترك خواننده جسم وجان خود را وقف پیشرفت خیالی نموده که معشوق دلبندش درمیدان آن خیال جان بازانه جولان گرشد.
در کینه جوئی های وی همدست وشریك اقدامات مجدانه و زد و خورد های اوشده بمارکی گفته بود که من در دوستی دنبال تورا تا بمردن رها نخواهم کرد.
وفی الحقیقه در قول خود ثابت قدم ایستاده بود.
داسلیطا که لوازم شورش ومنازعه وتدارك حمله بری را درظلمت خفا برپامینمود بدو گفته بود که اینك وقت کار رسیده است.
لوسیولا درجواب گفت حاضرم.
نه تی سیلنی و نه سالوانی .. وعجیب تر از اینها .. پلیس رادطز کی هم حدسی باین مسئله برده ابداً چیزی کشف نکرده .. این اپرارا که علی الظاهر بسیار ساده وملایم وبدون هیچ ضرر وغرضی بنظر میآمد آن دخترك سفید پوست .. که دوست لوسیولا بود واورا میلامینامید. ساخته و داسلیطا تمام آنرا در خفیه بکسان موسیقی دان رسانیده بود. اما آن کسی که تمام جاهای تماشاخانه راگرفته بود .. آیا لازم است اسمش را ذکر کنیم .. این همان مردیست که تمام قدرت وقوت خودرا وقف عالم انسانیت وصرف استرداد حقوق مغصوبه نموده .. همان ادمن دانتس است که قسم یاد کرده تکلیف خودرا انجام بدهد .. آن عهدومیثاقی راکه در پرتوی آفتاب درخشان درحینیکه هیده امنیت خودرا بدوخبرداد باخدای خود نموده اینك بدان وفا میکند.
داسلیطارا که اینهمه پردل ونجیب العقل بود دوست داشته .. اما در بارهٔ لوسیولا .. چنان بنظر میآمد که آنشخص ازملاقات وی احتراز جسته و امشب درتماشاخانه اولین دفعه ایست که لوسیولا آنرا درآنجا دیده .. ولی معشوقش هزاران مرتبه اسم اورا بزبان رانده وهر بار لوسیولا اورا مانند حمایت کش مظلومین وحافظ حقوق محرومین سپاس گفته ستایش کرده بود.

اما آیا واقعاً راست است که لوسیولا اورا ندیده و نمیشناسد .. وقتی که در تماشاخانه رو بجانب لژ او کرده نظر انداخت اگر کسی دست بموضع قلب آن خواننده مینهاد احساس مینمود که ضربان آن شدید تر از حالت طبیعی شده بود اما این طپش قلب را چه سبب باعث شده .. محبت وحق شناسی است یا .. ترس ووحشت .. ووقتی که لوسیولا آنمرد رادید که ازجا برخاسته اشاره و فرمان تحسین رادادرنك از رخ آندختر پریده یحتمل میدید آنچه را که این مرد خواسته اینك شروع باجرا نهاده است .

لهذا او نیز جرأت ورزیده متهورانه تا آخرین قدم پیش رفته آنچیزی را که تکلیف خود قرارداده بود بی تردید وتزلزل انجام داد . وحالا مثل آن بود که داسلیطا باکمال وحشت وترس ملتفت آن خطرهائی شده باشد که محبوبهٔ بالاتر ازجانش را درآنها انداخته .. بلی محقق است که ستم کاران کینه جوابداً رحم نکرده باهر نوع وحشی گری و ننك درصدد انتقام ومکافات برآمده آن بیچاره زن را صدمه‌ها زده درقعر سیه چالهای پر وحشتی انداخته شاید نیز شکنجه وسیاستش خواهند نمود تا اورا مجبور باعتراف کرده سر شورش طلبان را گفته وراز ایشان را بروز دهد .

اما داسلیطا هر قدر ممکن است سعی نموده نخواهد گذاشت که وی را گرفتار کنند .

چند قدم دیگر باو رسیده خلاصش خواهد نمود .

دست بروی فنری نهاد که در برابر خود دررا باز نموده وبکوچه رود .

ناگهان چندین بازوان پرقوت بروی وی افتاده دستهای پرشقاوتی شانه‌های اوراچنك زده حلقش را درهم فشرده تقریباً نیم جان وخفه شده .. بیحس بروی زمین افتاد .. آنوقت صدای آشنائی .. یعنی صدای آن روسیاه سان پیطرو بگوشش دررسید که جماعت خودرا میگفت همان حکم است که میدانید .. بروید .

این شخص را بدست شما سپرده اگر فرار کند خونتان هدر است .

سروصورت وبازوهای داسلیطارا پیچیده اورا کشان کشان .. یعنی فی الحقیقه روی دست برداشته ودر کالسکهٔ انداخته چهار نعل روان شد صدای هیاهوی مردم که فرشتهٔ آزادی خود یعنی لوسیولارا سلام داده زنده باد میگفتند شنیده .. گرفتاری ومرك خویش را درپیش نظر دیده .. درطنابهای پیچیده بخود چون مار گزیده بخود پیچیده بیهوده کوشش وسعی مینمود که فریاد وفغان کرده شاید کسی صدای اورا شنیده بکمك آید .

ولی ناگهان احساس بدان نمود که پیشانیش سرد شده دهانه طپانچه‌ای

بسروی نهاده شده‌ویکی ازمستحفظین بدو گفت سرکار مارکی ابداتکان نخورید والا کله‌تان‌را پردود میکنم .

چراانسان دراینموقع نمیرد ؟. بعدازآنکه تمام‌وجودخودرابمصرف دوخیال عمده که درقلب وی‌متمرکز شده‌اند داده ودراینوقت .. دراین وقتی که برای آزادی وطن نزدیك است نایرهٔ جنك‌وجدال شعله‌ور شده‌و در این‌وقت .. دراین وقتی که محبوبه بالاتر ازجان‌خود رادرمعرض خطـرو هلاکت میبیند .. دراین‌وقت خودرا عاجز وناتوان ودست وپای خویش را بسته وبیحرکت ببیند .. بمجرداحساس‌نمودن لوله‌طپانچه بخیال‌درگـذشت که‌هلاکت خویش‌را برانگیخته .. واقعا فایده این‌زندگی چیست ؟ ولی بعضی نفوس باجرات وقلوب پرهمت هست که اگر هم آنی سستی‌و ضعف درخودبینند بازفوراً حالت طبیعی خویش‌را اختیار نموده ابدا ازمیـدان خودداری ومقاومت بیرون نمیروند مگرنه‌آن است که این‌نوع مرك بعینه خودکشی وبنای خودکشی بربیغیرتی وننك است .. زیراکه مادامی که یك‌قطره خون‌دربدن‌باقی است بازممکن‌است‌انسان مصدرکار وفایده‌واقع شده بلکه آلت انتقام‌گشته‌مکافات دهدپس‌جرأت آن‌رانمودکه بیحرکت‌بماند

کالسکه‌متصل روان‌بود تاناگهان ایستاده وپس‌از چنددقیقه‌درهای سیه‌چال‌عمیقی بروی‌مارکی‌داسلیطا بسته‌شد ... ودرآنوقت‌لوسیولا بهلاکت رسیده‌بود

۲۵ - پس رفتن نقابها ازچهره‌ها

صاحبمنصبان اتریشی‌دنبال ماژرهرمن بکوچه ریختند . بمحض‌اینکه ظاهرو درروشنائی مشعل‌لباس نظامی بغض‌انگیز ایشان شناخته‌شد فریاد های خشم‌و کینه ازتمام سینه‌ها بلندگشت . ولی‌ایشان شمشیر بیکدست و بادست دیگر طپانچه‌کشیده یك لحظه بیحرکت مانده مثل‌آن بودکـه در این جمعیت جستجوی کسی را مینمایندکه بایددر اول باراورا زده‌از پادرآورند

مردم منتظر حمله ایشان نمانده محصلین بجلودویدندکه ایشان را دروسط گرفته احاطه کنند .. جرات بیملاحظه وشجاعت بی‌احتیاط .. زیرا که بهمه‌جهت ازاسلحه جزشاخه‌های سبزی که علامت مقاومت‌شده‌بودچیزی دردست نداشتند .. اواین صدای طپانچه بلندشده ودر وسط‌صاحبمنصبان قدوبالای کنت سانت پیطرو بنظردرآمدکه دراول وحله اشارت‌بکشتار نموده زدوخورد شروع شد ..

ولی آیا فی الحقیقه این هنگامه رازدوخورد توان نامید که یک جمع مردمان بی اسلحه مقابل این دشمنانی که تادندان مسلحند واقع شده معهذا عقب نرفته پاپس نکشیدند .. زیرا که ایشان نیز دراینوقت ملتفت شده بودند که شور وشعف بی اندازه شان تاچه اندازه خشم وغضب اتریشیان رابجوش درآورده وچقدرصدمه جوئی انان را بجانب لوسیولا کشانیده پس بنا براین بایدجدوجهد نموده با سینه های خودسدمحکم وسپر بلائی برای محافظت وی تشکیل داد .

محصلین و جوانانیکه مالبند کالسکه رابدوش کشیده بودند سعی داشتند که ازمیان جمعیت راهی شکافته اوراازورطه بیرون ببرند ولی شدت ازدحام بقدری بود که بازگشت امواج ازدحام نزدیك بود آنها راخرد نموده وکلیتاً مانع ازحرکت ایشان بود .

لوسیولا صدای اسلحه آتشین راشنیده ودرحینی که میلا بابدن لرزان خود را بوی چسبانده بود او سربلند و مغرور و پر از جرات وشور قرارگرفته ولی انقباض بسیارموحشی قلب ویرافشرده و بهم کشیده بود.

پس داسلیطا کجااست ؟

چه واقع شده است که دراین هنگامه نزدوی حاضر نیست ؟ جرات و محبت او بحدی است که آنی در جانفشانی وی شك نیاورده .. لوسیولا یقین دارد که هرجاهست الان خودراخواهد رسانید مگر آنکه بهلاکت رسیده ومرده باشد ایوای مبادا هلاك شده باشد .. کسی چه میداند .. شاید همان اولین گلوله که انداخته شد بقلب وی خوردوچون این خیالات مظلمه لوسیولا رادرگرفت آنوقت نزدیك بود که خودرا ازکالسکه بیرون بیاندازد ویاهرطور شده است بایداورا دیده یابداند که چه شده است .

اگرازپا درآمده و کشته شده است اونیز باید حتما باوی جان بسپارد میلا که خیال وی رادریافته بود محکمش چسبیده میگفت نه ٠ پیاده نشو پیاده نشو

ازطرف دیگر سان پیطرو باچند نفرصاحب منصب بضرب قداره از وسط جمعیت راه باز نموده متصل نعره وفریاد بود که بآسمان بلندشده مجروح ومقتول بود که بزمین میریختند .

زیر پرتوی مشعلها لوسیولا چهره وحشتناك پیطرورا بنظردرآورده دانست که آن یهودای تبه کارکار خودرا کرده ... بلی ... چون او آنجااست معلوم میشود که داسلیطا ازپادرآمده است..

سان پیطرو با چانه و فکی که تشنج کینه نصرت و ظفر در آن نقش

شده بود نزدیك میآمد اخبار طلب بهرطرف داده‌شده ازتمام جوانب سرباز وپلیس دسته‌دسته دوان‌دوان بمحل‌معرکه روآورشدند .

نزدیك بود که‌ایتالیائیها راازهرطرف‌محاصره کرده کار بر لوسیولا تمام وچندلحظه بیش‌نمانده بودکه سان‌پیطرو خودرا بکالسکه برساند . بیهوده پرجرات‌ترین محصلین‌وجوانان بامشتهای گره کرده خویش‌مدافعه نمودند و بیهوده کسانیکه ازپا درافتاده بزمین درمیغلطیدند سعی داشتند که بابدنهای خون‌آلود خویش آخرین سدی برای حفظ او ترتیب‌دهند .

سان‌پیطر فریاد کشیده گفت‌لوسیولا آیاباز گمان میکنی که‌ازچنك من بدرخواهی رفت ؟

لوسیولا بارنك رخسار پریده قدعلم نموده ازبالای سر آخرین بلا گردانان خودفقط همین یك‌کلمه رابجانب وی‌انداخت :

بیغیرت !

وبازوان بسینه نهاده منتظر ایستاده ولی دریك‌مشت قبضه‌خنجری‌را محکم فشرده که‌تاقبل ازاینکه آن‌شقی‌دست بوی گذارد اوخودرابهلاکت رساند .

دفعة صدائیکه‌ازشدت‌بلندی وقوت ماننده‌فریاد کوس در هوا پیچیده بلند شده گفت بن دت محکوم دست نگهدار .

شرم ازخدا بنماوحلم‌پروردگاررا مبدل بسخط وغضب نکن.

آن‌کسی کـه مردم ورا سان پیترو ... کنت دوسان پیطرو می نامیدند .

آن‌کسی که دارای‌ثروت ومکنت گزاف ودوست محرم‌آن‌خون‌آشام راتزکی بود .

با لرزش اندام سر برگردانید ودربرابرخود بروی ستونی‌ازمرمر شخصی‌رامشاهده‌نمود که‌درتماشاخانه‌اوراشناخته وآنشخص‌دست‌دراز کرده وی را خطاب‌وعتاب‌نموده بود .

آن کشندهٔ مادرطپانچه‌رابجانب منت کریستوقراول رفت و تیرخالی شد اماکنت برجای ایستاده‌ابداً تکان نخورده‌بود.

ودرهمان لحظه مانند‌بهمنی که دفعة ازکوه سرازیروازدحام مردم را ازهم بشکافد دواسب تنومند دررسیده بمال بندکالسکه‌بسته شد علی‌در روی یکی‌ازآندوشلاق کش طوری که حمله کنندگان را مبهوت داشته‌بود کالسکه رابیرون برده چندین تیرکروك‌آن راسوراخ سوراخ کرده صدای گلوله دراطراف‌کله علی‌پیچیده ولی‌ابداً جولان اسبها منقطع‌نشده راه

شرق را گرفته و لحظهٔ بیش طول نکشید که از نظر مخفی گشت .

سان پیطرو غریده گفت لعنت بر من اگر این یکی نیز از چنگم برود ۰ ومنت کریستو را نشان میداد که بدون اندك تشویش ختم این واقعه هول انگیز را مشاهده و تماشا مینمود .

سان پیطرو بجانب وی جست ودر آن وقت ازدحام تمام مردم ومحصلین متفرق شد .

سربازان حکومت بکوچه ها ریخته منت کریستو تنها مانده بود چه قدرت بشری فرض توان نمود که ویرا ازدست دشمن رهائی داده آسیبی بدو نرسید.

صاحبمنصبان دنبال سان پیطرو گرد آمدند ولی او گفت نه. این حق من یکنفر است .

وفی الحقیقه وضع کنت دومنت کریستوطوری غرور آمیز ودر چهرهٔ پریده رنك وی چنان اثر قدرت وسطوتی متسع بود که تمامی بجای خود ایستادند .

فقط سان پیطرو دست به طپانچه بود .

منت کریستو اورا میدید که نزدیك شده ولی ابداً حرکتی نکرده از جای خود تکان نخورد .

سان پیطرو باز جلوتر آمده آخرین دشنامی انداخته ودهانهٔ طپانچه را بروی سینهٔ کنت نهاد ۰

ولی تیر خالی نشده دست منت کریستو بسرعت مانند میلهٔ آهنینی که دندانهٔ چرخ بخار سر از برش نموده باشد بروی مچ دست سان پیطرو افتاده در زیر فشار این حلقهٔ فولادینی که در گوشت و پوست فرو رفت سان پیطرو فریادی از جگر کشیده بزانو در افتاد .ودر نوبت خود احساس نمود که همان طپانچه از دست وی کنده و به پیشانیش تکیه داده شد.

منت کریستو با آهنك ارتعاش انگیزی که قلوب را تکان داده و تا قعر نفوس نفوذ مینمود گفت ایها الناس ، ای کسانیکه خود راهمدست ومتحد با این شخص میدانید . خوب است همه آگاه باشید ؟

این مرد که شما اورا کنت خوانده ومحترمش میدانند ودوست رئیس شما است . این شخص یك زندانی محکوم باعمال شاقه است که از زندان فرانسه فرار

نموده ومادرخود رابقتل رسانیده است .

سان پیطرو یابن دت . که همان روسیاه بود. غرش غضبناکی کرده ومانند مار گزیده درزیر فشار میغلطید .

لرزش تنفر آمیزی در آن جماعت... بر آن جلادان خون آشام دست یافت.

مونت کریستو باحرکت پرقوتی سان پیطرو رااز خود رانده بطوری که رفته بروی زمین درافتاد.

پس از آن طپانچه آن آدمکش رانیز دورانداخته از روی ته ستونیکه از آنجا برتمام این جماعت سرفرازی رانده وتسلط یافته بود پائین آمده دور شد.

تردید وتأمل بمنتهادرجه برجمعیت دست داده آنهارا بشگفت افکند. منت کریستو چندقدمی دور شده بود .

سان پیطرو بواسطه جدوجهد شدیدی دوباره برپا شده فریاد زد دروغ میگوید .

این مرد جاسوس ودشمن دولت است .. سربازها .. اگر این شخص برود جواب سرتیپ بعهدهٔ شما خواهد بود .

اسم سرتیپ که برای همه مترس وتمامی زبون سطوت وی بودند مثل آن شد که بخود آمده از بهت خویش بیدار شده باشند .. همه میدانستند که ضعف نفس وخودداری یعنی فی الحقیقه ملاحظهٔ مروت وشرف محتمل است چون جرم بزرگی اسباب تنبیه شده .. این بود که سی چهل نفر خود را باثر کنت انداخته اورا تعاقب نمودند . ولی درحینی که نزدیك بود بدورسیده گرفتارش کنند چنان بنظر آمد .. آیا چشم بندی یا سحر بود .. که دیواری که کنت پهلوی آن راه میرفت ناگهان دهان گشوده و دفعة منت کریستو مخفی گشت . واین دیواریکی ازدیوارهای قمارخانهٔ خانم وارطلی بود .

سان پیطرو مانند سك هار باسربازان مجارخودرا دیوانه وار بدرون آنخانه درافکنده .. روی صفهٔ درگاه نظرش بماژر بار تلمئو افتاد .وفریاد زده گفت ای پلید بدبخت این توئی که بمن خیانت نمودی .. باید تلافی این شخص را ازتو در آورم :

ماژور زبانش لکنت پیدا نموده گفت من .. من .

سان پیطرو که چهرهٔ منکر پر تشنج خود را نزدیك صورت وی

آورده بود گفت بلی همین تو .. همین تو دزد روسیاه .. که گاهی اسم کاوالکانطی بخود می بندی.

گاه پدر من شده واینك این حقه بازی را پیشنهاد خود کرده باشورشیان میسازی .. همین تو همین تو .. باید تورا درزیر شکنجه هلاك کنم .. ورو بجانب همراهان کرده گفت باسم نایب السلطنه امپراطوری من بشما حکم میدهم که این شخص را بگیرید .

۲۶ - آنکه برای وطنش جان سپرد

کالسگه‌ای که لوسیولا وصاحبه‌اش رامیبرد .. بادواسب پرقوتیکه علی باقدرت مخصوص خودمیراند .. از کوچه‌های خلوت شهرمیلان باسرعتیکه اسباب گیجی سرمیشد میگذشت .

دخترك خواننده که در برابر شدت وخطرابداً آنی ضعف وانکسار نیاورده بود اینك احساس بدان میکرد که اعصابش سست و بیقوت شده .. بی آنکه یك کلمه حرف زند سر نازنین خودرا بروی شانهٔ میلا نهاده بود .

میلا ملتفت شد که گریه میکند .

باصدای ملایمی باو گفت اژنی جرأت .. جرأت .. آن کسیکه باسم اژنی نامیده شد باصدائیکه بعسرت محسوس بود گفت البته توخود میدانی که من بی جرأت نیستم .

ولی بعضی تکانهای عصبانی است که ما زنها نمیتوانیم بر آنها غلبه پیدا کنیم بلی محقق است من .. در بارهٔ خودم .. ابداً ترس وتشویشی ندارم .. وانگهی .. میلای عزیز من .. اکنون نیز که اینقدر بی پرواومتهور بنظرت آمد. بیشتر محض آن بود که احساس نموده حدس میزدم که نجات دهنده وپناهی باید بزودی ظاهر شود .

میلا گفت نجات دهنده وپناه ؟

لوسیولا گفت بلی .. ولی افسوس .. آیا بتوهم باید گفت .. آن کسی که من منتظر بودم غیر آن کسی است که آمده مارا نجات داد .

میلا گفت بلی .. می فهمم .. مقصود داسلیطا است .

لوسیولا بشنیدن این اسم بخود لرزیده ومثل اینکه لرزش ناگهانی تمام بدنش را دفعة بتزلزل در آورد آهسته گفت ایوای اگر خدای نکرده او را کشته باشند .

میلا گفت خیر .. ابداً این خیال را بخود راه نداده بیمناك نباش. داسلیطا در گیرودار فتنه وشورشی واقع شده است که دارای شعب

وتر کیبات بسیار ومحققاً تکلیف فوق‌الاختیاری اورا اضطراراً دوراز تو نگهداشته ومانع از آمدن شده‌است .

لوسیولا سری تکان‌داده گفت نه .. چنین نیست .

داسلیطا کسی است که ابداً درهنگام شدت وخطر قصور نمیکند .

میلا .. عهدو پیمان مراگوش‌داده قسمم را شاهد و گواه باش .. تو میدانی که من کیم وچه‌قوت رأی‌وقدرت‌عزمی‌دروجوذ من بودیعه نهاده‌شده. حال‌دانسته باش بپروردگارقسم خورده سوکندیادمیکنم که اگراین‌جماعت آن کسی‌راکه چون‌جان دوستش‌دارم بهلاکت رسانده باشند ..من براحدی ازایشان ابقانکرده آثار کینه وانتقام‌جوئی من‌ایشان را یك بیك خواهدزد. دودست میلارا فشرده گفت: مطمئن باش. این‌حال.. دلالت برحقانیت‌این کلمات نموده معلوم بود که درقول‌خود راسخ وعزیمت رأیش بدون ناسخ است . ناگهان کالسکه‌ایستاد .

میلانه باطمینان خاطر بلکه بافی‌الجمله‌اضطرابی پرسید: کجاهستیم؟

لوسیولا گفت نمیدانم . ودرهمان‌لحظه درکالسکه بازشده علی با کمال احترام ایستاده بود .

اول‌لوسیولا پیاده‌شده وروبصاحبهٔ خویش نموده باخودسری‌مخصوص شیرینی گفت‌هرکس که‌مارا نجات‌داده بعدازاینهم نجات‌خواهدداد..بیا ..

میلانیز پیاده‌شد.دربرابر آن‌دوزن‌درب‌عمارت‌عالی وپرشکوهی بازو قبل‌از آنکه‌فرصت‌شناختن آن‌محل‌راداشته باشند پیش‌خدمتهائی که لباس‌تاردر بروجارهای روشن دردست‌داشتند جلوافتاده ایشانرادرتالار بسیار بزرگی که سرتاپادیوارپوش وپرده‌های آن‌ازمخمل مطرز بطلا بودواردنمودند .

پس از آن‌مردی که موی دورنك ونیم‌رخ عقابی منظر داشت یعنی مختصراً برتوکسیوجلوآمده بلوسیولا گفت خانم هرگونه خیال ترس و تشویش را ازخود دور نموده اینجادرمنزل بیگانه نیستید . درضمن‌ادای این‌کلمات برتوکسیوپس رفته پرده‌را بلندوخود راکنار کشیده بود که آن‌دو نفرواردشوند .

لوسیولا ومیلا نتوانستند خودداری نموده اثر تعجب‌وحیرت ناگهانی خویش‌را پنهان بدارند: ودرحقیقت هیچوقت تماشائی باین‌دلپذیری‌و ناگهانی بچشم ایشان برنخورده بود مثل آن بود که درعالم روحانی‌عجیبی واردشده خواب‌دیده یاافسانه‌میشنوند.

دیوارهای اطاق درزیردیوارپوشهای حریری که‌هم نرم‌ولطیف‌وهم پرمایه وضخیم بودند پنهان‌شده بافت آن‌پارچه‌ها مانندآن کرکهای سبك

وزنی است که درصبحگاه زمستان بواسطه اثر سرما در روی شاخ وبرگ درختها تشکیل میشود .

مبلها تمام از چوبهای معطره بهمان رنگ پرده ودیوار پوش .. وفرش اطاق آبی وسفید ومانند آن بود که دارای ضخامت ولطافت ابرهای آسمان باشد . دراغلب مواضع این پارچه‌های ابریشمین نرم ولطیف چراغ هائی نصب کرده بودند که شعلهٔ آنها درزیر گوهای بلورین آبی رنگ پنهان‌شده نورملایم بسیار مطبوعی ساطع وهمه جارا یکنواخت روشن نموده بود ۰ دروسط این آسمان لاجوردی وسفید یکنقطه پرتوی آفتاب مثالی بنظر درآمده گویادر بوم آن مجلس نقاش ماهری آن موضع را باقلم موتکه‌رنگی درخشانی نهاده است وآن زنی بود که لباس سرخ پوشیده .. ازجا برخاسته شتاب کنان باستقبال آن دختر کان جلو آمد .

هیچ چیز قشنگ تر ودلپذیر تر ازاین اختلاف رنگ نبود . حسن وجمال هیده .. زیراکه خوداو بود .. دروسط این تشعشعات ملایمه بیشتر جلوه گر شده قهراً انسان بخیال سمندی افتاد که ناگهان دروسط شعله‌های آبی رنگ چوب بلوط ظاهر گردد .

هیده بارخ گشاده بازوان بجلوداده و بجانب لوسیولا آمده گفت خواهر من انتظار آمدن شمارا داشتم . واورا درآغوش کشیده بوسه دادبعین مثل آنکه خواهرش باشد .

بااینکه آن خواننده چشمش بشکوه وزینت و بجلال وشوکت زیاد آشنا ومعتاد بود بازدراین اطاق باوجود سادگی کیفیتی بالاتر از آنچه دیده بود مشاهده نموده سلیقه وخیال بسرحد کمال وازوهم وی نیز در گذشته گویاقدرت وذوقی مافوق عوالم بشریت درآنجا دست تصرف گشوده زینت کاری کرده بود ۰ میلا باکمال حیرت و بهت بجانب هیده سر فرود آورده مثل آنکه در برابر ملکه تاج بخشی واقع شده باشد دست اورا گرفته بوسه داد .

هیده بملایمت لوسیولارا بجانب خویش کشانیده در پهلوی خود بروی نیمکتش جای داده بدو گفت میدانم چه اضطرابات نفسانی اینک ازشما در گذشته است ۰

ولی من ابداً اندیشه وترسی نداشتم .

لوسیولا گفت خطر بزرگی بود .

هیده گفت بلی ۰۰ اما ۰۰ او ۰۰ بمن گفته بود که ابداً بشما آسیبی نخواهدرسید وازاین بابت آسوده خاطر بودم .

لوسیولا نیز ، که فهمید مقصود ازلفظ او که هیده باکمال اعتماد بزبان

وانده کیست گفت بلی او است که مرا خلاص نمود .

هیده گفت معلوم است .. میدانستم .

لوسیولا گفت حالا خانم .. شما که ازقرار معلوم اسرار این وقایع هراسناک را میدانید آیا ممکن است سئوالی از شما نموده جواب آن را بفرمائید ؟

هیده گفت هرچه میخواهید بپرسید .. حاضرم که جواب صریح داده آنچه میدانم بگویم.

لوسیولا .. مانند هر زنی که بخواهد صحبت از محبوب خود بمیان آرد کمی سرخ رنگ شده گفت خانم .. یحتمل شما میدانید که درمیلان مرد صاحب دلی هست که وجود خود را صرف استخلاص وطن ووقف آزادی ملت نموده ، خون وعمر خود را دراین راه نثار داشته .. و برحسب میل او بود که دراین شب اشارت شورش از تماشاخانه داده شد او اول کسی است که سینهٔ خویش را هدف ضربتهای جنگجویان را دتز کی نموده است.

هیده گفت بلی ..

آنمرد اسمش مارکی داسلیطا است .

لوسیولا گفت بلی همان او .. همان او است که شما هم میشناسید . حالا ... حالا اولا عذر میخواهم اگر مجبوراً باید حقیقت واقع را بشما عرض کرده .. ولی با شما .. چنان میدانم که نباید چیزی را پنهان نمایم ، اگر بدانید که تفصیل زندگانی من ازچه قرار بوده ، چه مشقتها کشیده وچه رنجها برده ام .

و چون دراینجا کلام خود را قطع نموده مردد ماند ، هیده او را بجانب خویش کشانیده لب بپیشانی وی نهاده گفت : بگوئید . بگوئید . مگر نه آن است که من شما را خواهر خود خواندم .

لوسیولا گفت پس خوب ، ازوقتی که من خود را شناخته فی الجمله صاحب فکر وتمیز شدم دراین عالم پرمحنت وذلت جزدروغ ودوروئی چیزی ندیده ام؟ من ایتالیائی نیستم . فرانسوی هستم . ملاحظه بفرمائید . در آنجا در پاریس . که ایام طفولیت واوایل جوانی خود را در آنجا بسر بردم .. جز لبخندهای بیحاصل ومصنوعی چیزی ندیده و بجز کلمات تزویر ودروغ چیزی نشنیده ، چندین سال است و ابداً میل ندارم بخاطر آورده بدانم چندسال بود ...

خلاصه دراطراف خود جز کسانی که درباطن طالب مکنت وثروت دنیوی

ومایل بشکوه وجلال غیرمعنوی بودند چیزدیگری نیافته تمام مردم رااین قسم دیده‌ام.

قلبم گرفته ومنقبض وابداً هرچه راشنیده یامیدیدم باورویقین نمیکردم.

آنکسی راکه من مادرخطابش می کردم ...

صحیح است من ازاو بهیچوجه دلگرانی ورنجشی نداشته حتی اسمش رانیز بشمانخواهم گفت.

او نیز که ازبدبختی چون من دررنج وتعب ولی سبك خیال وبیهوده پسندترازمن بود چنان می پنداشت که باید تسلای خاطرواستراحت خیال خویش را درآنجائی بدست آورد که من دانم، ولی بالعکس جزمذلت وحقارت سودی نبرده رنج های دیگر بخود افزود.

پدرم که بکلی درعوالم معاملات واعمال مالیه بود ابداً دردنیا اعتقادی جز بقدرت و نیروی پول نداشت.

من در میان اینهمه بیمبالاتی وحرص وآزخود را پرشکنجه ودرد احساس نموده آرزوی خلاصی وآزادگی داشته طالب آن بودم که در هوای بی غل وغشی یکدم آسوده زندگی کرده نفسی باستراحت کشیده باشم.

احساس قلب وانقباض خیال بسرحد کمال رسیده نزدیك بود خفه شوم که تغییراتی درزندگانی ام پیدا شد.

میلادراین وقت بجانب لوسیولا خم شده دستهای اورا دردست گرفت لوسیولا نظربوی انداخته گفت بلی دوستی تومرانگه داری کرده همراهی تومراتقویت نموده نگذاشت که ازپا درآمده خود رابدهان مرك انداخته هلاك شوم.

تا روزی که بلیهٔ بسیارمهیبی بخانوادهٔ مابرخورده بطرفة العینی کن فیکونش کرده وبه لمحة البصری دیدم تمام روابطی که مرابااین عالم لعنتی وبدوصل کرده بود همگی ریخته وگسیخته. این بود که فرار نمودم ونمیدانستم کجا رفته چه خواهم کرد.

ناچار باقلبی که سخت مجروح شده بود دنبال اتفاقات راگرفتم. خانم می بینید باوجود آنکه هنوز بیست سالم نشده است بازابداً بهیچ چیزاطمینان نکرده تقوا ومعقولیت وعشق ومحبت درتمام عالم باور نداشته منکر بودم.

هیده بملایمت اورابقلب خود فشرده آهسته بگوشش گفت بیچاره خواهر. بیچاره خواهر که منکروجود عشق ومحبت شده. چه رنجها برده و چه مشقتها که کشیده اید.

لوسیولا گفت بلی ۰۰۰ این شکنجه و دردی است که فقط هر کس احساس نموده می‌داند چیست ۰

من در تمام عالم مانند کسی که در صحرای خشك بی‌پایانی بیکس و منفرد باشد تنها زندگی نموده نه امیدی در دل و نه شوری در سر داشته آینده و عاقبتی برای خود فرض نکرده از همه کس و همه چیز بیزار و فراری هستم و فقط چیزی که باعث نگهداری حیات و زندگانی من شده خود را بدان خوشدل می‌داشتم مواظبت در ترقی و پیشرفت هنری بود که در پیش گرفته‌ام ۰ ای چه خوش عالمی آن وقت که در تماشاخانه‌های ایطالیا نغمات خوش سروده و مقامات دلکش استادان بزرك را می‌خواندم چنان می‌پنداشتم که از اینعوالم ظاهریه خارج ودر آفاق مجهولهٔ روحانیه وارد گشته‌ام ۰۰ گوشم صدای تحسین مستمعین را شنیده چشمم دسته های گل و ریاحین را که بخانهٔ من می‌انداختند میدید.

حالتی چون مستی بیگناه وملایم درخود احساس مینمودم که بکلی از اوضاع فعلیه بیرون برده وچون مرحبا گوئی و تکرارجوئی مردم مجبور بآن می‌نمود که دوباره آمده تجدید نغمه‌سرائی کنم مثل آن بود که از آسمان بزمین افتاده کسانی را که باعث این تنزل من شده ومرا ازخدای خود کنده و کشیده پائین میآوردند باطناً لعنت کرده بد میداشتم ۰

لوسیولا برپا ایستاده در برق دیدگانش یکنوع حالت جذبه وشوری مشاهده میگشت .

گفت یکروز کسی نزد من سخن از یکدسته دیوانگانی ۰ بلی آنها را دیوانه مینامیدند .

ازدیوانگانی صحبت داشت که درحوالی ولایت ناپل سردر کف وارد شده محض رفع ظلم وجور واستخلاص هموطنان خویش همقسم شده بودند ۰

عدهٔ آنهاچه بود ؟

بیست منتهاسی نفر ، من درست گوش داده ولی شك درصحت این مسئله داشتم ۰ آیا ممکن است در این عالم کسی یافت شود که همت خود را مصروف عـدل وداد نموده در راه درستی و حق رهسپار وجان نثار گردد ؟ ۰۰

ولی همانطور بود ومن یقین نموده آنوقت بی‌اختیار شوق وشعفی مرا در گرفت که خودداری نکرده شب باصاحبه عزیز خودم ۰ باهمین میلا که اینقدر ضعیف ونحیف بنظر آمده ولی دربرابر خطر چون شیر نر با جرأت وهمت است عازم شدم ۰

میلا با کمال سادگی گفت بلی هر جا که تو بروی من هم میآیم چون با توام ترس و پروائی ندارم .

ظلمت شب ما را فرا گرفته علی العمیا میرفتیم .

ناگهان ازدور صدای شلیك تفنك شنیده فریاد وغوغای عظیمی بگوش رسید .

شخصیکه بضرب پول راضیش نموده بلد ما شده بود پا بفرار نهاده ناچار نعل اسب بجانب آن محلی که صدا بلند شده بود راندیم .

هنگامهٔ غریبی دیده در نیم تاریکی وحشت انگیز شب چند نفری بنظر آمدند که در کمال جانفشانی با یکدسته دشمنانی که صد برابر عدیر تر از ایشان بودند مدافعه وجنك نموده ویکی از این غیر تمندان پر جرأت باقدارهٔ عریان روی سنگی ایستاده همراهان خود را تحریص بجنك نموده حکم و تعلیمات میداد. تا آنکه ناگهان دیدم که وی متمایل شده پشت سنك سرازیر شده درافتاد .

نمیدانم چرا !

اما همینقدر میدانم گلولهٔ که اورا از پا در آورد مثل آن بود که بوسط قلب من خورده باشد .

همه چیز را فراموش و بی اختیار خود را از اسب انداخته بجانب آن محلی که وی افتاده بود دویدم .

لوسیولا یك لحظه تأمل کرده دست بمحل قلب خود نهاد که ضربات آنرا فشرده وتسکین دهد .

در زیر آن سنك یکنوع پرتگاهی بود که آن بیچاره در آنجا سرنگون شده . چطور من از آن پرتگاه سرازیر شده وچگونه با ناخن های خود تیزیهای سنك را چنك زده وچه قسم بالاخره نزدیك شکافتگی بزرك که آن جسد در کنار آن گیر کرده بود رسیدم .

خداوند داند !

من خود تصور آنرا نکرده ونمیکنم .

بلی گاهی چنان اتفاق میافتد که انسان دارای قدرتی فوق طاقت بشری شده وخود نمیداند چه میکند .

همینقدر که خود خواسته وخدا نیز بخواهد کافی است .

میلا که قصد مرا دریافته بود بکنار پرتگاه خم شده پارچهٔ ابریشمین بزرگی که تا نزدیك من رسید پائین داد .

باز عرض میکنم که نمیدانم چه شد ؟

خدا شاهد است که خود متحیرم و نمیدانم چه کرامت و اعجازی اتفاق افتاد که ما آن تیر خورده را خلاص نموده از مرگ رهائی دادیم .

هیده گفت تیر خورده که بود .

لوسیولا تبسم کنان گفت خودتان حدس نزدید که بود ؟

خانم عزیز من . شما نیز ، بر وفق طبیعت ما زنان میل دارید که من اسم اورا بزبان آورم .

بسیار خوب ، اسمش داسلیطا بود .

نجیب ترین و پرجرأت ترین وخوب ترین مردی که من در عمر خود دیدم . بلی شما اینك لبخند زده زیرا که بخیال آنشخص فرو رفته اید که شما دارای اسم او . و برابر او همگی سرفرود آورده ... دارای تمام صفات وعظمتها ... ومحققاً دارای صفت عشق وعظمت محبت نیز هست .

هیده فقط گفت کنت دومنت کریستو خوب است .

لوسیولا در نوبت خود با حرکت تعرض آمیزی گفت مگر داسلیطا بداست ؟

وبعد دفعة خودرا ملایم کرده گفت نه ، مناقشه نمیکنم .

میدانم که کنت دومنت کریستو بالاتر از تمام مردمان است . یقین کرده وقبول دارم زیرا که داسلیطا بمن چنین گفته است .

هیده باقی الجمله آهنك طعنه آمیزی که مختص زنان است گفت واقعاً مارکی داسلیطا بشما چنین گفته است .

لوسیولا گفت مگر تعجبی دارد ؟ ابداً !

داسلیطا آقا وصاحب من وافتخار من بدان است که خود را کنیز وی میدانم . من که در برابر احدی سر تسلیم نیاورده اعتنا بکسی نداشته و ندارم . ناگهان در برابر وی احساس بدان کردم که دیگر مالك خود نیستم . میدانید اول کلامی که پس از بحال آمدن گفت چه بود .

هیده گفت نه .

لوسیولا گفت سرود کسانی راکه بهمراهی وی جنك نموده بودند بزبان آورده بمحض چشم باز نمودن گفت هر که برای وطنش جان سپرد زندگیش کافی و .

هیده گفت بلی این سرود را میشناسم ... سرود وطن پرستان ایطالیا است .

لوسیولا گفت وقتی که این چند کلمه بگوش من خورد آنوقت مثل آن بود که حالت مکاشفه والهامی بمن رو داده. تا آنوقت چنان میپنداشتم که مردم جز اطاعت هواپرستی وجاه طلبیهای حرص آمیز و بغیر از متابعت حرص وحسد وخود پسندیهای بیهوده کار دیگری ندارند وچنان گمان میبردم که ابداً خیال صادق وصافی که خالی از هرگونه آلایش وغرض باشد در ایشان وجود نداشته هرچه میکنند از روی فایده وحساب ومربوط بغرض ونفع شخصی است .

اما داسلیطا نسبت بمن !

نمیدانم صحیح است یانه ولی حدساً عرض میکنم که داسلیطا برای من مثل کنت دومنت کریستو بود برای شما..

مازنها مثل سازی هستیم که مادامی که دست پرشور دوستدار تارهای آنرا بارتعاش در نیاورده است ساکت و بیصدا مانده ، چنك آویخته بدیواریم. تا آنکه روزی الحان مطبوعه در ما احداث شده آنوقت خود صدائی میشنویم که سابقاً نشناخته وهیچ معرفت بدان نداشته ایم .. آهنك آن مارا گرم وسرمست نموده آی چه میشد که شما احساس مرا در آنوقتی میدانستید که داسلیطا چشم باز نموده خواند هر که برای وطنش جان سپرد ...

صدائی بلند شد که گفت مرحبا ... تلافی گذشته شده ... اژنی دانگلار ... از جانب عالم انسانیت ازشما تشکر کرده مرسی میگویم ...

این صدا از مونت کریستو بود که داخل شده بود

۲۷ - گناه دیگران بر دیگران نیست

مونت کریستو تنها طفلی همراه داشت که تقریباً شش ساله بود .

این طفل را سابقاً در تماشاخانه اسکالا هم دیده ایم با اندامی متناسب سن ... وپیشانی برجسته .. دیدگان سیاه و زلفهای ابنوسی رنگی که بعقب ریخته بود پسر منت کریستو مانند مجسمه زنده طفولیت باشور وجلادت وپر ازهوش وفراست بنظر در آمده نزد پدر ایستاده نگاه میکرد .

لوسیولا بی اختیار بجانب وی جسته دست بسوی او گشوده گفت چه طفل نازنینی ...

وپس از آن دفعتاً خودداری نموده نظر بمونت کریستو انداخته یحتمل ازخود میپرسید که آیا آن کسی که اینك اسم حقیقی وی را بزبان جاری نمود اذن خواهد داد که او پسرش را ببوسد .. ولی کنت بملایمت بچه را بجانب وی

راننده لوسیولا باتغییر حالتی کــه یکنوع احترام مخصوصــی در آن راه داشت لبهای خودرا بروی زلف آن پسر نهاد و باصدائی که اندك لرزان بود گفت :

پس شما مرا شناختید .. کنت گفت من ابداً فراموش نمی کنم .. از آن روزی که شمااز پاریس بیرون آمدید آنی رافرو گذار نکرده روز بروز میدانستم کــه شما در کجائید و چه میکنیــد .. زیرا کــه که ببعضی ملاحظات من نسبت بشما دینی در گردن خود داشته ومقروضم .

لوسیولا گفت مقروض .. نمیدانم مقصود چیست .

کنت گفت بعضی سرهای نگفتنی هست که شما هیچ بدانها پی نبرده وممکن نیست که من بعضی عوالم مهیب گذشته را بشماابراز کرده بگویم همین قدر بدانید که اگرمن نسبت بشما خودرا مدیون وشما راوامخواه خویش میدانم محض آن است که خداوند مرا آلت انتقام واسباب سیاست مقصرین قرارداده است .

لوسیولا گفت مقصود پدرم..و مادرم؟

کنت گفت بلی طفلك من !

لوسیولا گفت پس التماس نموده درخواست میکنم کــه جواب مــرا بدهید ... میدانم که پدرم زنده است ... و کلام خود را قطع نموده چشم بزمین انداخت .

منت کریستو ملتفت شده اشارتی بهیده نمود که با طفل بیرون رفت .

کنت گفت که میدانید پدرتان زنده است ؟

لوسیولا گفت بلی سر کار کنت . اتفاقاً مطلع شدم که درمملکت آلمان بوده ودر آنجا باز مجدداً مشغول کار شده است .

کنت باتبسم نامحسوسی گفت مشغول کارهای بانك است .

لوسیولا گفت بلی همین است اما مادرم ... مادرفقیرم ازهمان روزی که ازاو مفارقت کرده جداشدم همه وقت ازخود پرسیده ومیپرسم که آیــا تقصیر بلکه معصیت وجنایت بزرگی نکردم که این کاررا کردم ...واز آن ببعد نمیدانم آن بدبخت چه شده وچه برسرش آمده است .. همین قدر اطلاع یافتم که وقتی بیخبر از پاریس رفته ولی هرقدرخواستم اثراورا پیدا کرده بدانم کجااست ممکن نشده هیچ نمیدانم .

منت کریستو لحظه‌ای ساکت مانده بعددست آندخترك راگرفته با حالت غمناکی واندوه گفت مادرشما زنده است ... اماخدامیداند که شماو

را باز خواهید دید یا نه .

لوسیولا گفت زنده است زنده ... مرسی مرسی ... واست است که سابقا باوجود آن که در یکجا منزل داشتیم باز تقریباً جدا از هم زندگی نموده هم‌دیگر را کمتر میدیدیم . تکلیفات زندگانی او را ازمن دور داشته بود . اما آیا من درحق او بتکالیف لازمهٔ فرزندی خود رفتار نموده‌ام ؟ شکی نیست نه ؟

خود دانسته واقرار کرده ازاین بابت است که همه وقت نفس خود را سرزنش داده ملامت میکنم . باری. اما دلیل آنکه میفرمائید یحتمل من دیگر اورا نخواهم دید چیست ؟

کنت گفت طفلك من، درست گوش دهید .

لوسیولا گفت بفرمائید .

کنت گفت آیا این شخصی که خود را کنت دوسان پیطر و مینامد شناخته و بخاطر دارید کیست ؟

لوسیولا گفت چطور بخاطر داشته باشم ؟ نه ابداً .

صحیح است که من هر وقت اورا می‌بینم تنفر شدیدی ازاو در خود احساس نموده طبعاً انزجار غریبی ازاین خبیث تبه کار که اسباب کراهت مردمان درستکار است درخود می بینم اما .

کنت گفت راست است اثر زخم منکر او بکلی چهره‌اش را دگرگون کرده است .

ولی معذلك چه شده است که اژنی دانگلار بحدس خود شخصی را که خواستکار وی بود نشناخته است .

لوسیولا فریاد زده گفت ویکنت دوکاوالکانتی.

کنت گفت بلی بلکه بن‌دت . زندانی آدم کش همان برادر بدجنس شما؟

لوسیولا که بخیال فرورفته بود گفت عجب پس این اواست . اینك تعجب ازخودم دارم که چرا نباید اورا شناخته باشم ولی سابقاً در آن وقت هم طوری طبعاً اورا بد میداشتم که هیچوقت درست چهرهٔ وی را بدقت ندیده بودم .

اما واقعاً بچه مناسبت در گفتگوی مادرم اسم اورا میبرید ؟

کنت گفت باین مناسبت که این روسیاه بدکردار محض آنکه ازمادر خود ازمادرخود شما آخرین دارائیش یعنی یك میلیونی را که برای وی باقیمانده بود بگیرد .

لوسیولا گفت چه کرد ؟

منت کریستو گفت از جنایت جدیدی رو گردان نشده آن بیچاره زن را با خنجر زده است .

لوسیولا گفت او ،او ، آنشقی ، مادرم را کشت؟.

مگر اینک شما بمن نگفتید که مادرم زنده است ؟

منت کریستو گفت بلی گفتم وراست گفتم .

آن بیرحم نابکار در وقت زدن محل قلب را بنظر درآورد ولی خدا نخواست که این جنایت پروحشت تا آخر انجام بگیرد ، پس از چند ماه مشقت و نقاهت حیات دوباره یافته واینک زنده است .

لوسیولا گفت ای شمارا بخدا کجا است ؟

حالا کجا است که من خود بجانب او رفته خویشتن را در قدم های وی افکنده تاجان دارم سعی در آن کنم که شاید در زندگانی پر ظلمت واندوهش پرتوی نوردرخشانی بیفتد .

کنت گفت طفلك من ، شما خیلی مهربان وخوشدل هستید ولی افسوس که این نیت وقصد شما الیوم نشدنی ومحالست.

لوسیولا گفت چرا بچه سبب ؟

منت کریستو گفت قبل ازاین واقعه مادرشما مصمم شده بود که بآسیای صغیر رفته آنجا در معبدی عمر خود را بسر برد .

اشخاصیکه از مذهب جز صورت دروغینی بیش ندارند وضع ناامیدی و حالت یأس اورا مغتنم دانسته میخواستند دارائی اورا که این روسیاه بدست درر بود ضبط نمایند .

پس ازاین قضیه اورا واگذار کرده فقر و ناامیدیش فرا گرفته راه بجائی نبرده نزدیك بود که از شدت یأس وبیکسی هلاك شود اما بخت واتفاق با خواست خداوندی اورا کمك نمود. البته والانتین دوویلفر را فراموش نکرده اید .

گفت خیر ، ابداً !

باوجود آنکه من خیلی خود سروسبك واو بسیار سربراه وموقر بود باز ممکن نبود نسبت بوی محبت بی اختیاری درخود احساس نکنم.

منت کریستو گفت والانتین دوویلفر امروز مادام مرل است وبواسطهٔ تفصیلاتی که ذکر آنها خارج ازمقام است او وشوهرش مصمم شده بجانب هندوستان رفتند وچون طفل کوچك یعنی دختر کی داشت لهذا ازمادام دانگلار خواهش نمودند که او نیز بعنوان پرستار وگیس سفید با

ایشان باشد .

لوسیولا که دست بجانب چشمهای خود برده بود گفت ای بیچاره مادر یحتمل بیش از هر کسی رنج ومشقت برده که کارش بدینجا کشیده است .

منت کریستو گفت خیر طفلك من ... برگشت روزگار خود بهترین ومهیب ترین آموزگار است ... مادر شما دیگر آن زنی که دیده بودید نیست ..

با کمال شوق وشعف این مأموریت را پذیرفته امتنان وتشکرش نسبت بوالانتین حد وحصر نداشته وباندازهٔ محبتی است که نسبت بدختر او دارد .

لوسیولا گفت ولی اقلا ممکن است بگوئید که در کدام نقطه است تا من باو کاغذ نوشته اورا تسلاداده قسم خورده وباو بگویم که فراموشش نکرده بیاد اوخواهم بود .

منت کریستو گفت بطور تحقیق فعلا نمیدانم که مرل در کدام نقطه است واز قرار آخرین اخباری که بتاریخ شش هفت ماه قبل دارم در مملکت پنجاب پیش رفته غیر ازاین اصلا اطلاعی ندارم .

لوسیولا گفت اما لابد بیخبر نمانده .

منت کریستو گفت معلوم است باید امیدوار بوده مطمئن باشید .

دراین هنگام صدای مخصوصی شنیده شده مثل آن بود که آهنك زنگی ازاعماق زمین بگوش رسیده منت کریستو ازجا برخاسته با صدای پرقوت وتوانای خود که تااعماق قلب مستمعین راه پیدا کرده نفوذ مینمود گفت طفلك من خوشوقت باش .

خیلی خیلی خوشوقتم که شما را ملاقات نموده ام اگر درعوالم گذشتهٔ شما بعضی رفتارهای بدون احتیاط وخود پسندیهای نالایق وخشم وغضب بوده امروز شما لایق وقابل هر گونه احترام وستایش وسزاوار محبت وعشق مرد معقول درستکاری هستید .

لوسیولا گفت محبت وعشق داسلیطا .. مگر کاری درعالم هست که من نکرده تا سزاوار آن بشوم .. ولی افسوس البته ملاحظه میفرمائید که این تدارکات اندوهناك ناگهانی سئوالی را که بلب داشتم فراموشم نموده . میخواستم بپرسم داسلیطا کجااست .

منت کریستو غمگسارانه سر تکان داده گفت قریب دوساعت است که مارکی داسلیطا را گرفتار نمودند .

لوسیولا گفت گرفتار .. اورا .. اورا .. گرفتاری هلاکت اوحتمی است

ایوای .. کجااست کجا که من بجانب وی دویده .. لااقل بااو بمیرم .

منت کریستو گفت هرقدر کوشش کنید الحال امکان ندارد که اورا ببینید .

لوسیولا گفت مگر کجااست ؟

منت کریستو گفت درقلعه !

بمحض شنیدن این لفظ وحشت انگیز لوسیولا بخود لرزیده گفت : محققاً اوراسیاست نموده درشکنجه‌اش خواهند کشت .. کنت .. کنت .. شمارا بخداقسم میدهم که خلاصش کنید شما .. شما که صاحب قدرت و توانا هستید .. شمارا بخداقسم میدهم که بحال من رحم نموده .. دلتان باین گریه وزاری من بسوزد .

میدانید داسلیطا برای من چیست .. عمرمن زندگی من خیال من وجان من اواست من اورا دوست دارم .. میشنوید .. دوست دارم دوست .. و آن دختر بیچاره بزانو درافتاده جزع وفزع نموده .. ناگهان فریاد کشیده گفت کدام کس است که باوخیانت کرده بدست دشمنش داد .

کنت گفت هنوزخودتان حدس نزده‌اید ؟

لوسیولا گفت چطور بازاو .. بازاو .. بازسان پیطرو .. آن بن‌دت روسیاه .

کنت گفت بلی خودتان گفتید .. و بملایمت لوسیولا را بلند نموده باو گفت اکنون درمیلان یکی از آن انقلاباتی دست خواهدداد که عاقبت آن‌را خدادا ندو بس ..

لیکن شمامراخوانده وازمن خواهش نموده‌اید که همراهی کنم .. پس من .. من بشما میگویم که تلاش نموده داسلیطارا خلاص کرده و نخواهیم گذاشت آسیبی بدو برسانند .

لوسیولا گفت من هم یقین بقول شماداشته و با کمال اطمینان باور میکنم .

کنت گفت ولی میباید این کارعمده ومهم بهمراهی وهم دستی شماهم تمام شود .

لوسیولا گفت من .. من .. بفرمائید حکم بدهید . حاضرم حاضرم .

کنت گفت امادرست ملتفت باشید که برای حصول مقصود باشکالات عمده برخورده باید سردر کف نهاده بکلی جان‌فشانی کنید .

لوسیولا گفت هرچه بفرمائید حاضرم .. شما کاری بکنید که اوخلاص شود آن‌وقت .. آنوقت جان مرا بخواهید .. خون مرا بریزید مشروط بر آنکه

او زنده بماند و زندگی بکند .
منت کریستو بجانب دری که هیده وطفل از آنجا بیرون شده بودند رفته آنرا باز نموده صدازده گفت اسپرانس ۰۰ پسرش ظاهر شد .
کنت بدو گفت طفلك باما بیا .. از امروز ببعد تو داخل در دنیاو زندگانی شده موقع آموختن وامتحان جرأت وجانفشانی رسیده .. اگر پدرت گاهی در زندگانی خود لغزشی پیدا نموده وتزلزلی بدوراه یافته است تو باید بعکس بوده وبدانی که انسان چگونه خطاهای خودرا اصلاح ولغزشهای خویش را تلافی مینماید وبروی زنگی دست برده علی ظاهر شد .
کنت گفت همه آمده اند .
علی سرخم نمود بلی
کنت گفت البته میدانی بتوچه گفته ام ۰۰ بمحض اینکه اشاره کردم تو باید کارخودرا انجام بدهی .
علی اشارت محکمی نمود بلی
منت کریستو بلوسیولا گفت بیائید .۰ تکیه ببازوی اسپرانس نموده با من باشید ۰
پرده را بلند نموده ودرپله کانی داخل شد که فرشهای آن صدای پارا گرفته وناپدید مینمودند .
لوسیولا واسپرانس دردنبال وی روان بودند .

۲۸- سوگندخوری وعهدوپیمان

منت کریستو درب وسیعی را باز نموده داخل طالار بزرگی شد که در آنجاقریب صدتن مرد جمع شده بودند .
تمام سربرهنه ازجا برخاسته ودفعة آواز شعفی از تمام سینه ها بلندشده فریاد کشیدندزنده باد ایطالی .
کنت مستقیماً بجانب پیرمردی که سرش هاله واراز موهای سفید پوشیده شده بود رفته آنشخص مارکی دوسانطاکرس مدافع پرشور آزادی و جانفشان مطلق العنانی بود .
همدیگر را در آغوش کشیده پس از آن منت کریستووی را بجانب صندلی دسته داری که درصدر نهاده بودند آورده بملایمت مجبور بر آنش نمود که در آنجا نشسته جاگیرد .
در این بین وطن پرستان غیرتمند که لوسیولارا شناخته بودنداطراف وی را گرفته سلام وتهنیت میدادند .

فوراً منت کریستو بدون تأمل بلند ایستاده امر بسکوت داده همگی بیحرکت وصدا شدند .

محل این انجمن پنهانی بود بسیار وسیع و پرشکوه ودرهمه جا دارای ستونهائی بود که لامپهای بزرك بدانها نصب شده پرتوی درخشان آنها بروی چهره های پرو همت پریده رنك افتاده .. این جماعت که حسب الاخبار کنت دراین انجمن جمع شده بودند ازتمام طبقات مردم یعنی از محصلین وصنعتگران از نجبا واعیان .. ازاهالی حرفه وعملگان فرستاده شده بواسطهٔ عزم مشترك جانفشانی ورأی متحد آزادی هم جنس و یکنواخت شده بودند .

مارکی دوسانطا کرس شروع بنطق نموده گفت دوستان .. امشب آن اشارتی که مدتها درطلب آن بوده وانتظار میبردیم داده شده .. پس از چندین سال زجرومشقت امشب دراول بار صلای آزادی وصدای ملتی در کوچه های شهر عزیزما پیچیده حال آیا برای ستیزه جوئی وجنك و نگهداری ناموس و بیدق حاضر ید؟

همگی فریاد کشیده گفتند بلی بیگانگان بیرون وزنده باد ایطالی !

پس آن پیرمرد رو بکنت نموده گفت سرکار کنت دومنت کریستو حال شما آنچه را که میدانید بگوئید .

کنت درجواب آن سالخورده مردسلامی داده ازجیب لباس خویش کاغذی بیرون کشیده گفت دراین ساعتیکه میزندرادتزکی ازوین خبر شورشی را که درآنجا واقع شده دریافت نموده ودرهمین ساعت نایب السلطنهٔ امپراتوری ازمیلان بیرون رفته فرارمیکند .

تعجب وحیرت شدید بلکه تقریباً حالت ناباوری وبی اطمینانی بجمعیت دست داده ولی کنت دنبال کلام خودرا قطع نکرده گفت :

چاپارهای من ازچاپارهای امپراطوری سبقت گرفته وآنچه را که من میدانم تاکنون احدی دراینجا ندانسته امپراطوردر برابر شورش پای تخت عاجز ومستأصل مانده تن بقضادرداده احکاماتی امضاءداشته بعضی شرایط و تکلیمات را قبول نموده است .

یکصدا بلندشد که فریاد زده گفت شرایط وتکلیفات یعنی چه .. آزادی میخواهیم . آزادی !

منت کریستو فقط گفت صبر کرده گوش بدهید .. امپراطور حکم بموقوف نمودن سانسور انتشارات واذن افتتاح مجالس شورای ملیه راداده

است . فریاد تعجب از تمام سینه‌ها برخاست وحیرت کاملی دست داد . آیا ممکن است که مقهور کننده بالاخره خسته و تا این حد نرم شده باشد .. چرا که افتتاح مجالس شورای ملتی مبنای استرداد حقوق و تقریباً مرادف آزادی و مطلق العنانی بود . چطور .. چطور .. چه وقت .. افتتاح فوری!

باشارت منت کریستو سانطاکرس ازجا برخاسته با آهنك موقری گفت نه .. این افتتاح قدری طول کشیده ابتدای آن چهار ماه دیگر یعنی در سوم ماه ژوئیه خواهد بود .

نعره‌های خشم و غضب شدید در جواب این اظهاری که دلالت بر بهبودی این وعده‌ها مینمود بلند شده معلوم است که این وعده وقرار دادها درموقع اضطرار و ترس گرفته شده ابداً بموقع اجرا گذارده نخواهند شد .

جوانی بجلو آمده فریاد زده گفت پدرم را سربازان بقتل رسانیده ما بین ما و دشمنان ما ابداً مصالحه و عهدی نیست .. جنك .. جنك .. دیگری گفت مادرم را باگلوله زدند .. جنك .. جنك .. وهمگی متحداً فریاد کشیده گفتند جنك .. جنك .

منت کریستو گفت خوب پس یك کلمه دیگر هم دارم که باید بگویم .. مشروط بر آنکه خوب گوش داده درست بشنوید .. صحیح است که شما مدتها زجر کشیده دلهای شمارا خشم و خروش بجوش در آورده میل شما بر آن است که از بند ستم آزاد و از قید ظلم خلاص شوید .

ولی میترسم آیا درست فکر نموده ملتفت خطرهائیکه در پیش دارید شده اید .. بگذارید حرف بزنم شور و اشتغال جوانمردانهٔ خودرا اسباب آن نکنید که آواز حقیقت را نشنیده و براستی گوش ندهید .. شما میگوئید که چون ملتی بیدار و برانگیخته شد دیگر چیزی جلوی آن را نگرفته ازهمه پرقوت تر و برهمه نصرت و ظفر خواهد جست .. بلی همین طور است بسیار خوب ..

اما از طرف دیگر بخیال آن نیفتاده اید که خیانت .. و از آن بدتر سستی وضعف .. زنده و بیدار مانده هیچوقت بخواب نرفته و مضمحل نمیشود .. بلی شما فتح و فیروزی نموده بمقصود خویش رسیده میلان آزاد و شما مطلق العنان خواهید شد .. اما من .. من که در عمر خود دروغ نگفته و نمیگویم .. من بشما میگویم که چون شما خون خود را ریخته و از اجساد خویش برج و باروی محکمی برای محافظت شهر عزیزتان ساختید آن وقت آن همدستهائیکه بیشتر با نها اعتماد و وثوق دارید همان آنها شمارا ترك و تسلیم منمایند ..

هر چند بیان این معنی در اینجا خیلی سخت و بر شما ناگوار است لیکن من ترس و تردیدی نداشته باید گفته و میگویم که در این صورت دوباره بدست دشمنان سختگیر واگذار شده .. قید غلبه و قهر ایشان بر گردنتان سنگین تر و موحشتر از آن میشود که بود .. آنچه را که میخواستم بگویم و بایستی بگویم این بود که گفتم .. حال اختیار باخود شما است آیا باوجود این حاضرید .

صدای منت کریستو در ادای این کلمات مهیب و مرتعش ولی وطن پرستان بارنگهای پریده و آهنك وقار آمیزی گفتند باوجود این حاضریم و تاجان داریم میکوشیم .

مارکی دوسانطا کرس گفت پس دست باسلحه و خدا حافظ و پناه ما باد .میجنگیم یا کشته میشویم یا فتح میکنیم .

ولی یکنفر فریاد کشیده گفت اما ... اما آنکسی که در ساعت خطر بایستی جلو افتاده و ما بر اثر وی باشیم کجا است ... مارکی داسلیطا کجا است .

لوسیولا قدمی بجلو نهاد . واقعا در آن حالت وساعت بسیار حیرت انگیز وقابل ستایش بود زیرا که چهرهٔ دلربای وی بواسطهٔ نور پر تشعشعی که عشق در پیشانی برگزیدگان خویش هاله وار تابان میکند روشن شده فریاد کشیده گفت یکدوساعت است که مارکی داسلیطا را گرفتار و در قلعه حبسش نموده اند .

صدای غوغا از هر طرف برخاسته تمام آنجماعت فریاد میکشیدند دست باسلحه . دست باسلحه .

منت کریستو باصورت پریده رنگ و کلهٔ پرغروری که غالب بر تمام ومسلط بر همگی بود فریاد کشیده گفت بلی دست باسلحه ... ای مردم ... سرکردگان پرجرأت و دوستان باهمت شما اینك در چنك دشمنان گرفتار و یحتمل آفتاب فردا بر سیاست وهلاکت ایشان تابیده پس باسم انسانیت دست باسلحه .. باسم آزادی و ملت دست باسلحه.. فردا تمام وطن پرستان در کوچه ها ریخته بی جرأتان را جرأت و کمدلان را همت و عزم داده تاجان دارید رزم کنید .

در این لحظه نفری که هنوز حرف نزده بود جلو آمده گفت ای شمائیکه حرف میزنید . شمائیکه ما تمامی شما را دوست میخوانیم . بگوئید . ضامن شما کیست واز کجا باید اطمینان داشت که شخص شما فردا ما را ترك و واگذار نخواهید نمود

ابر کدورت از آسمان پیشانی منت کریستو درگذشته اثر ناسپاسی و

تردید وعلامت وسوسه جوئی وتشکیك رادر برابر خویش دیده ولی چون ابداً امکان نداشت که آنی اختیار خودرا ازدست بدهد بیگفتگو بجانب اسپرانس رفته دست وی راگرفته نزدمار کی دوسانطا کرسش آورده گفت بمن اعتماد داشته باشید ... زیرا که من اینك پسرم رابشما میدهم وآن طفل باحالت سرفرازی وغرور سر بلند نموده باصدائی که تازه شورعدالت وعشق براستی ارتعاشنا کش نموده بود گفت پدرحاضرم .. آسوده باش .. تکلیف مرا بمن تو آموخته‌ای .

لوسیولا نیز خودرا بجانب وی انداخته فریادزده گفت فردامن پیشاپیش شماراه افتاده سرود میخوانم ... آنوقت هنگامه غریبی برپا شد که شرح آن ممکن نیست تمام آن وطن پرستان که بواسطه آتش غیرت وحمیت بجوش آمده بودند دست همدیگر رافشرده دردست پسرمنت کریستو ازدحام نموده اورانوازش دادند ودرآن حین پدرآهسته بگوش فرزند خود میگفت اسپرانس خاطرت باشد که تو پسرمنی ... وهمقسمان راخطاب نموده گفت فردادرطلوع آفتاب جنك درخواهد گرفت .

تمام صداها بزنده باد ایتالیا بلندشده ولوسیولا بادودست قلب خود راکه نزدیك بودازهم بپاشد گرفت وفشرده و آهسته گفت و خلاص باد داسلیطا

۲۹ - سرداری تکمه خورشیدی درخطراست

البته فراموش نشده است که سان پیطرو چون ازفرار لوسیولا مانند گراز تیر خورده بغضب درآمده ومخصوصا چون بواسطه کلمات مذلت دار کنت دومنت کریستو مانندسك هار خشم آلود گشت خودرا بقمارخانه خانم وارتلی زده بماژر بار تلمئو برخورده اورابدست سیاستگران داده گرفتار نموده بود .

سرگرد بارتلمئو کیست .

لابدخوانندگان کتاب اگر بگوئیم تفصیل پدروپسری راکه درحکایت منت کریستو درخانه کنت روبرو شده وازآن ببس هرگزهمدیگر راندیدند فراموش کرده‌اند شکی نیست ازمابرنجند پدرسرگرد بارتلمئو کاوالکانتی بود که گویا اسمش دردفتر نجبا واعیان ثبت وپسر بن دت نام داشته ویکنت دوکاوالکانتی خوانده میشد .

بن دت را میدانیم کجارفته چه شد زیراکه شرح حالات او را تاجائیکه طوفان بجزه منت کریستواش انداخته دانستیم .

ومیدانیم که اثر عدالت مظهر عزم کنت اورا ابقا کرده در زورقش افکنده بدریا سرداده شد .. بخدا ... برو ... برو ..

زورق بساحلی افتاده واین دفعه شدت برخورد او بسنك طوری بود که صورت آن روسیاه شکافته شده ماهی گیران سواحل اورا دریافته چند ماهی مابین مرك و حیاتش پرستاری و نگهداری کرده ولی چون چشم باز نموده و بخود آمده بود آن حرامزاده دراول دفعه یکی از آن شعفهائی درخود احساس نمود که هر کس ازارتکاب جنایت دولتی بچنك آورد درك آن تواند کرد .

صندوقچهٔ محتوی بر میلیون دست نخورده باقی وماهیگیران که مردمان درستی بودند بدون سرجوئی مانده بخیال آن هم نیفاده بودند که حدس زده بگویند در آن چیست .

پس بن‌دت دولتمندشده جراحتی که نزدیك بود بهلاکتش رساند بیشتر اسباب خوشبختی وی شده زیراکه دیگر کسی اورا نشناخته احدی زندانی فراری وتبه‌کارمادر کش‌را در آن وجود خبیث ندیده و نمی یافت .

حال برای آنکه وضع ومجازاتی درعالم پیدا نموده صاحب درجه ومقامی شده تا بفراغت واستراحت لذت ثروت مکتسبه‌را دریابد چه لازم است؟ مساعدت بخت .. حسن اتفاق وکمترین موقع مناسبی که فراهم آید .

این اتفاق بطوردلخواه پیش آمده گفتی که دولت یانکبت خود بهتر دانند که بکدام نقطه وارد شده بود .

گفتیم که دراین‌اوان اتحادشورش طلبانی در تمام مملکت ایطـالیا تشکیل شده اجزاوارگان این انجمن ازتمام طبقات مردم اخذ وبسیاری از کسان جزء آن بودند .

پس چنان اتفاق افتاد که شبی که بن‌دت هنوز در بستر نقاهت وقادر بر آن نبود که کلبهٔ مهمانداران خود را ترك کرده بیرون رود . ماهیگیران اورا خفته فرض نموده بودند فرار کرد .

وانگهی مگر میدانستند که مخصوصاً باید ازاواجتناب جسته کناره کنند . آن روسیاه پلید شنید که درب منزل آهسته باز شده مردمانی چند باطاق جنبی وارد وآهسته صحبت میدارند .

ولی بن‌دت تیز گوش وعلاوه براین هوش فطرت شومش بوی میگفت که باید گوشداد ! گوشداده وشنید که میزبانان مهربان جزء ارکان اتحـاد مهیب وچند روزدیگر باید دست کمك بکسانی دهند که در آن حوالی اسلحه ولوازم جنك برای مردم ایطالی بساحل رسانده پیاده میکنند .

بندت ابداً تردیدی نیاورده فوراً نقشهٔ کار خودرا درخیال خویش مرتب وسه‌روز بعد آنملعون ننك آلود این جوانمردان غیرتمندیرا که در هنگام خداحافظی چون جان در آغوشش کشیده و بر مفارقتش میگریستند بدرود گفته یك نفرارا به چی اورا بشهرلوك آورده در آنجا لباس لایقی در برورفتار ایام سابق خویش‌را از سر گرفته تذکره برای رفتن بمیلان تحصیل و گماشتگان رادتزکی ازاوپذیرائی نموده اعمال میزبانان خود را بروزداد .

این بدبختان درحینیکه تکلیف‌وطن پرستی‌خویش را انجام میدادند گرفتار آمده محاکمهٔ نظامی در بارهٔ ایشان‌صادروتیر باران شده‌جان‌دادند .

بندت که کنت دوسان پیطروشده بود ازهمان‌زمان پیراهن‌تن‌ومحرم اسراررادتزکی شده ازجمله خواص‌ونزدیکان وی گشت . بقیه‌رامیدانیم. اماحالا میخواهیم بدانیم که پدر یعنی آن‌سر گردخوش‌خوی که‌من‌حیث‌المجموع عیب‌دیگری‌جزآن نداشت که‌سرداری تکمه‌خورشیدی‌عجیبی‌درتن‌داشته ولی درعوض اطلاعاتش درعلم آشپزی شش میخه‌کامل بوده چنانچه خصایص و اسامی ماهیهارا درسرمیز بمنت کریستو بیان کرده جواب میداد .. او .. آن پدرچه شد .

باکمال‌عجله از مقام استقراضی خودخلع .. پنجاه بلیت‌قشنك‌هزار فرانگی درجیبهای پالتوی‌خود دفن .. وبشهر لوك که قبل‌از رسیدن مکتوب دعوت پاریس دریکی‌ازقمارخانه‌های آنشهر دارای‌شغل‌نبیل‌حاشیه نشینی بود مراجعت نمود .

حال اگرچه صحیح‌است که سر گرد بارطلمئوابداً اسمش کاوالکانتی نبوده واصلا درلیست‌نجبا شجره نامه‌اش‌ثبت‌نشده‌ازاصل‌سر گرد نبوده بلکه دربارطلمئوبودنش نیزیقین‌کامل ناحاصل و برخلاف قول ابه‌بوزنی که او را بپاریس خوانده‌بود بهیچ‌وجه دارای سرمایه ومکنت گزاف ومالك نیم میلیون بلکه نیم دینارعاید سالیانه نبوده .. و اگرچه صحیح است که ابداً درتمام‌عمر بااحدی از نجباو آزادگان وصلت نکرده اولاد نیاورده‌ووقتیکه بازوان بجانب آن پسرش که میگفتند از آن زن‌داشت باز کرده‌در آغوشش کشید چندان ضرباتی درقلب خوداحساس ننمود زیرا که نه آن زنش بودونه آن پسر « نه‌خداوند رعیت نه‌غلام‌شهریاران » .. اگرچه اینها تمام بی‌اصل وبستگی بود.

اما بالعکس چیزدیگری داشت که این یك فی‌الواقع ازروی صحت وواقع‌وماننده سایرمعلوماتش‌فرضی وموهوم نبود . وآنچیزاین بود که بار–

طلمئومعشوقهٔ داشت که لااقل در برابر چشم وی ملکهٔ دلبری وآفاق واولین دارای حسن وجمال بوده اسمش خانم وارتلی وبیوه زنی بود که شوهر یا شوهران سابقش نا معلوم ولی فعلا بقدر کفایت رسیده وجا افتاده بود .

این زن که بارطلمئورا دوست داشته ووی نیزجانش با اویکی بود بعسرت ازمداخل‌های لاغرمعشوق خود امرار معاش میکرد .. پس وقتی که بارطلمئو با لقمه وغنیمتی ازحوصله بیش بشهرخویش مراجعت کرد ابداً بفکر دیگری نیفتاده جزآنکه جوانمردانه رفتار نموده لهذا پنجاه عدد بلیت هزارفرانکی رادر کف دست وارطلی نهاده وفقط باو گفت حکم آنچه تو فرمائی .

وارطلی از آن نو باوه دخترگان نبود که ازسادگی و کم تجربتی آسمان زندگی را همه‌وقت پرستاره‌وصاف می بینند .

صحیح‌است روزگاری خوش نیزطی کرده ومحققاً بیش ازیکنفر از جوانان پرغرور قسم یادنموده بود که درپای وی افتاده وجان درراه او داده .. ولی هرقدر که سن وسالش بیشتر میشدستایشگرانش پس رفته تا بالاخره منحصر بهمان یکنفروفاداری شد که پری قلبش مانع ازتهی بودن دستش نشده چه بسا شبها که بیشام سر بزمین مینهادند .

هرگاه وارطلی زنی بود که صدمات روزگاررا کمتر از آنچه دیده بود چشیده داشت بشوهرپرشور هوشمند خویش فوراً وقتی که پنجـاه هـزار فرانك‌را بوی نشان‌داد میگفت خیلی سختی کشیده‌ایم اینهارا بخوریم . ولی وارطلی که عقل معاشش بیش وعاقبت اندیشیش درپیش بودجواب موزون بصوابی داده گفت دوست‌من این قمارخانهٔ که تودرآن کارگری خیلی فایده ها برده مبالغ گزافی سودمیبرد ؟

بارطلمئو گفت خیلی.

ابتدا محض ریختن شالوده باید پنجاه هزارفرانکی خرج نموده‌تا آبی گل شود .

اول باجازه مساعد خانهٔ گرفته آنرا مرمت و زینت کـرده مبل میگذارند

وبعد سایر ترتیباتی که جهت جلب منفعت وتحصیل دخل است فراهم کرده کار راه میافتد .

حالا . فرض کنیم که درهمان اوایل که نزدیك است کاروبار رونقی گرفته سروصورتی پیدا کند دفعهٔ خود را مجبوردرآن بینند که بعجله باید

حسابهارا مفروغ کنند. چه ورشکستی. چه خسارت وخرابی چه ضرری بالاتر ازاین فرض توان کرد.

اولا اجازه بدون فسخ ومستاجر دیگری هم پیدا نمیشود که تاسرموعد قبول اجاره کرد ثالثاً مبلهارا باید مفت فروخته زینت کاریها و آرایش بکلی ازکیسه رفته حاصل جمع صفر است.

یعنی ضرر خشك خالص پنجاه هزارفرانکی باضافه مبلغ کلی قرض و آلودگیهای بیمحل. جریان بدینقرار بود که یکشب سان پیطرو سرزده بنزد او آمده گفت سلام بابا جان کارو بار که بد نیست لابد مرا خوب میشناسید.

این فکر واستدلال بتنهائی بالاترین دلیلها بلکه بالاتر ازهر گونه دلیلی است برای آن دانه دانه عرقهای سردی که در پیشانی بیچاره سر گرد غلطان شده بود.

آن شخص با خنده های تمسخر آمیز دنبال خیال وی را گرفته گفت بلی خیلی بد شد.

همچون نیست باباجان؟

سر گرد گفت باز بابا. عجب. صبر کنید صبر کنید.

کاوالکانطی. پاریس... عجب. شماهستید. اه این توئی. و بازوان خود را فراخ باز نمود تا پسر قدیمی خود را که اینکش شناخته بود در آغوش گرفته بفشارد.

ولی سان پیطرو باحرکتی که ازحرکات فرزندانه قدری شدیدتر بود مچ دست اورا پائین آورده گفت شوخی کنار. جفنك موقوف. اینجا خانهٔ منت کریستو نیست.

بارطلمئو که با وجود این حرکت ناهموار بازراضی بود بن دت را بوسه زده صلح طلب باشد آهی کشیده گفت افسوس.

ولی مجدداً حالت متانت وشخصیت خود را گرفته گفت خوب مگرچه شده مگرچه کاره هستی!

بن دت گفت اها. این دیگر دخلی بملازمان عالی ندارد. بلکه با کمال احترام عرض میکنم که ابداً درخیال تحقیق هم نباشید همینقدر کافی است بدانید که من دراینجا. کنت دوسان پیطرو هستم.

ماژر گفت دوست محترم.

بن دت گفت سرتیب رادطرکی بله عزیز من؟

بارطلمئو کلمهٔ بیموقعی بزبان رانده گفت چطور... ما... اهل ایطالیا.

بن دت گفت اولا این را دانسته باش که من ایطالیائی نیستم. ثانیاً

لازم نیست رفتار واعمال آن کسی را که میتواند ویك طرفة العین شمار انابود کند تحسین وتقبیح کنید .

بارطلمئو در زیر این تذکار ناگهانی سر بپائین انداخته میدانست مقصود سان پیطرو او است که بعضی شرایط قرارداده ازطرف دیگر چون خودرا بکلی در چنك وی مقهور میدید چنان مصلحت دانست که ساکت مانده سر تسلیم پیش آورده تامبادا دفعة بدذاتی وشیطنت آن روسیاه راشعله ور کرده واسباب خانه خرابی خود را زود فراهم آورد .

شرایط راخودمان حدس زده ومیدانیم .

ذاتاً جاسوس وخیانتکار وطبعاً مایل بآنکه ازهر راهی شده است الطاف حمایتگران خود رادر بارهٔ خویش زیاده ومستدام بدارد .

سان پیطرو سرگرد را مجبور بآن نمود که برای وی جاسوسی نموده پلیس خفیهٔ او باشد .

میبایستی که سرگرد درجزء اجزاء وخدمتگذاران خانهٔ خود بعضی از کسان راکه سان پیطرو نشان میدهد اجیر نموده وظیفه آن این باشد که بدقت گفتگوی جوانان ایطالیائی راکه بدان خرابات آمد وشد می کنند گوش داده وراپرت آن رابدهد .

درحینی که بن دت این نقشهٔ بدکرداری رابسرگرد عرضه داشته قرار میگذاشت .

بارطلمئو مشت گره کرده بخود میگفت چه میشد که کلهٔ آن شقی را کوبیده نابودش مینمودم .

چراکه ممکن است انسان سرداری تکمه خورشید دار سبز در تن داشته شوهری زن نجیبی راکه ابداً نه خود ونه دیگری اورا دیده بود قبول نموده آنوقت پسری راکه بهیچوجه ازنسل او نبود پذیرفته وبالاخره پنجاه هزار فرانك بلیت بانك را درجیب خود نهاده وقمارخانه باز کند بی آنکه . بی آنکه خائن بوطن بوده وملت فروش باشد .

وآن جوان مرد پیر فرزانهٔ ایطالیائی وطن پرست بود .

صحیح است که بیمعطلی وباین نازك کاریها اعتنائی نمیکرد .

اما چون وضع حکومت وسبك مسلط شدگان مملکت خویش را خوب میشناخت لهذا بیم آن را داشت که چون بن دت اورا نشان بدهد روزی یایك شب شومی دررسد که چند نفر ازجلادان حکومتی رسیده قمارخانه را بسته وباقی والسلام .

پس بعد از این فکر ومشاهدهٔ عجز باوجود خشم باطنی راضی شده .

وسان پیطرو درازای این خدمات حمایت خویش را بدووعده داد قرار کار گذارده شد .

اما ماژرو بارطلمئو اینقدرها که بنظر میآمد بیشعور نبود .

بخیال این تدبیر افتاد کم کم عذر ایطالیائیها را ازخانهٔ خود خواسته لهذا تمام بهانه هارا خوش داشته خود را نسبت بایشان بی دماغ و کم اعتنا نشان داده همه را ازخود منزجر وفراری کرده بالعکس صاحبمنصبان قشون اطریش را بجانب خویش کشانیده طوری شد که بتدریج گماشتگان سان پیطرو کسی را که در آنخانهٔ جاسوسیش کند نیافت .

فقط دراین میانه داسلیطا پا پس نکشیده اورا هم میدانیم که چه شیوه درپیش داشت .

بیهوده بارطلمئو سعی نموده بود که این یکنفر ایطالیائی راهم مرخص کرده ولی اوتردید رأی نیاورده همچنان ایستاده ودودوستی آن قمارخانه را چسبیده با هرمن وسایرین در کمال رفاقت وخوشی معاشرت نموده ابداً بمناقضه گوئی لب نگشوده همه شب را درمحفل ایشان حاضر بود .

تا آنکه روزی بارطلمئو را بکناری کشیده بدو گفت که کاملاسر رفتار اورا دریافته وخویشتن را نیز بوی شناسانده .

بارطلمئو که بدیهی است تمام وطن پرستان طعن ولعنش مینمودند از شدت خوشوقتی نزدیك بود قالب تهی کرده با کمال غرور وجوانمردی اختیار سر وجان خود بداسلیطا واگذار نمود .

خوش داشت بن دت را که بسیار مکر وهش میداشت فریب داده خودرا محرم وی کرده علی الظاهر برضد وطن پرستان ولی درباطن یکی ازارکان عمدهٔ شورش طلبان بود .

وچون سان پیطرو حکم بجاسوسگریش داده بود او نیز جاسوسی کرده ولی با این تفاوت که راپرت اطریشیان را بایطائیها داده وچون احدی در بارهٔ وی این گمان نمیبرد لهذا خیلی بکارخورده کمك وی سودمند و مفید وازطرف دیگر واسطهٔ مابین داسلیطا وهمقسمان گشته احکامات نحیفه را ازطرفی بطرف دیگر ابلاغ نموده این پیرمرد فرزانه که درواقع تاکنون راهزنی بیش نبود اینك خود راخوشبخت ونکوکار دیده وسعادت خویش رادر آن یافته بود که چند روزعمرخود را درخدمتگذاری بوطن سر آورده تلافی ایام گذشته را مینماید تا خوش سرانجام وعاقبت بخیر باشد .

ولی خیرجوئی وتقوا بعضی خطرها نیز دارد .

چنانچه چندی بود سان پیطرو باطناً ازاو بدگمان شده بود بدیهی است

شامهٔ خیانتکار بوی خیانت را زود احساس نموده پس وقتیکه لوسیولا از چنك وی بدرفته ومنت کریستو کلمات مهیبی را که اسباب فسردگی خون وپریدگی رنك وی شد مثل لکه ننگی بصورت وی زده ووی دسترسی بدو نیافت دفعه آن شقی متلفت اوضاع شده بود تمام بارغیظ وغضب خود را بروی آن بیچاره سر گرد فرود آورده واین بدبخت که اینك بشرح حالتش پرداختیم اکنون درقعر یکی از سیه چالهای قلعه پیچیده درسرداری تکمه خورشیدی دارسبز بروی زمین مرطو بیکه حتی مشت کاهی نیز در آنجا نگسترانیده بودند خزیده وبخود فرورفته بود .

بارطلمئو ابتدا قدری گیج شده زیرا که جلادان ستمگر چون اورا شخص بی اهمیتی یافته بودند قوت دست وبازوی خود را بسر وسینهٔ او امتحان کرده بحدی که تمام اعضایش کوفته ونرم شده بیحس وحرکت درقعر آن سیه چال افکنده شد چندان حالت خوشی نداشت.

تا آنکه ساعتی درظلمت وسکوت کامل گذشته آنوقت کم کم هوش و حواسی گرفته اول سخنی که بلب آورد این بود که برشیطان لعنت عجب عطشی دارم .

ساعتی بود که در آن ساعت همه شب وارطلی خانم مشروب معمولی وی را که گیلاسی پر ازعرق معطر بود بلبان وی رسانیده واین مشروب دراین شب بکامش نرسیده مانند هرگونه ترك عادت یکنوع مصیبت بزرگی شده احساس باین محرومیت خیالات وی را روشن وچشم وگوشش را باز نموده بخاطرش آمد که درمحبس است .

لرزشی یافته گفت خوب . معلوم میشود کارو بارما بد نیست • این بیعار بن دت مرا درچنك خود گرفتار نموده ومحققاً کارمن خراب است .

باری محقق است که بارطملئو جنساً از اشخاص نادر وکسانی نبود که اسم خودرا تاریخی کرده دردفتر روزگار باقی گذارد ... واقلا تاحال چنین استعدادی درخود سراغ نداشته لهذا این بود که نه بااطمینان خاطر بلکه با فی الجمله حالت تشویش وکدورت ازخود پرسید کـه عاقبت کارش چه خواهدشد .. بدارش آویخته باشمشیرش سر بریده یا باکاردش شکـم دریده یا باطنابش خفه کرده یا باچماقش کله کوبیده یا باتخماقش نرم نموده .. چهارمیخش کشیده یاتیر بارانش خواهند نمود .. علی الحال انتخاب

هیچیک از اینها چندان مطبوع نبود و بارطلمئو که هیچکدام از این تکلیفات رادوست نداشت بدیهی است اگر مختار بود خود تربیت دیگری انتخاب مینمود .

باری ناگهان از فکر بیرون آمده گفت به.. هرچه میشود بشود ... و با این خیال حکیمانه افتاده بخود میگفت من در مدت عمر خود اتفاقات خوب دیده وقایع خوش چشیده ام .. چه عیب دارد که اتفاقات بد را نیز سیر نموده راست است که این یك اتفاق بد ممکن است آخرین وقایع زندگانی من باشد .

بخود میگفت ببینم پیش عقل خودمان قدری فکر کرده درست تأمل کنیم ... بدیهی است بن دت خرده کاریهای مرا دانسته مشت من نزد آن شقی بازاست .. بهتر .. ازهمه گذشته لااقل این مطلب را که تقریبا بدیهی است خواهد دانست که من از او متنفرم ..

خیلی خوب ... حالا به بینم من.. من چرا اینجا هستم ... اولا محض آنکه من ایتالیائی هستم .. ثانیا برای آنکه نخواستم بوطن خود خیانت کنم .

بارطلمئو کم کم باغرور وسرافرازی راست نشسته سینه جلوداده گفت آها .. پس از اینقرار من بی تقصیر درراه وطن گرفتار وجزء دشمنان محسوب شده ام سپر بلاشك جزء شهدا هستم واقعاً شهیدم .. شهید .. عجب من ابداً خودرا دارای این مقام فرض نکرده هیچ منتظر نبودم ... و فی الحقیقه کشف این مسئله اورا بتعجب درآورده باطناً مسرور وتر دماغ وبسیار فرحناك نمود .

بعد بیادوارطلی آمد که این واقعه اسباب سرافرازی وی نیز شده اسم شوهر خودرا باغرور وافتخار بزبان رانده یادش رامقدس ومحترم خواهد داشت .

بارطلمئو که کم کم پرشور وگرم خیال شده بوددنبالهٔ رشته افکار را گرفته باخود گفت واگر برای استخلاص وطن لازم شده بروی دار عروجم دهند ... شکی نیست که مردم یادمرا ستایش و نام مرا پرستش کرده تفصیل شهادت مرا اطفال از کوچکی آموخته نسل بنسل تاآخر دنیا بهم خواهند گفت ... واقعاً من خیلی آدم بزرگی هستم ..

وچنان آثار وجدوشعف گلویش را گرفته بود که ناچار سرفه نموده درلوح ضمیرخویش هنگامه وداستان عجیبی مشاهده مینمود که هم مصیبت آمیز وهم شرف انگیز واعلا بود ... یعنی با کمال غرور ومباهات پیچیده

درسرداری تکمه خورشیددار سبزخویش سر بلند نموده دروسط سر بازها محکم و بدون تزلزل قدم برداشته جلورفت .. جلو بجانب سیاستگاه خودرفت .
آنوقت مردم . این مردمی که این همه دوستشان داشته و خود رافدای ایشان میکند ... مردم فریاد خشم وغضب بلند نموده ... نعره زنان ضجه کشیده ... واو .. او... در بالای لوحی که آلت قتل را بروی آن نصب نموده اند .. راست ایستاده ، دست بلند نموده . این کلمات تزلزل انگیز را بجانب مردم انداخته .. برادران ،. خون خودرا بوطن هبه نمودم . واقعاً هنگامه است .. خیلی حکایت بزرگی است ..
ودر برابر چشمش روشنائی حیات ابدی و برق سعادت سرمدی جلوه گرشد .
اما نه .. اشتباه کرده بود .. این روشنائی پرتوی نورسماوی نبوده.. بلکه فقط روشنائی دومشعل بود .
درسیاه چال بازوسه نفر وارد شده بودند .. و تن سیمی را که در دست چیزغریبی داشت روشن نموده .. آنچیز شبیه بعصای کوتاهی بود که دارای گیسوان بلند باشد .
وآن کسی که این مانحن فیه را دردست داشت ببارطلمئو بانك زده گفت اهو حیوان پاشو باما بیا

۳۰ - تفصیل شکنجه های پرزجر

این سه چهار کلمه اگرچه با آهنگی تلفظ شده بود که بهیچوجه آثار ترشخوئی ودرشتگوئی درآن ظاهر نبود ولی معذلك خیلی اسباب رنجش شده ومحققا اگرمجال وفرصتی میداشت بلاجوابش نمیگذاشت .
آن دو مشعلچی بدون مهلت هریك یکی از بازوان وی را گرفته روی دوپا بلندش نموده با سبعیت وخشونتی که فی الحقیقه محل افسوس است اورا ازسیه چال طوری بشدت بیرون راندند که چون چندان اطلاعی نیزازاوضاع ساختمان آنمحل نداشت بروی سکوی سنگی پله کان خورد .
ولی نیفتاده دستهای مستحکم خودرا تکیه داده واستوار مانده سر نکون نشد .
بارطلمئو باخود گفت ها ... این بهیچوجه شباهتی باذن مرخصی وحکم خلاصی ندارد .. واین خیال .. که بسیارصحیح ولی چندان اسباب تسلا نبود بنکته دیگر که اثبات آنرا کمك مینمود تقویت شده آن نکته اگرچه برای

عقول سطحی چندان مهم نبود ولی برای کسیکه خواص اشیاء را دانسته نکته بین وحقیقت شناس باشد کمال اهمیت و بزرگی راداشت ازاینقرار پله کان برای دوکاراست یکی بالا رفتن یکی پائین آمدن .. حالا بالارفتن غالبا مرادف ترقی کردن وروبخوشی رفتن است اماپائین آمدن تنزل کردن ورو ببدبختی رفتن است وبارطلمئو که دودیو هیکل تنومند طرفین اوراداشتند چند عدد پله که شماره آنهامحققاً بیش از اندازه متعارفی بود پائین آمد.

ایرادی بسرگرد نداریم که چراعدد آنهارانشمرد زیراکه در آنحال اورا حواس اینکار باقی نمانده بود اما همینقدر مبهماً میفهمید که خیلی پائین میروند.

پس از آن دفعتاً ایستاده وپس از چندلحظه داخل دالان وسیع مسقفی شدند که بنای آن ازسنگهای سیاه و ازسطح دیوارهای آن رطوبت نحوست دلالتی عرق وار ترشح کرده شراب در آنجا محفوظ نمانده چه رسد بانسان.

بارطلمئو لرزیده ولی میتوانست مانندآنشخص معروف که بجانب جانبازیش می برند بگوید این از سرمااست.. وانگهی فرصت ترس داشتن رانداشت زیراکه حواسش تماماً منصرف بان بودکه ببیندختم قضیه ازچه قرارخواهدبود.

بالاخره دردیوار دالان درب پرضخامتی مشاهده نمود که مانندلباس یراق دوخته ازهرطرف آهن کوب شده آن یك ازسه نفر همراهان که چوبدست دردست داشت کلیدبزرگی از کمربندخود برداشته باصدائیکه فقطدرزندان هاحکایت آن شنیده میشودقفل را بآن بازومجدداً سرگرد بارطلمئو بافشاریکه چندان بوی محبت ازآن نمی آمد بجلو رانده شده خودرادراطاقی دید که بسیار بدوشوم منظر بود..

زیراکه افزار وآلات بیشماری درآنجا دیده میشد که چندان اسباب اطمینان خاطر نشده بتمام دیوارها ازهمه سمت زنجیرهائی آویخته بودند که منتهی بادوات آهنین عجیبی شده درروی زمینی تیروتخته والوار ومیخ طویله های بزرك وكوچك وسه پایه های مختلفةالاشکالی کوبیده ونصب شده بودند که دارای بازوان و میله های آهنین وقیدو غل بودند.

ایندفعه بارطلمئو واقعا بخود لرزید زیرا مانند تمام مردم او نیز تفصیل اطاق شکنجه راشنیده بود که عوام الناس آهسته بهم صحبت از آن داشته چیزهای وحشتناك ذکرمینمودند.. ولی مانند تمام مردمان هوشمندی

که سرگرد بارطلمئو خودرا نیز جزء ایشان محسوب میداشت این روایات را افسانه پنداشته ابداً باور نکرده از شنیدن این حکایات لبخند میزد.
اما حالا اگر کسی پیدا میشد که میتوانست اورا بتبسم در آورد خیلی نقل داشت.
با وجود اینکه او خود طبعاً مزاح پسند ومضحکه جو بود اینك امکان نداشت احدی بیاوه سرائی و بذله گوئی بتواند یکچین از چینهای پیشانی او را کم نماید.
وتمام این آلات که مانند استخوانهای بهم ریسمان کشیده اموات آویزان شده روش چنگك و چنگالها واره ومنقارها را داشتند چندان زیاد انسان رامستعد وجدو شعف نکرده .. آنشخصی که حرف زده بود با انگشت یکنوع کنده چوبینی را که بروی زمین نهاده بودند ببارطلمئو نشان داده گفت اینجا بنشین ومنتظر باش
بارطلمئو در کمال اطاعت علامتی را که دلالت برقبول و تمکین داشت دردست و پیشانی خود طرح نموده پس از آن درهمان مکان ولی حتی الامکان دورتر از آن دست و پنجه های آهنینی که گویا برای گرفتن وی باز و بجانب اودراز نموده بودند قرار گرفت.
آنشخص بیرون رفته بارطلمئو ماند با دو نفر مستحفظ دیو هیأت ترش صورتی که مشعلهای خودرا بدیوار نهاد. وخویشتن را بدرب اطاق تکیه داده بودند تا هرگونه امید بیهوده فرار را نیز از آن حبسی سلب نموده ابداً هوس خلاصی را در خیال خویش راه ندهد.
وحال آنکه افسوس بارطلمئو هیچ بفکر طرح صحبت ایشان نیفتاده فرضاً هم همچو خیالی مینمود نزدیك بیقین بود که پاهای وی انجام این خدمترا درعهده نداشته مضایقه ودریغ مینمودند.
اطراف خویشتن را هرقدر بیشتر مینگریست بیشتر در تصور چیزهای بدی میشد .. گاهی نیز خیال مکدرش بجانب قمارخانه ... بجانب آنمحبوبه نوازشگر وارطلی افتاده واقعاً غصه واندوه او زیاد میشد.
اگر وارطلی عزیز او را در آنحالت مشاهده مینمود میکوشید تا مصاحب عزیز زندگانی خودرا بچنگ آورد .. اما چقدر طول کشیده وچقدر مدت لازم است تا بمقصود خویش برسد.
شاید هم وقتی دسترسی بشوهر عزیز خویش بیابد که اورا مانند مقتولین چینی هزارپاره اش مشاهده نماید.
باری دراین ضمن چون یکی از مستحفظین را حوصله بتنك آمده

بود ومعلوم است بارطلمئو این معنی را ابداً برای او جرم و گناهی نمی انگاشت چپقی ازجیب بیرون آورده از توتون انباشته بشعله مشعلش مشتعل کرده و مشغول کشیدن شد : ومخصوصا چون هیچ چیز مانند گفتگو و مکالمه اسباب سرگرمی نیست لهذا بارطلمئو خواست طرح صحبتی کرده این بود که لب گشوده با کمال لطافت طبع و ادب گفت خیلی ممنون میشوم که سرکار مرحمت فرموده قدری از آن توتون ببنده التفات کنید .. ولی آخر این عبارت در حلقش گلوگیر شده زیرا که بفریاد خشم وغضب بلکه بضجه دردی که درهمان هنگام ازسینهٔ وی بیرون آمده بود برخورد .

مستحفظ نطق سرشار ویرا بیك ضربت چماقی که در کمال وضوح بروی شانه اووارد و کلامش راقطع نموده بود جوابداد .

بارطلمئو موضع دردرا مشت ومال داده بخود گفت معلوم میشود اهل صحبت نیستند .

وحال آنکه اشتباه کرده بود زیرا که آن مستحفظ دیگر .. که تخم چشمهای پرخشم خودرا سبعوار بگردش در آورده بود .. بانك ببارطلمئو زده دشنامهای ناگوار بدوداده یااقلا بارطلمئو ازقرار حدس چنین فهمید زیرا که بزبانی اداشده بود که بارطلمئو چون لغات وحوش را نمیدانست معانی اورانمی فهمید .

خلاصه هیچ چیز تکلیفی جز آن نیست که ساکت مانده زجر کشد اما بیصدا. و بدون حرکت.

پس بارطلمئو بحوصله خویش پناه برده بلکه شروع نموده یواش یواش بخود بگوید احتمال میرود که مرافراموش کرده باشند .

این هم درواقع چندان ضرری نداشته زیاد نامطبوع نبود تاآنکه ناگهان صدای منحوس قفل زنك زده بگوشش رسیده در بازو آن اولین مستحفظ ظاهرشده اما تنها نبود. کنت سان پیطرو نیزهمراه او بود بارطلمئو راچهره دگرگون شده بود ..

دیدار این قدیمی پسررا بهیچوجه دوست نداشته اقای اورا ابدآمیمون نمیدانست.

سان پیطرو لباس صاحبمنصبان مجار پوشیده کلاه پرپشمی بر سر نیم تنه ماهوت تیره رنك مفتول دوزی در بر شلوار کوتاه خاکستری و چکمه های بلند سیاه درپا وشمشیری بکمر آویخته شنلی بلند پرچینی بدوش داشت .

واقعا برای تماشاخانه بسیارمناسب و بسهولت توانستی حدس زد که کنت سانت پیطرو خودنیز ازاین جلوه گری حظ برده معلوم است میمون

هر قدر زشتتر است بازیش بیشتر است .

بمستحفظین گفت شما بیرون بروید تا من با آن خبیثی حرف بزنم .

آن سه نفر طرف چپ گرد کرده بیرون رفتند .

بارطلمئو اصلا از جا تکان نخورده نظر بسان پیطرو نینداخت ولی تشویشی افزون یافت چون مستحفظین بیرون رفتند آه سردی از سینه کشیده معلوم میشود که لااقل فعلا کاری جز گفتگو و صحبت درمیان نخواهد بود .

سان پیطرو بازوان بسینه نهاده باهیأت وروشی که بازیگران دهاتی ابداً ایرادی در آن نمی یافتند راست بروی دو پا برابر چشم بارطلمئو ایستاده باصدای خشك وناهموار خویش گفت البته ملتفت مسئله هستی که بکلی درچنك قدرت من گرفتاری ابدا از جانب من منتظر یکذره رفق و ترحم نباید باشی .

بارطلمئو محض آنکه بخود دل بدهد سرفه نمود و در جواب فقط گفت اوهو !

سان پیطرو گفت اقلا اینرا دانسته باش که دروغ گفتن بیفایده است میدانم که بمن خیانت کرده وخیلی بدی نموده ای .

بارطلمئو گفت من .. من .. چطور همچو فرضی میتوان کرد ؟

سان پیطرو گفت بازمیگویم .. انکار ودروغ بکلی بیحاصل است .. پیرعفریتی که همزندگانی تواست همه را بمن بروزداده واقرار نمود .

پیرعفریت .. وارطلمی پیرعفریت .. بلی بدیهی است که مقصود سان پیترو از پیرعفریت همان اواست . این ضربت خیلی شدید و بنابراین مطابق قانون فکر وتمهید نبوده . تمام خون بارطلمئو بگونه های وی صعود نموده با کمال خشم وغضب فریاد زده گفت ابدا این راست نیست . ومانند آنکه دفعة زبانش که تاحال مقید بود بازشده باشد فریاد زده گفت محققا این مسئله صحت نداشته نسبت دروغ بدیگران بدتر ازهرگونه فحش ودشنام است احمق ابدا حق اینگونه جسارتها رانداری .

سان پیطرو بشنیدن این لقب جدید مانند سك هار غرشی نموده مشت بلند کرده بارطلمئو نیز ازجا برخاسته یحتمل مهیای مدافعه گشت لیکن سان پیطرو دفعة آرام شده قاه قاه خندید و گفت بسیار خوب .. واقعا خیلی احمق هستی .. بجهت اینکه خودت می بینی که درچنك من گرفتاری و باوجود این پرخاش نموده زبان درازی میکنی . باشد .. برای من سهل است که دوباره این حرفهارا بحلقت فرو بکنم .. اما فعلا گوش بده ببین چه میگویم .. خیلی وقت است که من احتیاط خودرا داشته از توشك زده بودم امکان داشت

که تو بمن خدمت کرده دولت یافته برخوردار باشی.. اما تو خودت این طریقه خوب رااز دست داده راه خطرناکیرا پیموده تا اینك بجائی رسیدی که می بینی ... بسیار خوب من هم حقت را کف دستت خواهم گذاشت.

بارطلمئو دوباره نشسته یکنوع تغییر حالتی در او رو داده ترسش مبدل بکینه وخشم شدیدی شده ولی بازهوش فطریش بوی میگفت که باید احتیاط رااز دست نداده ملایم بود.

لهذا جواب نداده ساکت ماند.

بلی.. مدتها است که تو برضد منی.. و برخلاف آن عهدی که بامن داشتی با مردمانی همدست شدی که درصدد فتنه جوئی و تخریب حکومت حقه افتاده ای.

در بارطلمئو دوشخص وجود داشت یکی استاد قمارخانه وارطلی و دیگری وطن پرست ایتالیائی.

خراباتچی میتوانست دندان بجگر نهاده خیلی ازچیزهای سخت را ببلعد... ولی معده وطن پرست قبول هضم آنهارا نکرده این بود که غرش زنان گفت حکومت حقه.

سان پیطرو بانك زده گفت بلی حکومت حقه ..حقه ..گمان میکنی مملکت خنده دار تو ..که قبرستان وزمین مردگان است میتواند در برابر سربازان وقشون ما ایستادگی کرده تاب مقاومت بیاورد ؟

بارطلمئو ازحینی که صحبت دولتی بمیان میآمد.. مشروط براینکه ضرب چماق جزء آن نباشد.. شخصیت عمده ومتانت کاملی گرفته این بود که گفت سرکار موسیو بن دت البته قصد شمااین نیست که زحمت کشیده یك دوره تاریخ از برای من مذاکره بفرمائید ... من همینم که هستم. شما هم همان ... و از قراری که خودبمن گفتید شماایتالیائی نیستید ... پس بهتر آنست که این مقوله صحبتها راکنار نهاده حرف دیگر بزنیم.

سان پیطرو گفت حالا کارت باینجا کشیده است که بمن طعنه بزنی. تو تو دزدرو بسته.

بارطلمئو گفت طعنه میشنوم واز هر کسی آنرا متحمل میشوم جزاز تو آدم کش روسیاه خائن.

بارطلمئو بخود جنبیده وفی الحقیقه درچهره وی برافروختگی جدیدی ظاهر ومرد مردانه شده بود.

سان پیطرو گفت شوخی کنار .. این گفتگوها موقوف .. وانگهی واقعا تقصیر با من است که بیجهت خودرا دردسر داده عبث گفت و شنود میکنم . اصل مطلب اینست که شما بمن خیانت کرده اسرار رادتزکی را بایتالیائیها فروخته واسطهٔ ذات البین و پیغام رسان شورش طلبان بوده اید .

بارطلمئو گفت هر کس این را گفته است دروغ گفته .

سان پیطرو گفت کسی که این تفصیلات را گفته است اسمش وارطلی است .

ایندفعه دومی بود که سان پیطرو این اسم را بزبان آورده وخبط کرده بود .

بارطلمئو گفت اشخاص بیشرف درك این معنی را نتوانند کرد که جنایتکاری نیز مانند تو دارای درجات است .

بارطلمئو دو شور بسر داشت . یکی شورش مخفی که بطئی العمل یعنی عشق بوطن و دیگری حی و حاضر و دائم یعنی دوستداری و محبت وارطلی . پس سر بلند نموده دیده بدیدگان سان پیطرو دوانداخته درست در روی او گفت تا بحال دو مرتبه اسم وارطلی را بزبان آوردید صحیح است که من ابداً مطلب مخفی واقرار کردنی ندارم اما قسم میخورم که وارطلی هم ابداً چیزی بشما نگفته است .

سان پیطرو گفت اهه . که همچو گمان میکنید .

بارطلمئو گفت مگر آنکه اورا تبهکارانه اذیتش کرده مجبور براست ودروغش نموده باشید .

سان پیطرو گفت تبه کارانه واذیت جزء الفاظند ابدا کاری جز این کار نکردم طپانچه از کمر بیرون کشیده دهانهٔ آن را بشقیقهٔ وارطلی نهادم و وادار باعترافش کردم .

سر گرد قدیمی آهی کشید مطلب را در یافته بود .

بلی . وارطلی که زنی بیش نیست . لابد در برابر مرك اختیار زبان را ازدست داده . معلوم است سر گرد هم از آن اشخاصی نبود که در بارهٔ محبوبهٔ خویش شك آورده وارطلی نیز وطن پرست بود عین واقع را برای او گفته سلیقه‌اش قبول نکرد که مابین دو نفر همخوابه ابداً مطلبی نهفته و پنهان بماند .

واینك آن بیچاره زن مطلب را بروز داده . صحیح است کار کوچکی نیست .

اما سرزنش هم نباید کرد همه چیز بستهٔ بوقت و موقع است و از کجا بعضی موارد یافت نشود که بارطلمئو نیز خود بشخصه در برابر دهانهٔ طپانچه سستی وفتور نیاورده راست است که در این وقت یعنی اکنون قوت نفس و عدم ضعف مخصوصی درخود احساس نموده بسیار قوی دل بود.

میدید که تمام خطرها برای او جمع است. پنجه و چنگهای آهنین همه وقت آنجا حاضر و آویخته بدیوار متصل مهیا و منتظر گزیدن و بلعیدن اعضای وی بوده بطور حتم یقین داشت که بیك اشارت از جانب سان پیطرو سیاستگران دو یده بشکنجه اش کشیده اعضای او را نرم و بند بندش را از هم جدا و منفصل خواهند نمود.

اما واقعاً اگر اسباب طول کلام نمیشد در اینجا طرح این مسئله را میکردیم که شجاع که و شجاعت یعنی چه ؟

شجاع آن کسی است که در موقع مهمی واقع شده آنوقت برحسب درجهٔ گرمی خیال و حالت نفسانی خویش راه حلی بچنك آورده و معلوم است چون حالات نفسانی برحسب اشخاص بلکه در شخص واحد برحسب اوقات مختلف میگردد لهذا ممکن است شخص در یك موقع بموجب حالات نفسانی خویش شجاع و دلیر و کار آمد و یا کم دل و جبون و بیکاره باشد.

بارطلمئو حالا در موقع شجاعت و دلاوری واقع شده این بود که چون وارطلی را در تصور خویش زیر دهانهٔ طپانچه آن روسیاه سر بی رنـك و ارزان مشاهده نمود دفعةً سینه سپر کرده رو به بن دت نموده گفت ای بی غیرت.

بن دت بانك بدو زده گفت بس است.

بس کن یا الان میکشمت !

گفتگو کافی است برویم سر مطلب. تو محل اجتماع هم قسمان را شناخته و میدانی که در چه نقطه من میتوانم تمام آنها را بیکضرب دام شکار نمایم.

امروز همین امروز هم، داسلیطا، که اینك او هم در قبضه اقتدار من گرفتار و مانند تو محبوس است. آهسته بگوش تو حرف زده پس میفهمی چه میگویم من حکماً باید بدانم که محل اجتماع هم قسمان ایطالیا در کجا است.

سان پیطرو در چنان حالت غیظ و غضبی بود که کلمات مزبور بعسرت از دهانش بیرون آمد.

بارطلمئو که او را در اینحالت میدید حظ برده و گفت گول‌ت زده اند !

من ابداً از هیچ جا خبری ندارم .

سرگرد که گویا میخواست فعلا تا این درجه که میتواند از بن دت تلافی در آورده و معذبش بدارد کلمات مذکوره را در کمال ملایمت و وضوح ادا نموده بسیار خوشوقت بود .

شکی نیست که بارطلمئو آدم مهمل و ناغیر تمندی بود اما سابقاً بود نه حالا فاصلهٔ ما بین حال و ماضی بسیار ولی در بن دت ماضی و حال مخلوط و آیندهٔ وی از روی آنها ساخته میشد .

مختصراً بارطلمئو در جادهٔ بدی باز گشت کنان و لـی بن دت ترقی جو ورو بپیش روان بود .

سان پیترو گفت که حالا میگوئی ابداً خبری نداری ؟

یعنی از ششماه قبل تا کنون !

بارطلمئو گفت شش ماه .

همچو چیزی ممکن نیست .

سان پیطر گفت خیلی خوب وانگار ششماه اقرار بدو ماه است. علی ایحال من اشتباه نکرده میدانستم که تو از همراهی و کمك من کمال تنفر داداشته از همان اول فهمیده بودم .

اما مادامیکه آسوده و بیضرر باقیمانده بودی بحال من تفاوتی نمیکرد تا آن روزی که این شیطان روبسته داسلیطا نزد تو آمد .

بن دت مشت گره کردهٔ خود را بجانب آسمان انداخت .

حالا که این داسلیطا لعنتی که بوده و کیست که این طور .

سان پیترو عبارت خود را تمام نکرده اوسیو را بخاطر در آورده و مانند تمام شقاوت پیشه گان که ملتفت بدکاری و تبه روزی خود نیستند از خود سئوال نموده میترسید چه شده است که داسلیطا پذیرفته و مقبول اما او ناپسند و مردود شده است ؟

بارطلمئو بنا بقرارداد خود لب از لب بر نداشته ساکت مانده بود. دیر هم نمیشد .

زیرا که در هر موقعی ممکن است باز ثابت نمود که در رگهای بدنی خون غیر تمندانه جاری و در حرکت است .

بلی شش سال است که تو بما خیانت کرده از شش ماه قبل بارؤسا ئیکه داسلیطا سر کرده ایشان است هم راز شدی. باو هم خواهیم رسید . ولی او چون نجیب زاده و سبك این مقوله مردم بر آن است که تا جان دارند همه قسم سیاست

وشکنجه را متحمل شده و بهمدستان خویش خیانت نمیکنند .

بارطلمئو که محققاً اشکالی درفرو بردن آب دهان خویش داشت جز هوم جوابی نداد .

اما تو ۰۰۰ تو چون نجیب زاده نیستی ۰۰۰ وجنس تو بهتر از قماش من نیست .

بارطلمئو گفت اهو . اینقدرها جلو نرو .

البته تو تاب مقاومت نیاورده ناچار بعضی دلیلهای مخصوصه را درك نخواهی کرد .

بن دت گفت . پس سرکار موسیو بارطلمئو .

سرگرد مصنوعی ودروغی . دزد روبسته نجابت . گوش برقمارخانه وخرابات . عاشق بیقرار بیوگان بیصاحب . باید بمن بگوئید که محل اجتماع شورش طلبان ایتالیا در کجااست . والا .

بارطلمئو گفت والا چه خواهد شد ؟

سان پیترو گفت چه خواهد شد ... خودتان بهتر می دانید چه - خواهد شد . همقطارهای مرا البته شنیده اید که چه نمره اشخاصند .

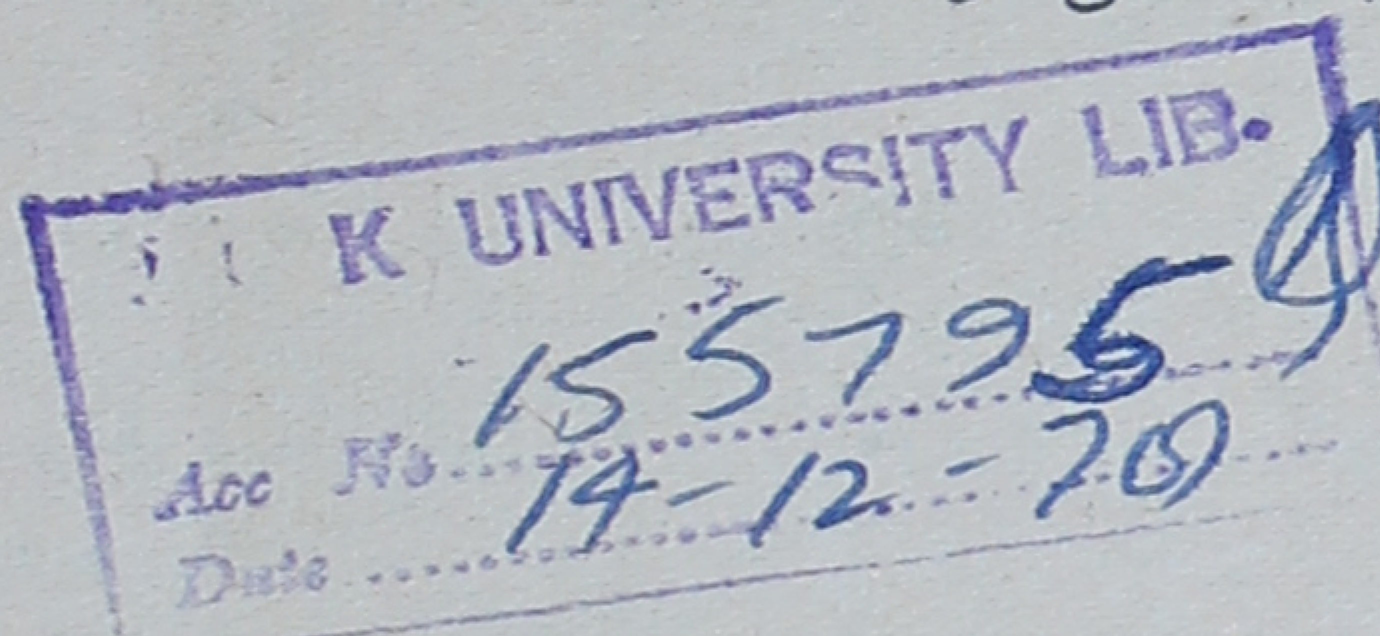
ابداً تکلیف دیگری نخواهید داشت جز آنکه مابین این بازیچه هائیکه در اینجا باختیار سرکار گذاشته شده است هر کدام را که خود خواسته باشید انتخاب کنید .

سرگرد آهی از جگر کشید که خیلی شبیه بصدای عجز والتماس بود .

زیرا که مانند بسا اشخاص بی اعتقاد مانده روایات وحشتناکی را که مابین مردم شیوع داشت افسانه های تمسخر آمیز پنداشته هیچ باور نمی کرد .

گفته بودند که اطفال را بچهارمیخ کشیده زنان را شکم دریده انواع واقسام شکنجه ها می نمودند .

پایان جلد اول





بها ۸۰ ریال



از انتشارات کتابخانهٔ گوتنبرگ

چاپ سرعت